



طاعون

آلبر كامو

ترجمة رضا سيد حسيني



آلبرکامو

طاعون

ویرایش جدید

ترجمہ رضا سید حسینی



انتشارات البرکام

آشنایی با آلبر کامو و آثار او آندره موروا^۱

۱

طرح ساده‌ای از زندگی

«آلبر کامو» در سال ۱۹۱۳ از پدری الحریری و مادری اسپانیایی به دنیا آمده بود. سراسر دوران کودکیش را با این مادر (پدر در سال ۱۹۱۴ کشته شده بود) در يك محله فقیرنشین الحریره به سر برد. خود او گفته است که آفتاب الحریره و فقر محله بلکور^۲ چه مفهومی برایش داشت فقر مانع این شد که فکر کنم زبر آفتاب و در تاریخ، همه چیز خوب است. آفتاب به من آموخت که تاریخ، همه چیز نیست. فقر، احترام به رنج و همدردی با بیچارگان را به او یاد داد، اما نه آن همدردی بد ادای پولداری را که از این طبقه بریده است و گمان می‌کند برای اینکه بخشوده شود مجبور به «حیران» است. پسند خاطر عربری «کامو»، قناعت و بی‌پیرایگی بود در جریره فقر، خود را در حانه حویس احساس می‌کرد.

۱. این مقاله از کتاب De Proust à Camus اثر آندره موروا ترجمه شده و برای نخستین بار در شماره‌های ۶ و ۷ و ۸ دوره است و چهارم محله سخن چاپ شده است.

باید اهمیت فراوان برای مادر اسپانیایی او قائل شد. این نژاد، تشخص و اصالتی در محرومیت دارد و گردنکشی در برابر مرگت. در کامو به میزان زیادی روحیه کاستیلی وجود داشت. می‌گوید نوعی کاستیلی بازی که به من آسیب رساند ... شاید، اما در عین حال در ایحاد احترام نسبت به او سهمی داشت. شرافت، او را برانگیخت تا کتاب انسان عاصی^۱ را بنویسد، کتابی که میانه او را با چند تن از دوستانش به هم زد و عده‌ای از خوانندگانش را به حیرت انداخت. شور و سودا که سنت اسپانیایی است در او فراوان بود اما تنها یکی از حسه‌های آن را هرگز نشاخت و آن، حرص و آرز بود. شرافت، او را از «کیسه» که شرور می‌کند و از «خرسندی» که بلاهت می‌آورد، به دور نگه داشت. «روژه مارتین دوگارا»^۲ از «تلخکامی عصیان آمیز» خویش حرف می‌زند. من این حالت را فقط در چند صفحه انگشت شمار آثار او مشاهده می‌کنم. «کامو» به هیچ وجه این کلمه را نمی‌پذیرفت. اگر گاهی دچار تلخکامی می‌شد، می‌توانست بر آن غلبه کند.

خورشید مایه آن بود. ما آدمهای باران و نه و نامدادان یخ‌زده به رحمت می‌توانیم سعادت جسمانی کودکی را در نظر محسم کنیم که برهنه در ساحل دریای گرمی زندگی می‌کند. گاهی فرانسوی‌ها تعجب می‌کنند از این که الحزایری‌های تعید شده سرسختانه اصرار دارند که در جنوب بمانند. با این همه این امر طبیعی است. کسی که لطافت چسب آب و هوایی را دیده باشد، به می‌تواند فراموشش کند و نه از آن بگذرد. من عرق در عذاب زندگی می‌کردم و همچنین در نوعی لذت او با «این رستمان یگانه، پرنالو از سرما و خورشید، این سرمای آبی» بار آمد. هر لحظه زندگی ارزش معجز آسا و چهره جوانی جاودانه‌اش را به او می‌بخشید.

در این باره باید عروسی در تیارا^۳ را خواند:

در زیر خورشید نامدادی شادی عطشی در فضا معلق است... من در اینجا آنچه را که حلال و شکوه نام دارد درک می‌کنم. حق دوست داشتن بی حد و حصر در دنیا تنها یک عشق وجود دارد، در آغوش

1. Homme Révolté

۲. Roger Martin du Gard نویسنده فرانسوی.

۳. Noces à Tipasa اثر آلر کامو.

کشیدن تر یک رن، و نیز در برگرفتن این شادی عرب که از آسمان
آبی به سوی دریا سرازیر می‌شود. سبب لطیف است و آسمان آبی.
من این زندگی را بی‌فیدانه دوست دارم و می‌خواهم آزاده از آن
سحر بگویم. سبب می‌شود که از وضع انسانی خودم احساس عبودیت
کنم. با این همه اغلب به من گفته‌اند، چیزی نیست که مانع عبودیت
باشد. چرا، چیزی هست این آفتاب، این دریا، دلم از جوای آکنده
می‌شود و سبب از طعم نمک و از نمای گسرده‌ای که در آن لطافت و
جلال، نارنگ‌های زرد و آبی در هم می‌آمیزد.

این سرود که از کلمات ساده تشکیل شده، ریاست شعر خاص آن را
دارد در مائده‌های رمیسی، اما لطیف تر و سالم تر.

می‌شد انتظار داشت که این تماس با روشایی و آب، مردی بیرومند به بار
آورد. این نکته در آغاز به حقیقت پیوست. در دستان، در دبیرستان سپس در
باشگاه ورزشی دانشگاه الحریره، او ورزشکار و باربکی برجسته فوتبال شد. در
عین حال، در کار معری هم ورزیده بود؛ ژان گریه^۱ استاد فلسفه‌اش که پیوسته
استاد و راهنمای او باقی ماند، به ارزش وی پی برد و او را به سوی تحصیلات
عالی سوق داد. اما ربه‌های او که در معرض تهدید سل بود، احتیاج به مداوا و
آسایشگاه پیدا کردند؛ لذت، ما را از خودمان جدا می‌کند، سفر ریاضی است که ما را به
خودمان باز می‌گرداند. من گمان می‌کنم که کامو بهبود یافت، زیرا فیاضی که
عکس هایش ما را با آن آشنا کرده است، قیافه‌ی مردی اسوار و نادان است که
چهره‌ی چین خورده‌اش ما را در برابر سؤال قرار می‌دهد و با قدرت تکامل
می‌دهد. می‌گوید: «لحاحتی سنگین و کور».

حیلی جوان بود که شروع به نوشتن کرد. می‌خواست شادی زندگی خود
را بار گوید: کمی مانند هگوت، اما با حسرت دور از روماتیسم فقر از دست رفته
سرچشمه‌ی نوع او در این دیبای تهیدستی و روشایی بود. بیست و دو سال بیشتر
نداشت که مجموعه‌ی مقاله‌های پشت و رو^۲ را درباره‌ی این چهره‌ی دو گانه‌ی اشیاء

1. Jean Grenier

2. Envers et Endroit

فراهم آورد. سبک او با پختگی استادانه‌ای که داشت همه را به حیرت انداخت. با سودای تئاتر، هنگامی که دیپلم تحصیلات عالیه را دربارهٔ پلوین^۱ و اگوستین قدیس^۲ (رابطهٔ یونانی‌گری و مسیحیت) می‌گرفت، همزمان، به عنوان بازیگر و به عنوان نویسنده دست‌اندرکار شد. به نظر می‌رسد که، گویا به راهنمایی ژان گریه، خیلی کتاب می‌خواند. در این اثنا ازدواج کرده بود؛ ازدواج اول چندان پایید. در حرب کمونیست نام نوشت و سال بعد بیرون آمد.

در واقع او آدم حرمی زاده شده بود. می‌گفت: در کارهای بزرگ پرنسیب لازم است. اما در مورد کارهای کوچک بخشایش کافی است. و در یادداشت‌هایش^۳ می‌نوشت: عقاید کلی بیش از هر چیزی مرا آزار داده است. و این مرا به یاد جملهٔ آلن^۴ می‌اندازد: همهٔ عقاید کلی نادرستند و این یک عقیدهٔ کلی است. دنیا در نظر او نه تفسیر شده بود و نه قابل تفسیر. او نه مسیحی بود، نه مارکسیست و نه هیچ چیز دیگر؛ «آلبر کامو» بود، فرزند خورشید و فقر و مرگ. آیا روشمکر بود؟ آری، اگر روشمکر کسی باشد که خود را قسمت می‌کند. از زندگی لذت می‌برد و زندگی کردن خود را می‌نگرد. هرمنند بود؟ بی‌شک، هر چند که خودش در آن شک دارد. در بیست و سه سالگی دستخوش این احساس صریح است که دیگر در هنر کاری برای انجام دادن نیست فقط عمل باقی می‌ماند و ماجرا در یادداشت‌هایش مصرعی از «گونه» را می‌نویسد: عمل همه چیز است؛ شهرت و افتخار هیچ نیست در هر حال، اگر قرار است نویسنده شود برای این است که افکارش را بیان کند، به اضافهٔ زندگی‌اش. هرمنند بزرگ، بیش از هر چیز، زندهٔ بزرگی است. شغل آتوزگاری در سیدی بل - عباس^۵ را رد می‌کند تا خود را متحجر نکند.

در سال ۱۹۳۸ وارد روزنامهٔ آلژر رپوبلیکن^۶ می‌شود که پاسکال پیا^۷ اداره‌اش می‌کند. در همان سال کالیگولا را می‌نویسد و طرح بیگانه و افسانهٔ سیزیف را می‌ریزد. از همان زمان، با پیشرسی حیرت‌آوری، موضوع‌های اساسی آثارش را تحلیل می‌کند. طاعون به صورت طرح اولیه در یادداشت‌های همان زمان منعکس می‌شود. پس اشتباه است اگر این کتاب را فقط در مورد

1. Plotin

2. Saint - Augustin

3. Carnets

4. Alain

5. Sidi - Bel - Abbés

6. Alger républicain

7. Pascal Pia

جنگ و اشغال تعبیر کنیم. شاید بهتر است بگوئیم که چون موضوع بررگی در اختیار داشته جنگ را هم وارد آن کرده است. در صفحات بعد خواهیم دید که چه افکاری بیشتر معر او را اشغال کرده بود. اما اکنون باید این زندگی نامه' مختصر را به پایان رساند. در سال ۱۹۴۰ دوباره ازدواج می‌کند و به پاریس می‌رود و در روزنامه' پاری سوار^۱ مشغول کار می‌شود سپس در نهضت مقاومت کما^۲. در سال ۱۹۴۴ پس از آزادی فرانسه، سردبیر روزنامه' کما می‌شود که یادگار دوران مقاومت است. آنگاه در يك چشم به هم زدن، موفقیت در نثار، او را به صورت یکی از نویسندگان سرشناس جهان در می‌آورد. در طرف پنج سال خوانندگان بی‌شماری پیدا می‌کند. حوالی سال ۱۹۴۴ که من در امریکای جنوبی و شمالی سفر می‌کردم همه جا از من درباره' «سارتر و کامو» سؤال می‌کردند که گویی نسل جوان آنها را با هم یکی کرده بود و وجود خود را در آنها می‌شناخت. حقیقت این است که کامو پیوسته شایسته' اندیشه' بین خود و «سارتر» را انکار کرده است. مدتی بعد، اسان عاصی کار آن دورا به قطع رابطه می‌کشاند.

در حوالی سالهای ۵۷ - ۱۹۵۶ کامو، فرانسوی الجزایری، که بر اثر جنگ داخلی به میخان آمده است، هر دو گروه را به متارکه' جنگ دعوت می‌کند. در سال ۱۹۵۷ جایزه' نوبل می‌گیرد. دلیل آن ارزش آثار اوست و نیز شخصیت خود او؛ و هم چنین علاقه' آکادمی سوئد به این که در برابر نفاق اندوهبار الجزایر، محبت خود را به يك الجزایری بی‌کیسه و بی‌عیب نشان دهد. این افتخار نمایان، همان طور که انتظار می‌رفت، باسراها و حمله‌هایی را توجیه او می‌سازد. به ژان کلود بریسویل^۳ که در این باره از او سؤال می‌کند، پاسخ می‌دهد که این طبیعی است: آنها مرا دوست ندارند اما این دلیل نمی‌شود که من تقدیرشان نکم در این دلاوری سهمی از سیحیت هست.

در سال ۱۹۵۹ لاستیکی که می‌ترکد، او را بر روی یکی از حاده‌های فرانسه می‌کشد. این زندگی کوتاه، سخت آکنده بود. به شکافی در آن بود و نه دروغی. شاید لازم باشد این جا یادآوری کنیم که. آنان که خدایان دوستشان دارند،

1. Paris - Son
2. Combat
3. Jean Claude Brisville

جوان می‌میرند. خدایان دیگر چندان چیزی نداشتند که به کامو بدهند. عروسی او با مرگت، در سرعت زیاد و بی‌درد و رنج انجام گرفت. چه چیزی را جاودانگی می‌توانم نامید، جز آنچه پس از مرگ ادامه خواهد یافت؟ از کاموی فانی و جسمانی بگذریم و به کاموی جاودانی پردازیم.

۲

افسانه سیریف

باید با افسانه سیریف آغار کرد. این نظم تاریخی نیست. اما برای آثار اولیه کامو نظم تاریخی وجود ندارد. همه آنها در متنی اندیشه‌های جوانیش بود. از کالیگولا تا طاعون فقط انسان عاصی آغازگر فصل تازه‌ای بود. افسانه سیریف شامل جوهر اندیشه‌هایی است که بیگانه نیر به او الهام داد. کتاب اندیشه است به زبانی بسیار فشرده، که در سراسر يك نسل اثری ژرف و مداوم باقی گذاشت.

خدایان، سیریف را محکوم کرده بودند که مدام صخره‌ای را تا قلعه کوهی بعلتاند از آنجا سنگ با رزمی که داشت پایین می‌افتاد. آنها به دلایلی پی برده بودند که هیچ نسبی و حشمت‌ناکتر از کار بیهوده و بی‌امید نیست. این افسانه تصویری از زندگی بشری است. ما در روی این کرهٔ خاکی چه می‌کنیم بحر کاری بیهوده و بی‌امید؟ انسان‌ها زندگی کوتاه و بیگانه‌شان را صرف چه می‌کنند؟ برخاستن، تراموا، چهار ساعت کار در دفتر یا کارخانه، غذا، تراموا، چهار ساعت کار، استراحت، خواب، و دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه و شنبه، به همان روال. اگر به روز کار موفق تویم که صخره را تا قلعه بالا ببریم، آنگاه يك بیماری یا يك جنگ، دوباره به پاس رهاش می‌کند. و در هر صورت. این ماجرا با مرگ که سقوط نهایی است پایان می‌گیرد.

آگاهی یافتن از ویژگی بی‌معنی این اعتشاش، بیهودگی این همه رنج، عبارت است از کشف سرنوشت بشر. چرا محکومیم؟ به فرمان چه کسی؟ به چه جنایتی؟ در این جهان غازی از آرزو، انسان خود را بیگانه احساس می‌کند. آری، بیگانه، زیرا در خانهٔ خودش نیست. این جهان به مرای پاسخ‌گویی به آرزوهای او ساخته شده است و نه برای یاداش دادن به کوشش‌های او.

گسیختگی بین انسان و زندگی، بین هنرپیشه و صحنه دقیقاً همان احساس پوچی است. پوچ، از این مقابله بین ندای اسان و سکوت بی‌منطق جهان زاده می‌شود. از لحاظ منطقی، این احساس می‌بایستی اسان پوچ را به سوی خودکشی براند. موضوع رساله همین است. آیا اسان شریفی که تقلب نمی‌کند. پس از دانستن این که زندگی به درد نمی‌خورد، می‌تواند به زندگی ادامه دهد؟

با این همه، خودکشی‌ها نادر است. آیا بین برداشتی که اسان از زندگی خود دارد، با حرکتی که برای ترک آن می‌کند، هیچ رابطه‌ای وجود ندارد؟ اولین پاسخ این است که در وابستگی اسان به زندگی، چیزی بسیار قوی‌تر از یک فلسفه وجود دارد. تضادت جسم، بر تضادت روح می‌چربد، و جسم در برابر نابودی، عقب می‌نشیند. پستی از آن که به اندیشیدن عادت کسب به ریستی عادت کرده‌ایم. در اغلب موارد، باید روح جسم را گول بزنی تا او را وادار به حرکت مرگ آور بکند. فشار دادن روی ماشه به خودی خود آسان است و ظاهراً بی‌ضرر. به محض اینکه بدن پی‌برد، مقاومت می‌کند.

همچنین گریزگاهی وجود دارد: امید یک زندگی دیگر. که سعادت آمیز خواهد بود و باید به آن ارزش داد (رستگاری مسیحیان) یا تقلب کسانی که زندگی می‌کنند، نه برای خود زندگی، بلکه برای مقصود والایی که از زندگی فراتر می‌رود. این والایی ظاهراً مفهومی نه زندگی می‌دهد ولی به آن حیات می‌کند. مثلاً کسانی که می‌گویند: «آری، زندگی من از دست رفته است، اما من برای عدالت مبارزه کرده‌ام و روزی عدالت پیروز خواهد شد، و این پیروزی پس از من مفهومی به عمل من خواهد داد، تقلب است. زیرا مرگ مطلق است. عدالت پس از مرگ کسی، برای دیگران است. با وجود این همه طوری زندگی می‌کند که گویی هیچ‌کس نمی‌داند که باید مرد. در زیر روشایی مرگبار این سرنوشت، پوچی ظاهر می‌شود در برابر محاسبات خوبی که زندگی ما را تربیت می‌دهد، هیچ اخلاقی و هیچ کوششی پیشاپیش قابل توجه نیست. بازم تقلب است زیرا تمام شریعت هم، مانند فرد، سیریف است. اگر صحرة آزادی را بالا می‌برد، به محض این که آن را به قله رساند، صحرة بار پایی می‌غلطد.

احساس پوچی وقتی زاده می‌شود که این ظواهری که واقعیت را از ما پنهان می‌داشتند فرو ببرند. بیشتر مردم مدت‌های دراز زندگی کرده‌اند بی‌آنکه

به آن بیندیشند. فقط در یکی از روزها، «چرا؟» سر برمی دارد و در خستگی حیرت‌آلود، همه چیز اعلاز می‌شود. وقتی که من این حمله را می‌نویسم، شخ کامو وادارم می‌کند دیوارهای پوچی را که احاطه مان کرده است لمس کنم. آری، نوشتن برای چه؟ این همه کار کردن برای چه؟ حال که چند سال دیگر، و شاید فردا، باید مرد، مرای شهرت؟ اما شهرت مشکوک است و اگر بعد از من دوام یابد، من چیزی از آن نخواهم فهمید. از سوی دیگر، خیلی زود، نوع جامعه‌ای که می‌تواند به چسب نوشته‌هایی غلافه‌سند باشد از میان خواهد رفت، و روزی عم خود کرهٔ زمین. پس برای چه؟ از زمان طفولیت، ما به خاطر آینده زندگی کرده‌ایم. فردا - در آینده - با پیشرفت سن و سال، خواهی فهمید، فردا همیشه فردا، در حالی که فردا مرگ است. روزی انسان به این فریب پی می‌برد و می‌فهمد که زمان بدترین دشمن اوست. طعمیان هوسی که آن‌گاه او را در برمی‌گیرد، همان پوچی است.

پوچی، نه در انسان است و نه در دنیا، بلکه در هم‌زیستی این دو است. آنچه یوچ است، عبارت است از مواجههٔ این جهان بی‌منطق که در آن اتم و الکترون، درست و نادرست و بی‌گناه و محرم، به طور تصادفی می‌چرخند و هر طور که می‌تواند درهم می‌آویزند، با آن تمایل سرگشتهٔ وضوح که ندای آن در اعماق وجود انسان طنین انداز است. فهمیدن برای روح انسانی عبارت خواهد بود از خلاصه کردن دنیا به صورت انسانی، مهر خویشی را بر آن زدن و اندیشه‌های خود را در آن محکم ساختن. در این صورت، ما چه می‌فهمیم؟ هیچ. چرا این ستاره‌ها، این درخت‌ها؟ این ریح‌ها؟ چرا من؟ آیا من با خودم بیگانه نیستم؟ آیا «خود را شناس»، سقراط، بیست از «پرهیزکار باش»، اعتراض‌افکنده‌های ما ارزش دارد؟ باری‌های سه‌په‌ده دربارهٔ تیره‌روزی‌های بزرگ.

راه حل چیست؟ نه خودکشی و نه امید بر اشعار به پوچی باید فائق شد این آنگاهی به خودی خود هیچ فاعده‌ای را برای «عمل»، الفاسی‌کند. اما عصیان برمی‌انگیزد. بر این دلیل مصحح که انسان را با همهٔ آفرینش به مخالفت برمی‌انگیزد، باید با پذیرفتن بی‌سقطی دنیای اطراف او، مسلط شد زیستن، رنده داشتن پوچی است. رنده داشتن آن قبل از هر چیزی عبارت از نگاه کردن به آن است. فردایی وجود ندارد این خود واقعی‌نی است. پس زندگی برای آینده در میان

نیست. بر حوررداری از لحظه هیجان، و غنای دنیا، بارگشت به عروسی تپازا، ورزشکار شدن، یا شاعر شدن یا هر دو. لذت بردن از تداوم حال؛ چنین است کمال مطلوب پوچی. هیچ منظره‌ای زیباتر از منظره دکاوت نیست در حال درگیری با واقعیتی که بر آن پیشی گرفته است.

زیرا سیریف وضع فلاکت باز خود را می‌شناسد. روشن‌بینی که باید مایه عذاب او باشد، در عین حال پیروزی او را به انجام می‌رساند. هیچ سرنوشتی وجود ندارد که بر اثر نفرت، بر خود فائق شود. کامو در این جا با پاسکال همصدا می‌شود: عظمت انسان در این است که می‌داند که خواهد مرد. عظمت سیریف در این است که می‌داند صحره باز پایین خواهد غلصید. این واقعیت حردکننده، چون شناخته شده است زوال می‌یابد. کامو شیفته اودیپ سوفوکل است و می‌گوید: به رغم این همه عذاب سالخوردگی من و عظمت روحم و دارم می‌سازد نساوت کنم که همه چیز خوب است. این گفته مقدس است. او از سرنوشت، یک مسأله انسانی می‌سازد که باید بین انسان‌ها حل شود.

من سیریف را در داسه کوه رها می‌کنم! بار سنگین او را پیوسته باز می‌یابم اما سیریف وفاداری متعادلی با تعلیم می‌دهد که مگر خدایان است و صحره‌ها را بلند می‌کند. او هم نساوت می‌کند که همه چیز خوب است. این جهانی که از این بی وفاداری ندارد، در نظر او نه می‌حاصل است و نه بی ارزش. هر حبه این سنگ هر درخشش فلزی این کوه آکنده از شب، تنها برای او دنیایی می‌سازد همان تلاش نه سوی قله‌ها کافی است که قلب انسان را آکنده کند. باید سیریف را خوشحالت شمرد.

همچنین باید تأثیر این کتاب را که در سال ۱۹۴۲ منتشر شد در فرانسویان جوان به یاد آورد. هرگز دنیا آن همه بوج خلوه نکرده بود. جنگ، اشغال، پیروزی ظاهری حتوت و بی عدالتی، همه آنها حس ترین نکدیپ را از دنیایی منطقی عرضه می‌کردند. سیریف یعنی بشر، در آغاز قرن، صحره خود را به بالاترین نقطه شیب محتوم بالا برده بود. پیش از ۱۹۱۴ همه چیز روبه راه بود،

اما لافل در فراسه اوصاع بهتر جلوه می‌کرد. امید و پیشرفت هنوز کلماتی پر معنا بودند. جنگ اول، در مدت چهارسال صحره را به پایین ترین نقطه برگردانده بود، اما سیریف دلاورانه، کار جاودانه خود را از سر گرفته بود. جنگ دوم امیدها را بر باد داده و صخره همه چیز را در زیر خود له کرده بود. سیریف در زیر آوارها، بی قدرت و بی جرأت بر جای مانده بود. آنگاه این صدای جوان برخاست و گفت: آری، دنیا پرچ است، پوچ است نه، هیچ انتظاری از خدایان نیست. با این همه در برابر این سرنوشت آرامش ناپذیر، آنچه اهمیت دارد استشعار به آن است و حقیر شمردن آن، و در حد توانایی انسانی، تغییر دادن آن. روشن است که به حرف او گوش دادند چنین بود و یا هیچ.

۳

رمان‌ها

نمی‌بایستی این عنوان را نویسم. رمان‌ها ... بلکه «اندیشه‌های محسم» بهتر بود. سرگذشت‌های کامو عم «اخلاقیات» هستند. او در این سرگذشت‌ها، مقاله‌های خود را به صحنه می‌آورد. بیگانه، افسانه سیریف محسم است. در آغاز آن، ما شاهد زندگی روزمره و یکسواخت يك جوان الحرایری هستیم: «مورسو» کارمند دوت پایه دفتری، مادرش می‌میرد و او مادر را به خاک می‌سپارد. با يك دختر جوان ماشین نویس به نام ماری طرح دوستی می‌ریزد. به افسوس دردناکی احساس می‌کند و نه عشق پرشوری بیدار می‌شود. یکشنبه در بستر می‌ماید، بیش از آن دچار تسلی است که دنبال نان برود، همیشه تخم مرغ نیمرو می‌خورد و سیگار می‌کشد، حتی نمی‌توان گفت که دلتنگ است، می‌گذارد که وقت بگذرد؛ زندگی خاص خود را به هدر می‌دهد؛ حتی به این نکته آگاهی ندارد.

تدفین مادرش، محقرانه، بی هیچ آمیزه‌ای از هیجان، انجام شده است. هوا گرم است. کارمند متوفیات، کله‌اش را با دستمالی پاک می‌کند و در حالی که آسمان را نشان می‌دهد، می‌گوید: «آتش می‌زند». مورسو پاسخ می‌دهد: «آری...»

کمی بعد از من پرسید: «مادر شماست که آن نوشت؟» من باز گفتم: «آری.» «پیر بود؟» جواب دادم: «ای...» چون که رقم دقیق را نمی دانستم.

در اطراف او بوی پهن اسب کالسکه پیچیده است و بوی وری و بوی کندر. او فقط فکر می کند که کی همه این چیزها تمام خواهد شد و او خواهد توانست به الحریره برگردد و به بستر برود و دوازده ساعت بخوابد تمام شد، دامان به خاک سپرده شد. خلاصه او انسان پوچ پیش از عصبان است، یعنی شبه همه انسان ها و عرق در زندگی روزمره که نمی بیندش.

سپس فاجعه وارد این زندگی تیره می شود. مورسو، بر اثر حرکتی غیرارادی و ناشیانه، با طباچه ای که ریقی به او داده است عربی را می کشد. اینک دستگیر شده، به زندان افتاده است و محاکمه اش می کند، همه کس: وکیل، دادستان و قاضی، او را به صورت یک بیگانه می بیند چون که مؤدبانه دروغ نمی گوید. جامعه از او واکنش های قراردادی انتظار دارد و کیلش که می خواهد مورسو را «اهلی کند» و به عنوان آدم طبیعی به جامعه بفولاند از او می پرسد:

مادرتان را دوست داشتید؟ موکلش جواب می دهد:

البته ماما را دوست داشتم اما این دلیل نمی شود. همه ادماهای سالم کم و بیش در آرزوی مرگ کسانی هستند که دوستشان دارند. وکیل به او التماس می کند که این حمله را پیش بازپرس تکرار نکند. با وجود این، مورسو، این کار را می کند و همه، هیئت قضات، دادستان و الحریره ای ها خودشان را در معرض تهدید می بیند.

چرا در معرض تهدید؟ زیرا این مرد که حقیقت پنهانی را می گوید خطری شمرده می شود. خطر اینکه بشریت را بیدار کند و نه بی حسی خودش آگاه سازد. مورسو مراحم است. نقشی را که همه بازی می کنند، او بازی نمی کند. و هر چه تکرار می کند: من مثل همه هستم، بیشتر مایه حشم می شود. آنچه حقیقت دارد، احساسات است نه کلمات. دادستان می گفت که در حقیقت من نه ذره ای روح دارم و نه ذره ای انسانیت و نه یکی از اصول اخلاقی محافظ دلهای مردم مورد قبول من است. جامعه ای که بر پایه دروغ های بجا بنا شده است این بیگانه را که جزو آنها

نیست و نمی‌خواهد باشد، دور می‌اندازد. «مورسو» به مرگ محکوم شده است. آنگاه برگشتی به وقوع می‌یوندد. انسانی که می‌خواهد بمیرد، وقتی که به دیوارهای پوچی فشرده می‌شود، اغلب به امیدی چنگ می‌زند: نجات از چنبر دستگاہ عدالت، از راه فرار و یا بخشودگی. اما «مورسو» صورت محسم انسان پوچ است که برای او نه فراری وجود دارد و نه مرجعی. کشیش زندان نوید دبیای دیگر را برای او می‌آورد «مورسو» به او پاسخ می‌دهد که به خدا ایمان ندارد. کشیش می‌گوید: شما چشم دلنجان کور است. من برایتان دعا خواهم کرد. ناگهان چیزی در درون «مورسو» درهم می‌شکند. بقیه‌لیاده او را گرفتم هرچه را که در دل داشتم، با جهش‌هایی آمیخته به شادی و خشم بر سر او ریختم. وقتی که او رفت آرامش پیدا کردم. گویی این خشم شدید مرا از بدی پاک کرده و از امید عاری ساخته بود. در برابر این شب آکنده از نشانه‌ها و ستاره‌ها، برای نخستین بار خودم را به دست بی‌اعتنایی دلچسب جهان سپردم.

بدین سان «مورسو» که بیش از شخصیت زمان، نمونه‌ای برای ارائه است، به صورت کسی در می‌آید که چنبر افسانه سیزیف را می‌بندد. او انسانی بود برده دورخ زورمرده و صحره خود را، بی آنکه به آن بیدیشد می‌غلطاند، سپس با طرد امید، همه امیدها، آزادی خود را به دست می‌آورد و اکنون می‌تواند از زندگی لذت برد؛ آری در سلولش، از صداهای دشت که تا آنجا می‌رسد. از رابعه شب و خاک و نمک لذت برد. خلاصه او به عروسی در تیارا و به سرمستی زندگی واصل شده است زیرا مرگ را و صحره را و بی‌اعتنایی کامل جهان پنهان را بر گرد خودش پذیرفته است. با آنچه از دست می‌دهد، نجات یافته است.

طاعون در زندگی جمعی، همان است که بیگانه در زندگی فردی بود. همانسان که «مورسو» بر اثر صرناهی بزرگ که به عصیان می‌انجامید زیبایی زندگی را کشف می‌کرد، سراسر یک شهر. وقتی که خود را در برابر بلای مهلک، از دنیا جدا می‌بیند، وحدانش سدا می‌شود شهر. «ازان» است و بلا، یک همه‌گیری طاعون کاملاً حتمی. در این کتاب ریه، هیچ چیزی حاصل نشده مستقیم نیست. اینجا هم همه برسواها، رفتارهای متحسم‌اند. اما کامو مانند همه طنزویسان بزرگ، از موثقت گرفته تا حرج‌ارول، کوسیده است که با

دقت در جزئیات به صحت و اعتبار آنها بیفزاید. توصیف «اران» در آغاز کتاب، بهترین کارهای بالراک را به خاطر می آورد. در این تشریح و توصیف، نه تنها منظره شهر بلکه حال و هوای معنوی آن نیز، که پیش از نزول بلا، عرق در بی حری تجارت و عادت است تصویر شده است.

در آمیختن آرام خیال با واقعیت، واقعاً شاهکار تکنیک است. يك موش که خون بالا می آورد و می میرد، بعد ده موش و بعد صد موش و بعد سپاهی از موش ها؛ و بالاخره، اولین قربانی انسانی. تشریح عوارض بیماری، ادارات که بیماری را قبول ندارند، به سان دادگاهی که قائل را بپذیرد: همه آنها در نظر من همر مکملی است. در طاعون، آنچه برای کامو حالت است واکنش های انسان است در برابر ویرانی هر آنچه پایدارش انگاشته بود: ارتباطات، معاملات، سلامت. اینجا دیگر يك سیریف در میان نیست، بلکه يك جماعت سیریف است که درهم شکستن خود را در زیر بار مصیبت می بیند.

بلازدگان چگونه رفتار خواهند کرد؟ بهتره که فعلاً نمی توان تصورش را کرد. در آغاز، تقریباً همه در لحظه ای که قریظیه برقرار می شود، و شهر بسته می شود، به یاد واستگی هایشان با کسانی می افتند که از آنها جدا مانده اند: شوهران، همسران، و معشوق های غائب. رنج، ارزش و نیروی خود را به احساسات می بخشند. اما بخصوص در این میان کسانی هستند که دست به اقدام می زنند. از آن قبیل است «دکتر ریو» که بدون ترس، و حتی بی آنکه از خطر اندیشه ای به دل راه دهد، به درمان بیماران می پردازد. ریو مؤمن نیست؛ به «پریانلو» که معتقد است طاعون را خداوند برای محاربات شهر گناهکاران فرستاده است و فکر می کند که بیگانه راه نجات آنان توبه و پشیمانی است، جواب می دهد: رستگاری بسر، برای من ادعای بزرگی است من آن همه دور نمی روم سلامت اوست که برای من اهمیت دارد: اول سلامت او مسئله برای او عبارت از این است که حرفه خود را خوب انجام دهد در همه این کارها نهرمانی مطرح نیست، بلکه شرافت مطرح است. و این همان روش اخلاقی آنتوان تیسو^۱ در اثر روزه مارتن دوگوار است. و آنچه من فکر می کنم این است که روش اخلاقی من هم باشد؛ به کار بردن همه نیرو و امکانات خود در راه آنچه باید انجام داد، در آن

موقعیتی که سر نوشت شما را قرار داده است. چرا! بدون دلیل. برای توافق با خویش.

و بعد «ژان تارو» در میان است. او در اران بیگانه است: نوعی دوسر خاطرات می نویسد که با پرداختن به جزئیات ظریف و زنده روایت اصولی «ریو» را تکمیل می کند. «تارو» به «ریو» پیشنهاد می کند که در اثنای علما بیماری، با تشکیل سازمان های بهداشتی، او را یاری دهد. دکتر توجه او را به خطری که تهدیدش می کند جلب می کند و از او می پرسد که چرا مقابله با خطر را می پذیرد. در گفتگوی پر شک با «تارو»، اسان در واقع شاهد گفتگوی «کامو» با «کامو» است. «تارو» که روشمکر است، آرزوی مهمی در خود احساس می کند که، مانند یک قدیس - بدون ایمان مذهبی - رفتار کند. «ریو» که در بیان مردم عادی به دنیا آمده است از آن احساس برادری خاص مردم فقیر، که با عمل به یاری هم می ستانند نه با حرف، بهره مند است. در درون «کامو» فرزند محله «بلکوره»، «تارو» و «ریو» با هم وجود دارند، آرزوی قدیس می مذهب بودن، و بیت انجام وظیفه روزانه خویشان.

طاعون یک کتاب اسان دوستانه است که نمی خواهد می عدالتی جهان را بپذیرد. در سکوت اندی این فصاهای لایتهای. سکوتی که تنها ناله قربانیان آن را از هم می شکافد، اسان باید در کنار اسان قرار گیرد، شاید از سر قهرمانی، شاید از سر تقدس، اما به ویژه با آگاهی از احساس های اولیه: عشق، دوستی، همدردی. و این همدردی بخصوص در برابر خطر بسیار ساده است. وقتی که بلا دور شد، همه چیز دوباره درهم می ریزد. بیماری همه گیر فرو می نشیند. قرنطینه برداشته شده است، دروازه های شهر باز می شود، و آدمها فراموش می کنند. پس از این طاعون که جنگ بررگی بود، چه سا قهرمانان می مانند که به ضعف های خودشان باز می گردند. به دنبال طاعون جسم، طاعون روح زنده می ماند. «تارو» می گوید: من به ضرر فاطع می دهم، که هر کسی طاعون را در خویشش دارد اما کسی که به این امر آگاه است می تواند مواظب خود باشد و نکوشد که با مردم نا حد امکان کمتر بدی کند و حتی کمی نیکی.

بدینسان، پس از طاعون، «احساس همدردی اساسی برای کامو، مانند سپیده ای بر فراز یک دنیای محض سر می زند» برعکس، در «سقوط»، واپسین

رمان او، گویی آخرین امید نیز از میان رفته است. وقتی که نتوانیم به ضرس قاطع به گناهکاری همه گواهی بدهیم، دیگر نمی‌توانیم از معصومیت هیچکس دم بزنیم. به عبارت دیگر، در وجدان خودمان به عنوان انسان شریف می‌توانیم دلائل کافی بیابیم بر قبول همه حقایق. در اینجا هم با یک رمان فلسفی روبرو هستیم: در یک میخانه ملاحان آمستردام، «کلامانس» وکیل دعاوی پاریسی را ملاقات می‌کنیم که زمانی بسیار محترم بود. ولی رفته رفته به ریایی بودن حرفه خود اعتقاد یافته است. زیرا با این حرفه، چنان در مورد موکلان خود قضاوت می‌کند که گویی خود او هرگز خطاکار بوده است. بیزار از خویشی پاریس را ترک گفته است، خطاهای خود را پیش اشخاص ناشناس اعتراف می‌کند و می‌افزاید: من همیشه حسرت‌ناشتم و همین گفته، او را دوباره در ریاکاری جهانگیر غرق می‌کند.

کتاب عبارت است از مونولوگ طولانی کلامانس که می‌خواهد بداند سقوط او کی آغاز شده است. و کشف می‌کند که در تمام لحظات بوده است. او در زمان به عقب می‌رود تا آنجا که به گذشته خود فرو می‌رود: البته برای خود اصول اخلاقی داشتم مثلاً رن‌های رفقا مقدس بودند فقط با کمال صداقت، چند روز قبل، دوستیم را با شوهرها قطع می‌کردم، در واقع هیچ چیزی به حساب سود جنگ، خودکشی، عشق، تیره‌روزی، البته وقتی که مقتضیات ایجاب می‌کرد، توجهی به این چیزها می‌کردم، اما از روی نزاکت و به طور سطحی. چطور بگویم؟ می‌فهمید، بلی همه چیز به روی من می‌فهمید. خلاصه من هرگز دغدغه مسائل مهم را نداشتم، مگر در فواصل افراطهای کوچک خودم این صراحت، سحاطیان او را وادار می‌سازد اعتراف کند به اینکه خود آنها هم ارزشی بیش از او ندارند و این همان است که «کلامانس» انتظار دارد. بدینسان او که بر اثر اعترافات آنها قضاوت درباره دیگران را پیدا کرده است احاطه هر رذالتی را به خود می‌دهد.

اسانه اخلاقی عربی است. چه کسی شك دارد در اینکه انسان‌ها کامل نیستند و در میان آنها عدد زیادی با دورویی و ریا زندگی می‌کنند؟ چند نفر ژانسیست به نام مذهب و چند نفر ریاضت‌کش به نام یک فلسفه، حواستار پاکی کامل بوده‌اند. اما آیا سخت‌گیری «کلامانس» بر چه پایه‌ای است؟ بر هیچ پایه‌ای. زیرا کارش به هدایی و افراطی نظیر کالیگولا می‌کشد که ظالم است تا انتقام خطاکار بودن خود را از خویشش بگیرد. چه جنایاتی روی داده است تنها به این

سبب که فاعل آنها نمی‌توانست، خطاکار بودن خود را تحمل کند کتاب آکنده است از این نوع فرمول‌های متناقض و درخشان. اما به چه نتیجه‌ای می‌رسد؟ چندان روشن نیست در این بازی آئینه‌ها که اقرار نویسنده و اعتراف پرسوناژ، جادو و کمندی، حقیقت و دروغ درهم منعکس می‌شوند.^۱ انسان سبک نوشته و طبری را که در آن است تحسین می‌کند و از تلخی استهزایی که همه چیز را باطل می‌کند به حیرت می‌افتد. مارسل تیبو^۲ می‌گفت: این سقوط نیست، بنیست است در واقع حصول آدمها، سیاه‌ترین بدبینی‌ها را توجیه می‌کند. اما چه حاصل؟ باید به فکر زیستن بود. و خواهیم دید که سقوط آخرین حرف کامو نیست.

۴

انسان عاصی

قبل از اینکه به «تئاتر» کامو بپردازم، از این کتاب اساسی حرف برسم زیرا تئاتر کامو در میان این دو قطب اندیشه‌اش او در حرکت است: افسانه سیریف و انسان عاصی.

انسان یگانه موجودی است که نمی‌خواهد آنچه هست باشد. از این رو برصد وضع خود عصیان می‌کند. این عصیان فطرت هستی اوست.

انسان عاصی می‌گوید: من فکر می‌کنم که به هیچ چیزی ایمان ندارم، اما در اعتراض خود نمی‌توانم شک داشته باشم یا به اصطلاح دکارت: «من فریاد می‌زنم پس هستم». انسان عاصی کسی است که می‌گوید: «نه»، اما او نمی‌تواند به چیزی که هست «نه» بگوید، بی آنکه به چیز دیگری «آری» گفته باشد. هر حرکت عصیان، به طور ضمنی، به ارزشی توسل می‌جوید. عصیان که ظاهراً منتهی است، وقتی آنچه را که انسان باید از آن دفاع کند ظاهر می‌سازد، به صورت مثبت در می‌آید. نوعی همسنگی انسان‌ها بر پایه عصیان بنا نهاده می‌شود به نوبه خود، توحیه‌ی پیدا نمی‌کند مگر بر پایه این همسنگی. در پوچی (یگانه، افسانه سیریف)، تحریر فردی بود. در عصیان، ماجرای همگانی (طاعون و انسان عاصی) زیرا همه از این جدایی انسان از دنیا رنج می‌برند. این یعنی، انسان را از تنهایی خود بیرون می‌کشد. من عصیان می‌کنم، پس ما هستیم

۱. نوشته C. Brisville.

عصیان فلسفی، مفهوم عدالت را که انسان در خود دارد، در برابر بی‌عدالتی که در دنیا می‌بیند قرار می‌دهد. این عصیان علیه خدایان شکل می‌گیرد و این اسطوره «پرومته» است. اما خدایان یونان با طبیعت در می‌آمیزند و ما خود جزئی از طبیعت هستیم. چگونه می‌توان علیه خود عصیان کرد؟ تسلیم و تمویض «اپیکور» و «مارکوس اورلیوس»، این متفکران اصیل و محزون که فقط فیلسوفان از اشتباه در آمده را قبول دارند، از اینجا ناشی است. خدای فردی، بهتر به تسویه حساب تن در می‌دهد. «ایوان کارامازوف» در برابر خدا، جانب انسان‌ها را می‌گیرد و روی معصومیت آنها تأکید می‌کند. مسیحیت با قرار دادن مسیح در معرض بدترین رنج‌ها و حتی مرگ، به این ادعا پاسخ می‌دهد. و وعده می‌دهد که در قلمرو ملکوت، بی‌عدالتی‌ها جبران خواهد شد.

«نیست‌گرایی» معاصر، دیگر به این وعده دل خوش نمی‌کند. «خدا مرده است». «بیچه» از این مبدأ هریمت می‌کند. از قلمرو ملکوت خیری نیست. اما اگر خدا مرده باشد چرا باید او را متهم کرد؟ اگر آسیاهای بادی وجود نداشته باشند، دنی کیشوت دیوانه است. همانطور که «بیچه» بود. نه خوب وجود دارد و نه بد، همه چیز مجاز است. حال که این دنیا جهت ندارد، انسان باید جهتی به آن بدهد که به بشریت عالی منتهی شود. باید «برمرد» ایجاد کرد، اما این کار متأسفانه به Stormtrupper^۱ و «کمیسر»^۲ منجر می‌شود. «هگل» و «مارکس» وعده «دنیای دیگر» نمی‌دهند بلکه وعده «در آینده» می‌دهند که هر دو یکی است. کامو با شدت به هگل حمله می‌کند زیرا «هگل» پیش‌بینی کرده است که اگر امروزه هیچکس اهل «تقوی» نیست، روزی خواهد آمد که، تنها بر اثر بازی دیالکتیک و تاریخ، همه اهل تقوی خواهند بود. وقتی که تناقضات تاریخی حل شود، «خدای واقعی»، یعنی خدای بشری، دولت خواهد بود. پس تا آن زمان برسد می‌توان هر کاری کرد. از حمله «تروریسم». یک «پرولتاریای تحصیل کرده»، رمام اختیار عصیان را به دست می‌گیرد و آشفته‌ترین چهره را به آن می‌بخشد.

بعد، از پی دوران تروریسم فردی، «تروریسم دولت» فرا می‌رسد. آلمان

سال ۱۹۲۳ بار ارزش‌های نازل چند آدم را به دوش می‌کشد. اخلاق دار و دسته ناسیونال سوسیالیست (مانند همه دار و دسته فاشیست) عبارت است از کینه، انتقام و پیروزی، به صورتی نسکین باید بر. در نظر مارکس انسان چیزی نیست مگر دیالکتیک «ابزار تولید». «جامعه بی طبقات»، «ملکوت اوست». «عصر طلایی» که به انتهای تاریخ حواله داده شده است و با حادثة دوگانه‌ای با سر نوشت مہمی متقارن است همه چیز را توجیه می‌کند. عملاً پیش‌بینی مارکس رد شده است. سرمایه‌داری و پرولتاریا به صورتی تحول یافته است که برای او غیر قابل پیش‌بینی بود. حوامع، چه بورژوازی باشند و چه سوسیالیست، عدالت را، به نفع یک قدرت واحد، به آینده حواله می‌دهند. کامو می‌پرسد: چگونه سوسیالیسمی که خود را علمی می‌نامید، ممکن است به چینی مانعی از واقعیات برخورد کرده باشد؟ و اضافه می‌کند: پاسخ آن ساده است. این سوسیالیسم، علمی نبود.

در اینجا، سفر حیرت‌آور پرومته پایان می‌گیرد. او که کینه خود را به خدایان و عشق خویشش را به انسان فریاد می‌زند، با نفرت از رئوس روگردان می‌شود و به سوی اسان‌غای دانی می‌آید تا آنها را به جنگ آسمان برد.

باید آنها را از جنگ خودشان نجات داد. نهرمان به آنها می‌گوید که منطقه را می‌شناسد و یگانه کسی است که از این شناسایی بهره‌مند است. کسانی که در این ادعا شک دارند به برهوت انداخته خواهند شد، به صخره‌ای بسته خواهند شد تا طعمه پرنندگان درنده شوند. از آن پس دیگران در ظلمات، به دنبال سرور متفکر و تنها به راه خواهند افتاد. پرومته تنها، خدا شده است و بر تنهایی اسان‌ها فرمان می‌راند. اما از مایملک رئوس، فقط تنهایی و حسرت را تصرف کرده است. او دیگر پرومته نیست، بلکه قیصر است. در واقع، پرومته جاودانی اکنون به چهره یکی از فرمانیان خود درآمده است.

به سیحی، نه مارکیست. نه قلمرو ملکوت و نه شهر نورباران. پس چه؟ نتیجه کتاب شہامت آمیز است. «کامو» عصیان را انکار نمی‌کند. عمل را حوار می‌شمارد. اما ستاینده و خواهان اندازه است. باید در حد و اندازه انسانی اقدام کرد. او حمله‌ای از «رنه شاره»^۱ را نقل می‌کند: وسوسه خوشه‌چینی و بی‌اعتنایی به تاریخ، دو انتهای کمان‌مند اروپای از هم گسخته‌ما، نه به آشتی باید بری، بلکه به کار و عقل احتیاج دارد. سخاوت حقیقی درباره آینده، عبارت از این است که همه چیز

را به زمان حال بدهیم

اکنون، در اینجا بلافاصله روشن است که چه باید کرد البته دشوار خواهد بود: پیوسته بی عدالتی و عصیان وجود خواهد داشت. آن شیطان است که در گوش ما زمزمه می‌کند: *Eritis Sicut dei* (شما همانند خدایان خواهید بود). برای انسان بودن، باید خدا بودن را رد کرد. کامو عیناً مانند «ولتر» نمی‌گوید: باید باغ خودمان را بکاریم. بیشتر فکر می‌کسم می‌گوید: باید تحقیرشدگان را یاری داد که باغشان را بکارند. و هر مند متعهد کسی است که، بدون انکار تیرد، از پیوستن به صف منظم خودداری کند و چریک باشد. این آحرین تحسد کاموست و فراموش نکنیم که از میان همه سارزان، چریک بیشتر در تیررس است.

۵

تئاتر

کامو در مصاحبه‌ای گفته است که انسان عاصی بیش از این که عقیده و آئینی باشد. نوعی بیان راز است: راز همه آنچه خوانده و اندیشیده است. زیرا او نمی‌خواهد که با یک کتاب درباره‌اش قضاوت کند. بلکه با آثاری که مجموعه‌ای تشکیل می‌دهند و هر کدام روشنگر دیگری است. اینجا ما، در واقع با نویسنده‌ای روبرو هستیم که پیوسته سؤال‌هایی را درباره سرنوشت بشر از خود می‌کند و جواب‌های پیاپی او به این سؤال‌ها، تحت تأثیر تجربه‌های گوناگون، شدت و ضعف پیدا می‌کند. ما این ابهام را در تئاتر او باز می‌یابیم. زیرا زندگی هرگز پاسخی صریح و قاطع نمی‌دهد.

روبر دولوپه^۱ آثار نمایشی کامو را به دو گروه نمایشنامه تقسیم می‌کند: تئاتر پوچی و تئاتر عصیان. و این گفته، با آنچه خود من درباره دو قطب این اندیشه گفته بودم تطبیق می‌کند. کالیگولا انسان پوچ به صورت حالص است. «آلدوس هاکسلی»، چندی قبل نوشت که برای قضاوت درباره یک فرد، باید در نظر آورد که اگر سرنوشت از او یک امپراطور روم می‌ساخت، چه می‌شد. «قدرت مطلقه» اجازه می‌دهد که آن چه در انسان معمولی به صورت رؤیا و یا هوی و هوس وجود دارد به کمال برسد. کاموی امپراطور، «مارکوس اورلیوس»

می شد، کالیگولا، کالیگولا شد.

در نمایشنامه کامو، کالیگولا، بر اثر مرگ خواهرش دروسیلا که با عشق جسمانی دوستش داشت، به پوچی دنیا پی می برد. ناگهان حقیقتی بسیار ساده و بسیار روشن، کمی ابلهانه، اما تحمل ناپذیر را درک می کند. و آیا این حقیقت کدام است؟

- اسان ها می میرند و خوشحت بستند.

دوستانش بیهوده، به او می گویند که همه کس با این حقیقت زندگی می کند. کالیگولا پاسخ می دهد که این درست نیست. آدمها با دروغ زندگی می کنند و او چشمان آنها را خواهد گشود. امروز و برای سراسر زمانی که در پیش است، آزادی من دیگر حدود مرزی ندارد. وقتی که آزادی يك امپراطور حد و مرزی شناسد، برای تساوت و بی عدالتی نیز حد و مرزی باقی نمی ماند. آیا کالیگولا دیوانه است؟ نه، او دستخوش يك همدیان منطقی است. می خواهد با استفاده از آخریس امکانات مغز و هوش، دست به عمل بزند. اسان پوچی است که می خواهد همه ارزش های گذشته را نابود کند. این حالت روحی در روشنفکر به پرگوشی می کشد و در امپراطور به فصاحت می کشد. کالیگولا، اگر می توانست، این جهان را، که پوچی آن چشمگیری می ساخت، از میان می برد. چون خدا نیست، دست کم، انسان ها را و همه آن چیزهایی را که آنها محترم داشته اند و همه آن چیزهایی را که آنها دوست داشته اند نابود خواهد ساخت.

وحشتناکتر این است که آنها سرخم خواهند کرد، بزرگان روم، زن هایشان را در اختیار او خواهند گذاشت و در وصف او شعر خواهند سرود. در سراسر این درام مضحکه ای وجود دارد، آیا موسولینی و ربراش را نمی دواند و وادار نمی کرد از میان حلقه های شعله ور رد شوند؟ آیا هیتلر، پس از تجاوز به همه قوانین آسمانی و بشری و سوسه نشده بود که خود را زیر ویرانه های دنیا بدون کند؟ کالیگولا داستان دیوانه ها بود. بلکه، با تأسف، وقایع نگاری عصر ما بود. هیتلر هرگز فراتر از کینه های خود نبود. کالیگولا فراتر از کشتارها، جستجوی يك زندگی حقیقی تر را ادامه می دهد. می داند که خودش نیز گناهکار است. اما چه کسی جرأت دارد، در این دنیایی که هیچ کس بی گناه نیست، مرا محکوم کند؟ او دست به سوی عشق، به سوی «دروسیلا» پس به سوی ناممکن دراز کرده است.

من راهی را که می‌بایستی در پیش نگرفتم. به هیچ‌جا نمی‌رسم آزادی من آن آزادی شایسته نیست. این جا راه، باز به انسان عاصی می‌رسد. بی‌حسابی شکست خورده است.

کالیگولا که در سال ۱۹۲۸ نوشته شده بود و در سال ۱۹۴۴ به صحنه آمد، موفقیتی را که شایسته‌اش بود به دست آورد. کامو - هرپیشه، کارگردان و نویسنده، از نسل مردان بزرگ تئاتر بود. او از آن موهبت اساسی که حرکت تئاتری نامیده می‌شود بهره‌مند بود. نمایشنامه با همان ریتمی که از صحنه اول پیدا کرده بود، با جهشی بی‌افراط به پیتش می‌رفت. سوءتفاهم که در سال ۱۹۴۲-۴۳ نوشته شد اثر دیگری از همان نوع است: مادر و دختری در یک خانه دورافتاده «سوراوی» مسافرانی را که پیشان می‌آیند، می‌کشد. مادر از این همه قتل خسته است و دختر علیه سرنوشت خود یعنی زیستن می‌عشق در این گوشه تنهایی عصیان کرده است. مسافری فرا می‌رسد این مسافر، «ژان» پسر خانواده است که سالها پیش از آنجا رفته است و خود را معرفی نمی‌کند. دور او را می‌کشد. بعد به دیدن گذرنامه او پی می‌برد که او پسر و برادر خودشان بوده است.

این سوءتفاهمی است که از حد جنایت فراتر می‌رود. بریسویل می‌نویسد: پرسوناژها در همه لحظات، در مرز شناختن هستند اما آیا همه ما، با دوستانمان، خویشانمان و همه آدمها در این مرز معرفت نیستیم؟ ما هم بیشتر از آن دورن، از این مرز نخواهیم گذشت. همانسان که در سوءتفاهمی جهانی زیسته ایم، خواهیم مرد. نه در زندگی و نه در مرگ نه قرارگاهی وجود دارد و نه آرامشی. سوءتفاهم نمایشنامه نومی‌دکسده، در زمانی نوشته شد که همه چیز از بومیدی حیر می‌داد، و فاقد گوشت و خون است. طرح آن با دست استادانه ریخته شده و انکاری که در آن بیان شده به صورت ماکت‌های انتزاعی است.

این از تئاتر پوچ بود. تئاتر عصیان هم چنین سیاهه‌ای دارد: یک نمایشنامه پرشور و هیجان‌انگیز: «راستان»، و یک نمایشنامه شعاری: «حکومت نظامی». در واقع حکومت نظامی طاعونی است که برای صحنه طراحی شده است. ماجرای رمان در «اران» اتفاق می‌افتد و در روزگار ما. نمایشنامه در فادس^۱ جریان دارد و در زمان نامعینی. این نمایشنامه صورت تمثیلی دارد و به سبک اخلاقیات و راز گوئی‌های قرون وسطایی است. به طوری که در آن طاعون در کسوت انسانی

ظاهر می شود و شخص «هیچ گرا» «نادا»^۱ نام گرفته است. با اندوه در حائی می خوانم که کامو به این نمایشنامه آن محنتی را داشت که پدری سست به فرزند ناقص الحلقه خود پیدا می کند. او در این جا خواسته بود يك تئاتر جمعی بیافرید که در آن نقش صحنه نمایشی بر نقش گفتگو برتری داشته باشد. این به نفع غیرممکن نبود، و بعضی از نویسندگان، از جمله لوپه ده وگا^۲ توانسته بودند حتی مفاهیم انتزاعی را در صحنه محسم سازند. اما من در تمرین آخر حکومت نظامی حضور داشتم و متوجه بی اعتنائی عمیق تماشاگران شدم. متن، نویسندگان را نمی گرفت و اندیشه از صحنه به بیرون نفوذ نمی کرد.

برعکس، «راستان» که به تازگی آن را دوباره خواندم مرا به هیجان آورد. این نمایشنامه بر پایه يك حادثه واقعی از تروریسم روسیه در سال ۱۹۰۵ است. امکان دارد که این پشتوانه تاریخی (که برای کالیگولا هم در اثر سوتون^۳ وجود داشت) اعتباری به آن بخشیده باشد. موضوع نمایشنامه عبارت است از اختلاف بین انقلابی مطلق (کالیگولای جناح مخالف) که برای رسیدن به هدف در برابر هیچ بی عدالتی عقب نشینی نمی کند، و انقلابی دیگری که به حدود اخلاقی احترام قائل است. «کالیایف» که از طرف حزب مأمور کشتن «گراندوک سرژ» شده است بمب را پرتاب نمی کند، زیرا در آخرین لحظه متوجه می شود که دو برادرزاده گراندوک در کالسکه هستند. کشتن بچه ها خلاف شرافت است. استعفا بخش این احتیاط کاری را به ناد سرزنش می گیرد: من دل نازکی این حماقت ها را ندارم وقتی که ما تصمیم بگیریم که بچه ها را فراموش کنیم، آن روز سروران دنیا خواهیم بود و انقلاب پیروز خواهد شد. این پشت پرده منطق دولت است. اما منطق غیردولتی هم همان انتظارات را دارد. آن تروریست همان قدر خوش است که «ریشلیو» بود، «کامو» یا «کالیایف» هیچ گونه پیروزی را به این قیمت نمی خواهد. این ضعف نیست. کالیایف بعداً گراندوک را خواهد کشت و به دار آویخته خواهد شد. یا بهتر بگوئیم احساس او این است که پیروزی وقتی که با بی حسایی به دست آید، در بی حسایی هم در هم خواهد ریخت. هرگز عدالت را بر پایه بی عدالتی نمی توان بنا کرد.

1. Nada

2. Lope de vega

۳. Suéton. مورخ لاتینی حوالی ۷۵ تا ۱۶۰ میلادی که شرح حال دوازده سزار را نوشته است.

سخن آخر

«ژان - کلود بریسویل» از «کامو» پرسید: «تعارفی که بیش از همه شما را خشمگین می‌کند کدام است؟» کامو جواب داد: «شرافت، وجدان انسانی، بالاخره می‌دانید، همه آن پرت و پلاهای امروزی.» پس من هم برای تحلیل او، از به کار بردن این کلمات خودداری خواهم کرد. به طریق اولی، از خود او خواهم خواست که خود را معرفی و بیان کند. او در «استکهلم»، پس از دریافت جایزه نوبل، این کار را کرد.

نخستین موضوع بحث او این بود که دوران هائی هست که هرمنده می‌تواند کناره بگیرد و هنگامی که شیر و قربانی در میدان به جان هم افتاده‌اند کنار گود، ناظر باشد. دوران‌های چنان حادی هم وجود دارد که در آنها، کناره گرفتن نیز نوعی انتخاب شمرده می‌شود. در چنین دوران‌هائی هرمنده در شمار پاروزنان کشتی بردگان زمان خویش است. این وضع دوران ماست. در برابر این همه وحشت، هرمنده دیگر نمی‌تواند به سرگرمی بی‌هدف و کمال صوری اکتفا کند. هنر جلف و سبک، باب طبع برگزیدگان خوشبختی است که ساعات فراغتشان به آنها اجازه می‌دهد که احساس‌ها را از «بیج و خم» آزاد کند یا وزن و آهنگ‌ها را میران کند. هرمنده امروز این تحمل کادب را رد می‌کند. او احساس می‌کند که اگر فلاکت‌های تاریخ را در نظر نگیرد، بیهوده حرف رده است.

(الته در این گفته او جای بحث فراوان هست. هرمنده قرن‌های گذشته همیشه کنار گود باقی نمی‌ماند. ولتر وارد میدان می‌شد، ویکتور هوگو هم به میدان می‌رفت، ژرژساند هم و زولا و آناتول فرانس هم و بعد، آیا محقق است که کمال صوری، سرگرمی بی‌هدف است؟ ریائی باب در ذهن اسان تصویری از نظم و در روح او هیجانی بی‌رنگ و ریا جایگزین می‌کند که او را برای سردهای واقعی آماده می‌سازد. بلویر و مالارمه در کندوی بشری، زنبورهای بیکاره بودند. اما «این مسئله دیگری است.»)

به موضوع‌های کامو برگردیم. پس نخستین نقطه نظر او این است: هرمنده

امروز هرمندی است که واقعیت زیسته شده و تحمل شده را تصویر می‌کند. اما دومین نقطه نظر او در این حال خطر این است که در دام دیگری بیفتد که آن هم شکل دیگری از عقیم بودن است. اگر عصیان او کاملاً ویرانگر باشد، خود را در معرض این هوس فرار می‌دهد که به صورت شاعر نفرین شده در بیاید: به صورت کالیگولای کانه که برای بزرگ شدن، اندامش را سیخ می‌کند. او سنت‌های هنر خود را پاره می‌کند اما به انسان‌ها نمی‌رسد. برای سخن گفتن با همه باید از چیزهایی سخن گفت که مال همه است. لذت، خورشید، احتیاج، مبارزه با مرگ. باید به درستی از آن سخن گفت. رنالیسم سوسیالیستی رنالیسم نیست. آکادمیسم چپ افراطی هم مانند آکادمیسم دست راستی، از رنج انسان‌ها بی‌خبر است.

و به این ترتیب سومین بحث او مطرح می‌شود: هنر، بدون واقعیت، هیچ نیست، و واقعیت هم بدون هنر، چیز کم ارزشی خواهد بود. هنر، عصیانی علیه جهان است و وظیفه خود می‌داند که شکل دیگری به آن بدهد. اما برای عوض کردن دنیا، باید دنیا را با چهره فعلی‌اش رها کرد و رفت. نه انکار مطلق و نه قبول مطلق. برای نقاشی طبیعت بی‌جان دو عنصر ضروری است: یک نقاش و یک سیب. اگر دنیا روشن بود هنر نبود. بدین سان، «سبک متعالی»، در نیمه راه بین هرمند و «موضوع» او فرار گرفته است. بدین‌سان، دورادور، دیبای تازه‌ای زاده می‌شود، که با دنیای همیشگی فرق دارد، اما در عین حال، همان دنیا است، دنیائی است خاص اما جهانی. هدف هنر قضاوت کردن نیست، بلکه فهمیدن است.

در این جا «کامو» به جحوف و عمهٔ نویسندگان بزرگ می‌پیوندد: من مدافع رنالیسم حقیقی هستم، در برابر نوعی اساطیر غیرمنطقی و کتسده و در برابر هیچ‌گرائی احساساتی، چه بورژوائی باشد و چه ادعای انقلابی بودن داشته باشد. من به لزوم قاعده و نظم معتقدم فقط می‌گویم که این نظم، هرگونه نظمی نمی‌تواند باشد.

کامو وحشت داشت از این که او را معلم اخلاق - خصوصی یا اجتماعی - بشمارند. می‌گفت: من پرهیزگار نیستم خوشبختانه، هرمند بزرگ، قبل از هر چیزی، «یک اهل زندگی» بزرگ است. او در یادداشت‌هایش چهار شرط خوشبختی را از نظر ادگار پو آورده است:

۱- زندگی در هوای آزاد.

۲. عشق يك موجود.

۳. فراغت از هرگونه جاه طلبی

۴. آفرینندگی.

برنامهٔ ریاضی است و من گمان می‌کنم که «کامو» آن را دنبال کرد. از او با عظمت تحلیل شده بود و به تلخی انتقاد. و فکر می‌کنم که او سرانجام، شجاعانه این افتخارات و سرزشتی‌ها را پذیرفته بود. در یادداشت‌ها چنین می‌خوانیم: رفته‌رفته این مرحله را پشت سر می‌گذارم که نسبت به عقاید حساسیت نشان دهم. من فکر می‌کنم که «سزیف» با رها کردن صحره بر بلندترین قله، حوشبخت مرد.

درباره طاعون^۱

آقای عزیز

نظر شما درباره طاعون هر چند ممکن است جالب و گیرا بنماید، اما پذیرفتنش برای من دشوار است. بی‌گمان در نقدی که با حسن نیت صورت پذیرد، هر تفسیر محار است و در غیر حال نه تنها محار بلکه بسیار نامعی است که مستقد، تا آن حد که شما دور رفته‌اید، خطر کند. با این همه، به نظر من، در هر اثر هنری مسائل مسلمی هست که نویسنده حق دارد رعایت آنها را بخواهد تا دست کم معلوم گردد که تفسیرها در چه چارچوبی ممکن است گسترش یابد. مثلاً گفتن این که در رمان طاعون اخلاقی ضد تاریخی و سیاسی انرواحویانه بی‌ریزی شده است. به نظر من، پیش از هر چیز دچار شدن به تناقضی چند است و بخصوص روی گرداندن از چند مسئله بدیهی که مهمترین آنها را در اینجا می‌آورم.

۱. کوشیده‌ام که طاعون دارای چند بعد باشد. با وجود این یکی از مسائل آن مقاومت اروپا در برابر فاشیسم است. دلیل آن این که دشمنی را که از آن نامی برده شده است همه، در همه کشورهای اروپائی شاختند. این را نیز بیغرایم که قسمتی از طاعون در رمان اشغال، در مجموعه‌ای که مخفیانه نشر می‌شده منتشر گردید. همین موضوع به خودی خود کافی است که توجه مرا

۱. نام‌های استاز کامرو به «رولان بارت» مستند و صاحب نظر فرانسوی [نقل از کتاب «شعوب کامرو» ترجمه دکتر مصطفی رحیمی]

مدلل کند. طاعون، به يك معنی، چیزی است زیادتر از مقاومت، اما بی شك چیزی کمتر از آن نیست.

۲. در مقایسه با رمان بیگانه، طاعون بی‌گفتگو گذاری است از سرکشی انفرادی به جهان اجتماعی، اجتماعی که باید در مبارزه‌هایش شرکت کرد. اگر از بیگانه تا طاعون راهی در راستای تحول باشد، این تحول در جهان همستگی و مشارکت است.

۳. مسئله جدائی، که شما همیشه را در کتاب به حوی نشان داده‌اید، در این باره کاملاً روشن‌گر است. رامبر، شخصیتی که تجسم این امر است، از زندگی خصوصی چشم می‌پوشد تا خود را وقف مبارزه جمعی کند. بطور معترضه بگویم که صرف ورود او به رمان کافی است تا ثابت شود که تقابل میان «دوست» و «مبارزه‌مآختگی است، زیرا میان این دو فضیلتی مشترک وجود دارد که عبارت است از برادری بارور و فعالانه. میان آنها بر خودی وجود ندارد.

۴. وانگهی طاعون با اعلام و قول مبارزه‌های آینده پایان می‌گیرد. کتاب شهادتنامه‌ای است بر «آنچه می‌بایست صورت پذیرد و آنچه بی‌گمان مردمان باید در آینده، در مبارزه با وحشت و سلاح کند ناشدنی‌اش، به رغم جدائی‌های فردی‌شان، بازهم به انجام رسانند ...»

می‌توانم بازهم دیدگاهم را بیشتر توضیح دهم. چه‌سا اخلاقی که در طاعون مطرح است کافی و کامل نباشد. (بهرتر است بگوئیم که به استناد کدام اخلاق کاملتر چنین نظری داریم.) و نیز می‌توان کتاب را از نظر ریاضی‌شناسی انتقاد کرد. (مباری از ملاحظات شما توضیح این مسئله ساده است که من در هر به رثالیسم معتقد نیستم) ولی، برعکس، به نظر من مبار دسوار است که کسی ادعا کند. چنان که شما کرده‌اید، که نویسنده طاعون وجود همستگی را در تاریخ معاصر انکار می‌کند. این کاری است دشوار، و اجازه دهید دوستانه بگویم، کاری است اندکی دردناکیز.

پرسشی که شما مطرح می‌کنید: «مبارزان طاعون در برابر مصیبتی که چهره‌ای زیاد انسانی دارد چه خواهند کرده»، از آن رو درست نیست که فعل حمله باید ماضی باشد. بگذریم از این که به این پرسش، پاسخ مثبت داده شده است. آنچه این مبارزان کرده‌اند، که من به حکم تحریر تا حدی ترجمان آنان

بوده‌ام، در مبارزه با برخی از آدمیان کرده‌اند، و به بهائی که می‌دائید و بی‌گمان باز هم در مقابله با هرگونه وحشت، با هر چهره‌ای که حلوه کند خواهند کرد، تا با همه این چهره‌ها مبارزه کرده باشند. وحشت چهره‌های گوناگون دارد و این معنی کار مرا که هیچیک از آنها را نام نبرده‌ام، توجیه می‌کند. چه بسا آنچه مرا برای آن سرزنش می‌کنید این است که امکان دارد طاعون‌مباری را که با هرگونه حوسردی می‌جنگد به کار آید. اما نمی‌توان مرا از آن رو سرزنش کرد، و مخصوصاً نمی‌توان مرا متهم کرد، که به انکار تاریخ برخاسته‌ام مگر آن که بگوئیم که تنها راه ورود به تاریخ توجیه خودسری است. این در مورد شما صادق نیست، می‌دانم، ولی من تا بدانجا پیش می‌روم که معتقدم تسلیم شدن به چنین اندیشه‌ای، در واقع متضمن پذیرفتن تنهائی بردمان است، و چون خود را در مقامی نمی‌بینم که به تنهائی آدمیان معتقد باشم، می‌بینم که برعکس، احساس زیستن در جامعه‌ای و برای جامعه‌ای که تاکنون در تاریخ سابقه نداشته در من زنده است.

این بود آنچه با نهایت احتصار خواستم با شما در میان گذارم. می‌خواهم این را نیز در پایان اضافه کنم که این نگویمگوی دوستانه، چیزی از احتیاسی که درباره شایستگی شما و شخص شما دارم نمی‌کاهد.

البرکامو

تجسم اسارتی به وسیله اسارتی
دیگر به همان اندازه معقول است که
بخواهیم چیزی را که واقعاً وجود دارد به
وسیله چیزی که وجود ندارد نشان دهیم.
دانیل دوفو

طاعون

یک

حوادث عجیبی که موضوع این وقایع‌نگاری است، در سال هزار و نهصد و چهل و ... در اران^۱ روی داد. به عقیدهٔ عموم، این حوادث که تا حدی از جریان عادی به دور بود در آن شهر نابجا افتاده بود. زیرا، در نظر اول، اران شهری عادی است و فقط یک حاکم‌نشین فرانسوی است در ساحل الجزایر.

باید اعتراف کرد که خود شهر زشت است. منظرهٔ آرامی دارد و برای تشخیص آنچه این شهر را از آن همه شهرهای تجارتنی دیگر، در نقاط مختلف جهان، متمایز می‌سازد مدتی وقت لازم است.

مثلاً چگونگی می‌توان شهری بی‌کیوتر و بی‌درخت و بی‌بمع را تصور کرد که در آن نه صدای بالی هست، نه خش خش برگ‌گی؛ و خلاصه نقطه‌ای است بی‌خاصیت. تغییر فصل‌ها را تنها در آسمان آن می‌تواند دید، آمدن بهار را تنها از تأثیر هوا و از سبدهای گل که بچه‌های گل فروش از اطراف به شهر می‌آورند می‌توان دریافت. این بهاری است که در بازارها می‌فروشد. در تابستان، خورشید خانه‌های بسیار خشک را آتش می‌زند و دیوارها را از خاکستر تیره‌ای می‌پوشاند. آنگاه بجز در پناه پنجره‌های بسته نمی‌توان زیست. برعکس، در پائیز دریائی از گل ولای به راه می‌افتد، روزهای خوش

فقط در زمستان فرا می‌رسد.

راه ساده برای آشنائی با یک شهر این است که اسان بداند مردم آن چگونه کار می‌کنند، چگونه عشق می‌ورزند و چگونه می‌میرند. در شهر کوچک ما، گویا بر اثر آب و هواست که این هر سه با هم و به صورتی داغ و با گیجی انجام می‌گیرد. یعنی انسان، هم حوصله‌اش سر می‌رود و هم می‌کوشد خود را عادت دهد. همشهریان ما زیاد کار می‌کنند، اما پیوسته برای پولدار شدن. مخصوصاً به تجارت علاقه‌مندند و به قول خودشان دادوستد را بر همه چیز مقدم می‌دارند. طعناً ذوق خوشی‌های ساده را هم دارند؛ زن و سیما و آب‌تنی در دریا را دوست دارند. اما خوشی‌ها را عاقلانه برای شنبه و یکشنبه می‌گذارند و روزهای دیگر هفته را برای کسب پول فراوان کوشش می‌کنند. شامگاه که از اداره بیرون می‌آیند، سر ساعت معین در کافه‌ها جمع می‌شوند، یا در همان بلوار قدم می‌زنند و یا روی بالکون‌ها می‌آیند. هوس‌های جواناتر‌ها شدید و زودگذر است و حال آن که آلودگی‌های بزرگترها از گروه‌های گوی‌بازان، از ضیافت‌های انجمن‌های دوستی و از محافللی که در آن سربوست مبالغ هنگفت را به دست تصادف ورق می‌سپارند، فراتر نمی‌رود.

لابد خواهید گفت که این امر خاص شهر شما نیست و به طور کلی همه معاصران ما چنین‌اند. شاید امروز هیچ چیزی طبیعی‌تر از این نیست که ببینیم مردم از صبح تا شب کار می‌کنند تا باقی وقتی را که برای زندگی دارند در قمار و کافه و وراجی از دست بدهند. اما شهرها و کشورهای هم هست که گاهگاه اندیشه چیرهای دیگر نیز به معر مردم‌شان راه می‌یابد. بطور کلی، این امر زندگی آنان را تغییر نمی‌دهد. تنها اندیشه‌ای هست و دیگر هیچ اران، برعکس، شهر بی‌اندیشه جلوه می‌کند. یعنی شهری است کاملاً جدید. بنابراین هیچ ضرورتی نیست تصریح کنیم که مردم شهر ما چگونه عشق می‌ورزند. مردان و زنان با آنچه عمل عشق خوانده می‌شود همدیگر را به سرعت می‌بلعند و یا تسلیم انس طولانی دو جانبه‌ای می‌شوند. در میان این دو افراط‌کاری، اغلب حد واسطی وجود ندارد. و این

هم بی سابقه نیست. در اراک نیز مانند جاهای دیگر، بر اثر فقدان وقت و تفکر، انسان ناگزیر است ندانسته دوست بدارد.

آنچه در شهر ما تازگی دارد، اشکالی است که برای مردن پیدا می شود. در اینجا «اشکال» کلمه مناسبی نیست و اگر به جای آن کلمه «ناراحتی» را به کار بریم درست تر خواهد بود، بیمار بودن هرگز خوشایند نیست و اما شهرها و کشورهایی هست که شما را به هنگام بیماری حمایت می کنند و در آنها انسان می تواند به نحوی تن به بیماری بسپارد. هر بیمار به مهربانی احتیاج دارد، و دوست دارد که پشتگرمی داشته باشد، این طبیعی است، اما در اراک گرمای هوا، اهمیت دادوستدی که انجام می گیرد، بیهودگی صحنه، سرعت شفق و کیفیت امیال، همه مستلزم تندرستی است. آدم بیمار در آنجا خود را تنها می یابد. انسانی را در نظر بگیرید که در دم مرگ است و در پشت صدها دیوار گیر کرده که از شدت حرارت ترک می خورند و در همان لحظه همه مردم شهر در پای تلفن و یا در کافه ها از برات و بارنامه و تنزیل سخن می گویند. به این ترتیب می توان پی برد که مرگ، هر چند که مدرن باشد، در چنین شهر خشکی چقدر ناراحت کننده است.

این چند اشاره شاید بتواند تصور روشنی از شهر ما به دست دهد. روی هم رفته نباید زیاد مطالعه کرد. آنچه قابل تذکر است منظره متدل شهر و زندگی است، اما انسان همین که عادت کرد روزگارش بی دردسر می گذرد. حال که شهر ما برای کسب عادات مناسب است، می توان گفت که همه چیز بر وفق مراد است. از این نظر شاید زندگی زیاد شورانگیز نیست، اما دست کم بی نظمی هم وجود ندارد و مردم راستگو و دوست داشتنی و فعال ما پیوسته احترام سیاحان را جلب کرده اند. این شهر بی ریائی و بی سزه و بی روح، آرامش بخش جلوه می کند و انسان در آن می تواند بخواهد. اما شایسته است این را هم اضافه کنیم که شهر ما بر روی منظره بی ماندی پیوند حورده است. در میان جلگه ای غریبان که از تپه های درخشان احاطه شده و در برابر خلیج ریایی قرار گرفته است. تنها می توان افسوس خورد که شهر پشت به این خلیج ساخته شده است و بنابراین دیدن دریا ممکن نیست

و پیوسته باید به جستجوی آن رفت.

تا اینجا به آسانی می‌توان گفت هیچ دلیلی نبود که همشهریان ما انتظار اتفاقاتی را داشته باشند که در بهار آن سال روی داد. بعدها پی بردیم که این اتفاقات نخستین علائم یک رشته حوادث وحیم بود که قرار است در اینجا شرح دهیم. این حوادث در نظر عده‌ای طبیعی جلوه خواهد کرد و برعکس برای عده‌ای دیگر باورنکردنی خواهد بود. اما در هر حال، وقایع‌نگار نمی‌تواند برای تناقضات اهمیتی قائل شود. وقایع‌نگار وقتی که بداند واقعاً حادثه‌ای روی داده و در زندگی ملتی مؤثر بوده است و ناچار هزاران شاهد وجود دارد که از دل‌وجان گفته او را تصدیق کنند، تنها وظیفه‌اش این است که بگوید: «این حادثه روی داده است.»

گذشته از آن، «راوی»، که او را به موقع خود خواهید شناسخت، اگر تصادف یاریش نمی‌کرد که شهادت عده‌ای را به دست آورد و اگر جریان ماجراها او را در آنچه می‌خواهد نقل کند دحالت نمی‌داد، برای چنین اقدامی شایستگی چندانی نداشت! و همین به او اجازه می‌دهد که مانند مورخی رفتار کند. همه می‌دانند که مورخ - حتی اگر متفنن هم باشد - پیوسته منابعی دارد. ناقل این داستان هم برای خود دارای منابعی است: نخست مشاهدات خود او سپس مشاهدات دیگران! زیرا به سبب شعلی که داشت ناچار به درد دل همه اشخاص این ماجرا گوش داد و در پایان، مقداری مدارک کتبی نیز به دست او افتاد و اینک در نظر دارد، هر جا که لازم بداند، آنها را بیرون بکشد و هر طور که بخواهد از آنها استفاده کند. و باز در نظر دارد ... اما شاید وقت آن است که توضیحات و سخن‌پردازی‌ها را کنار بگذاریم و به خود داستان پرداریم نقل ماجرای روزهای اول تا حدی محتاج موشکافی است.

بامداد روز ۱۶ آوریل، دکتر برنار ریو^۱ از مطبخ خارج شد و در وسط پاگرد پله‌ها پایتس به موش مرده‌ای خورد. در آن لحظه، بی توجه، حیوان را کنار زد و از پلکان پایین رفت. اما وقتی که به کوچه رسید متوجه شد که این موش نمی‌بایست در آنجا افتاده باشد و برگشت تا سرایدار را خبر کند. اما به دیدن عکس العمل «آقای میشل»، سرایدار سالخورده، بیشتر پی برد که این کشفش جنبه غیرعادی دارد. وجود این موش مرده در نظر او فقط عجیب جلوه کرده بود و حال آنکه برای سرایدار فاجعه‌ای شمرده می‌شد. وانگهی سرایدار لحن قاطعی داشت: به عقیده او این خانه اصلاً موش نداشته. دکتر بیهوده کوشید او را متقاعد سازد که در پاگرد پله‌های طبقه اول یک موش هست و شاید هم مرده باشد. عقیده آقای میشل تزلزل‌ناپذیر بود. در این ساختمان موش وجود نداشت و حتماً این موش را از خارج آورده بودند. خلاصه، مسخرگی در میان بود.

همان شب برنار ریو در کربدور خانه ایستاده بود و پیش از اینکه از پله‌ها بالا رود دنبال کلیدهایش می‌گشت. در آن اتنا موش بزرگی را دید که با رفتار بی‌قرار و پشم‌های حیسی، از اعماق تاریک کربدور بیرون آمد. حیوان لحظه‌ای توقف کرد، معلوم بود که می‌خواهد تعادل خود را حفظ کند، بعد

به طرف دکتر دوید، دور خود چرخید و حیج کوچکی زد و در حالی که خون از میان لب‌های گشوده‌اش فوران می‌کرد افتاد. دکتر لحظه‌ای موش را تماشا کرد و بعد از پله‌ها بالا رفت و به طرف آپارتمان خود روان شد.

در فکر موش بود. این حویلی که فوران کرده بود او را به یاد دلواپسی‌های خودش می‌انداخت. ریش که از یک سال پیش مریض بود می‌بایست فردا به طرف یک آسایشگاه کوهستانی مسافرت کند. در اطاقشان او را همانطور که قبلاً سفارش کرده بود، در بستر یافت. ریش به این ترتیب خود را برای حسنگی‌های سفر آماده می‌ساخت. لبخندرنان گفت:
-حالم خیلی بهتر است.

دکتر چهره‌ای را که زیر نور چراغ خواب به سوی او برگشته بود نگاه می‌کرد. در نظر ریو این چهره سی ساله، با وجود علائم بیماری، همان چهره دوران جوانی بود؛ شاید به سبب این لبخندی که هر چیز دیگری را در خود محو می‌ساخت. گفت:

-اگر می‌توانی بخواب. پرستار ساعت یازده خواهد آمد و من شما را به قطار ظهر خواهم رساند.

پیشانی او را که کمی نمناک بود بوسید. لبخند، تا دم در، او را دنبال کرد.

صبح روز ۱۷ آوریل، ساعت هشت، سرایدار جلو دکتر را گرفت و مراحمین ناقل را متهم ساخت که سه موش مرده وسط کریدور انداخته‌اند. این موش‌ها را حتماً با تله‌های بزرگ گرفته بودند، زیرا هر سه عرق خون بودند. سرایدار مدتی پای موش‌ها را گرفته و همانجا دم در ایستاده بود تا مرتکبین با مسخرگی‌هایشان خود را الو دهند، اما هیچ خبری شده بود. آقای میشل می‌گفت:

-آه، آنها عاقبت به چنگم می‌افتند!

ریو که حیرت کرده بود، تصمیم گرفت عیادت‌هایش را از محله‌های بیرون شهر، که مسکن فقیرترین مشتریان بود، شروع کند. جمع‌آوری ریاله در این محله دیر به دیر انجام می‌گرفت و اتومبیل هنگام عبور از راه‌های

راست و پر گرد و خاک این محله، به سطل‌های زباله که در کنار پیاده‌رو گذاشته شده بود می‌سایید. در یکی از این فیلل‌کوچه‌ها، دکتر دوازده‌موش را سمرّد که بین خرده‌سبزی‌ها و کهنه‌های کثیف انداخته بودند.

نخستین بیمارش را در اطاقی رو به کوچه، که هم اطاق خواب و هم اطاق ناهارخوری بود، در بستر یافت. پیرمردی بود اسپانیائی با چهره‌حشن و پرچین و چروک. روی لحافش دو قابلمه پر از نخود قرار داشت. هنگام ورود دکتر، بیمار پیر در رختخوابش نیم‌خیز شده بود و سرش را به عقب می‌برد و می‌کوشید نفس حس‌حسی آسمی‌اش را باز یابد. ریش تشنگی آورد. در اثنای آمپول‌زدن، بیمار گفت:

-ها، دکتر! دارند بیرون می‌آیند. شما دیده‌اید؟
زن گفت:

-آری! همسایه‌مان سه تا گرفته است.

پیرمرد دست‌هایش را بهم می‌مالید:

-بیرون می‌آیند. توی همه‌اشعالدانی‌ها از آنها هست! از گرسنگی است.

ریو کمی بعد پی برد که همه مردم محله از موش‌ها بحث می‌کنند.

وقتی که عیادت‌هایش تمام شد به خانه برگشت، آقای میشل گفت:

-برایتان یک تلگرام آمده است، بالاست.

دکتر از او پرسید که باز هم موش دیده است. سرایدار جواب داد:

-آه، نه! بی‌شرف‌ها می‌دانند که من در کمبیم، دیگر جرئت نمی‌کنند.

در تلگرام نوشته بود که فردا مادر ریو خواهد آمد. می‌آمد که در غیاب

عروش منزل فرزند را اداره کند. وقتی که دکتر وارد خانه خود شد پرستار

در آنجا بود. ریو ریش را دید که سرپا ایستاده است. کت و دامن پوشیده و

آرایش کرده بود. دکتر به او لبخند زد و گفت:

-خوب است! خیلی خوب.

لحظه‌ای بعد در ایستگاه راه‌آهن زنش را در واگون تخت‌خواب‌دار

می‌نشانند. زنش کوبه را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

-این برای ما خیلی گران است. نه؟

ریو گفت:

- چاره‌ای نیست.

- این موضوع موش‌ها چیست؟

- نمی‌دانم. عجیب است. اما می‌گذرد.

بعد عحوالانه به زرش گفت که از او معذرت می‌خواهد زیرا حق بود که خودش مواظب او باشد و خیلی قصور کرده است. زرش چنان سر تکان می‌داد که گوئی از او می‌خواست ساکت باشد. اما ریو افزود:

- وقتی که برگردی کارها روبراه خواهد شد. باز زندگی را از سر خواهیم گرفت.

زن برقی در چشمهایش پیدا شد. گفت:

- آری، از سر می‌گیریم.

لحظه‌ای بعد، زن پشت به او کرد و از پنجره به بیرون نگرست در ایستگاه مردم عجله می‌کردند و به هم فشار می‌آوردند. صدای لکوموتیو تا آنجا می‌رسید. ریو زرش را به اسم کوچک صدا زد. وقتی که زن برگشت ریو دید که چهره‌اش عرق اشک است. آهسته گفت:

- نه!

از زیر اشک‌ها، لبخند ناگهانی تشخ ظاهر شد. زن نفس عمیقی کشید و گفت:

- برو. درست می‌شود. ریو او را به سینه فشرد و لحظه‌ای بعد، از روی سکو، فقط لبخند او را از پشت شیشه می‌دید. گفت:

- خواهش می‌کنم مواظب خودت باش.

اما زرش دیگر صدای او را نمی‌شنید.

نزدیک در خروجی روی سکوی ایستگاه ریو به آقای اتون^۱ بارپرس برخورد که دست پسر کوچکش را در دست داشت. ریو از او پرسید که آیا مسافرت می‌کند؟ آقای اتون که هیکل دراز و سیاهی داشت و تیمی به اشراف قدیم و تیمی به مرده‌کش‌ها شبیه بود، با لحن محبت‌آمیز ولی به اختصار جواب داد:

-منتظر خانم اتون هستیم که برای دیدن خانواده من رفته بود.
لکوموتیو سوت زد. باز پرس گفت:
-موش ها ...

ریو در جهت قطار حرکتی کرد اما به سوی در خروجی برگشت و گفت:

-آری، چیزی نیست.

یگانه چیری که از این لحظه به خاطرش ماند عبور یکی از کارگران راه آهن بود که جعبه ای پر از موش های مرده به زیر بغل داشت. بعد از ظهر همان روز تازه مطب را باز کرده بود که مرد جوانی پیش او آمد. گفتند که روزنامه نویس است و صبح همان روز هم آمده بود. اسمش رمون رامبر^۱ بود. قامت کوتاه، شانه های پهن، چهره مصمم، چشمان روشن و با ذکاوت داشت. لباس اسپرت پوشیده بود و معلوم بود که زندگی راحتی دارد. بی مقدمه وارد مطب شد. برای یکی از روزنامه های مهم پاریس مقاله ای درباره وضع زندگی اعراب تهیه می کرد و اطلاعاتی درباره وضع بهداشتی آنها می خواست. ریو به او گفت که وضع بهداشتی اعراب خوب نیست اما پیش از اینکه خیلی جلوتر برود می خواهد بداند که این روزنامه نویس خواهد توانست حقیقت را بنویسد یا نه؟

روزنامه نویس گفت:

-البته!

-می خواهم بگویم که آیا می توانید کلی محکوم کنید؟
-باید بگویم که نه به کلی! گمان می کنم که این حکم بی اساس خواهد بود.

ریو به آرامی گفت که واقعاً چنین حکمی بی اساس خواهد بود. اما از طرح این سؤال قصدش این است که بداند شهادت رامبر بدون محافظه کاری انجام خواهد گرفت یا نه؟ و گفت:

-من فقط شهادت هایی را قبول دارم که حالی از محافظه کاری باشد. در

غیر این صورت با اطلاعات خودم شهادت‌های شما را تقویت نخواهم کرد.

روزنامه‌نویس لحدزبان گفت:

- این بیان سن - ژوست^۱ است.

ریو بی‌آنکه صدایش را بلندتر کند گفت که از این نکته حری ندارد ولی این بیان کسی است که از دنیای خود به ستوه آمده اما گرفتار سلیقه هموعان خویش است و مصمم شده است که به سهم خود بی‌عدالتی و امتیازات نابجا را طرد کند.

رامبر گردش را در میان شانه‌ها فرو برده بود و دکتر را نگاه می‌کرد.

عاقبت از جا برخاست و گفت:

- گمان می‌کسم که منظور شما را می‌فهمم.

دکتر او را تا دم در همراهی کرد و گفت:

- از اینکه چنین درکی از مسائل دارید متشکرم.

رامبر با بی‌صبوری گفت:

- آری، می‌فهمم. از اینکه مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم.

دکتر دست او را فشرد و گفت که اگر درباره‌ی عدّه موش‌های مرده‌ای که

در این روزها در شهر پیدا می‌شود رپرتاژی تهیه کند بسیار حال خواهد بود.

رامبر ذوق‌ورده گفت:

- آری، برایم خیلی حال است.

ساعت پنج بعدازظهر، وقتی که دکتر برای عیادت‌های تازه‌ای بیرون می‌رفت، در پلکان با مردی روبرو شد که هنوز جوان بود و هیكلی سنگین و چهره‌ای زمخت و گود رفته با خطی از ابروان پهن داشت. این مرد را چند بار پیش رقاصان اسپانیائی که در طبقه‌ی آخر ساختمان می‌نشستند دیده بود. ژان تارو^۲ با دقت و توجه سیگاری دود می‌کرد و آخرین تشحات موشی را که روی یکی از پله‌ها، در زیر پای او جان می‌داد، تماشا می‌کرد. نگاه آرام و کمی

۱. Saint - Just از فرمانان انقلاب کبیر فرانسه که با دروسپیر در یکروز اعدام شد.

2. Jean Tarrou

مصرانه چشمان خاکستریش را متوجه دکتر ساحت، سلام کرد و گفت که این ماحرای درآمدن موش‌ها چیر حالی است.

دکتر گفت:

- آری، اما رفته رفته آزار دهنده می‌شود.

- از یک نظر، دکتر، تنها از یک نظر. ما هرگز چنین چیزی را ندیده‌ایم،

فقط همین. اما برای من جالب است. به نحو مؤثری جالب است.

تارو دستی به موهایش کشید و آنها را عقب زد. دوباره موش را که

دیگر بی حرکت افتاده بود نگاه کرد. بعد به دکتر لحنی زد و گفت:

- اما روی هم رفته این کار به سرایدار مربوط است.

دکتر سرایدار را دم در خانه دید که به دیوار تکیه داده بود. در چهره‌اش

که همیشه برافروخته بود، آثار خستگی دیده می‌شد. میشل سالخورده به

ریو، که حیرت‌انگیز تازه را می‌داد گفت:

- بلی، می‌دانم. حالا دیگر دو تا دوتا و سه تا سه تا پیدا می‌شوند. در سایر

خانه‌ها هم همینطور است.

شکسته و اندوه‌زده به نظر می‌آمد. با حرکت بی‌احتیاز گردش را

می‌مالید. ریو از او پرسید که حالش چطور است. سرایدار البته نمی‌توانست

بگوید که خوب نیست. فقط خود را سر حال نمی‌دید. به نظر خودش اصلاً

ناراحتی روحی داشت. این موش‌ها صبرهای به او رده بودند و اگر از میان

می‌رفتند حالش بهتر می‌شد.

اما صبح فردا، ۱۸ آوریل، دکتر که مادرش را از ایستگاه راه‌آهن به خانه

می‌آورد، آقای میشل را با قیافه شکسته‌تری دید. از زیر زمین تا زیر شیروانی،

ده دوازده موش پله‌ها را پوشانده بود. سطل‌های ریالته خانه‌های محاور پر از

موش بود. مادر دکتر حیرت‌انگیز و تعجبی نکرد و گفت

- از این قبیل حوادث گاهی اتفاق می‌افتد

زنی بود کوچک اندام با موهای نقره‌ای و چشمان سیاه و مهربان.

می‌گفت:

- از دیدن تو خوشحالم برنار. موش‌ها مانع این خوشحالی من

نمی‌توانند باشند.

دکتر نیز تصدیق می‌کرد. واقعاً در کنار او همه چیز سهل و آسان جلوه می‌کرد.

با وجود این ریو، به «دایره دفع موش» شهر، که رئیسش را می‌شناخت تلفن کرد و از او پرسید که آیا ماجرای موش‌هایی را که دسته‌دسته می‌آیند تا در هوای آزاد بمیرند شنیده است؟ مرسیه^۱، رئیس دایره، این ماجرا را شنیده بود و در اداره او هم که نزدیک باراندازها بود پنجاه‌تایی از این موش‌ها پیدا کرده بودند. با وجود این نمی‌دانست که آیا این مسأله مهم است؟ ریو، نمی‌توانست در این مورد قضاوت کند اما فکر کرد که دایره دفع موش باید دخالت کند. مرسیه گفت:

-بلی، اما با حکم رسمی. اگر تو فکر می‌کنی که واقعاً به رحمتش می‌ارزد من می‌توانم حکمی در این باره بگیرم.
ریو، گفت:

-السته که می‌ارزد.

خدمتکارش به او حبر داده بود که در کارخانه‌ای که شوهرش کار می‌کند، صدها موش مرده جمع‌آوری کرده‌اند.

بهر تقدیر، در همین زمان بود که همشهریان ما رفته‌رفته اندیشتاک شدند. زیرا از روز هجدهم، کارخانه‌ها و اسارها از صدها حسد موش لبریز گشت. گاهی هم محور می‌شدند موش‌هایی را که حان‌کندشان بسیار طولانی بود بکشند. از محله‌های بیرون گرفته تا مرکز شهر، هر جا که دکتر ریو عبور می‌کرد، هر جا که همشهریان ما گرد می‌آمدند، موش‌ها گروه‌گروه در سطل‌های زباله و به صورت صف‌های دراز در جوی‌های آب حاضر بودند. از همان روز، روزنامه‌های عصر مطلب را عنوان کردند و پرسیدند که آیا شهرداری قصد دارد در این مورد اقدامی بکند و آیا برای حفظ مردم شهر از این حمله نفرت‌آور چه اقدام فوری می‌خواهد انجام دهد؟ شهرداری هیچ قصدی نداشت و هیچ تصمیمی نگرفته بود. اما برای مشاوره جلسه‌ای تشکیل

داد. به دایره دفع موش دستور داده شده که هر روز صبح موش‌های مرده را جمع کند. در پایان جمع‌آوری، دو اتومبیل آن دایره می‌بایست موش‌ها را به کارخانه زباله‌سوزی برد تا در آنجا سوزانده شوند.

اما در روزهای بعد، وضع وخیم‌تر شد. عده موش‌های گردآوری شده رو به افزایش می‌گذاشت و هر روز صبح تعداد فراوانی موش جمع می‌کردند. از روز چهارم موش‌ها دسته‌دسته برای مردن بیرون می‌آمدند. از دحمه‌ها، زیرزمین‌ها، انبارها، گنداب‌روها، به صورت صف‌های دراز تلوتلوخوران بیرون می‌آمدند تا در روشنایی بلرزند و دور خود بچرخند و در کنار آدمها بمیرند. شبانگاه، در دهلیزها و کوچه‌های تنگ حیج ضعیف احتضار آنها به وضوح شنیده می‌شد. بامدادان در حومه شهر، آنها را می‌دیدند که در کف جوی آب لکه‌ای خون روی پوزه نوک تیزشان، به صورت صف‌درازی افتاده‌اند. بعضی باد کرده و گندیده و بعضی دیگر خشک شده بودند و سیل‌هاشان هور راست بود. در خود شهر هم آنها را به صورت دسته‌های کوچکی در سراسرها و یا در حیاط‌ها پیدا می‌کردند. گاهی بیر تک‌تک می‌آمدند و در کریدورهای ادارات، در تالار بازی مدارس و در ایوان کافه‌ها می‌مردند. همشهریان حیرت‌زده ما آنها را حتی در شلوغ‌ترین نقاط شهر پیدا می‌کردند. میدان رژه، بلوارها، گردشگاه فرون دومر^۱، سرتاسر آلوده شده بود. شهر که صبح از این حیوانات مرده پاک می‌شد، در اثناء روز از تعداد بیشتری ایستاده می‌گشت. در پیاده‌روها، گاهی رهگذران شبانه، جسم نرم لاشه‌هایی را که هنوز نیم‌گرم بود، زیر پا احساس می‌کردند. گویی زمینی که خانه‌های ما در روی آن بنا شده بود، می‌خواست خود را از بار خون و چرک پاک کند و دمل‌ها و کورک‌هایی را که تاکنون درونش را می‌خوردند بیرون بریزد. می‌توانید میزان بهت و حیرت شهر ما را در نظر بگیرید که تا آن زمان چنان آرام بود و در طرف چند روز ناگهان مانند شخص سالمی که یکباره خون غلیظش به غلیان بیاید، زیرورو گشت.

ماجرا به قدری کسب اهمیت کرد که نمایندگی رانسدوک^۱ (اطلاعات و مدارک؛ همه اطلاعات درباره هر موضوعی) ضمن برنامه رادیوئی اخبار مجانی خود، خبر داد که تنها در روز بیست و پنجم ۶۲۳۱ موش گردآوری و سوزانده شده است. این رقم، منظره‌ای را که همه روزه در برابر چشمان مردم شهر بود آشکارتر مجسم ساخت و آشفتگی را بیشتر کرد. تاکنون مردم فقط از حادثه نفرت باری شکایت داشتند. اما اکنون می‌دیدند این مسأله، که هنوز هم نمی‌دانند تا چه حدی گسترش خواهد یافت و از کجا ناشی است، به صورت تهدیدکننده‌ای درآمده است. فقط پیرمرد اسپایی که دچار نفس تنگی بود دست‌عاز را به هم می‌مالید و با شادی خاص پیران تکرار می‌کرد:

- بیرون می‌آیند. بیرون می‌آیند.

در همان حال رانسدوک، اعلام می‌کرد که روز ۲۸ آوریل، قریب ۸۰۰۰ موش گردآوری شده است. نگرانی مردم شهر به اوج خود رسیده بود. می‌خواستند که تدابیر اساسی اتخاذ شود و مقامات دولتی را متهم می‌کردند، و عده‌ای که در کنار دریا خانه‌هایی داشتند می‌گفتند که قصد دارند به آن خانه‌ها منتقل شوند. اما فردای آن روز رانسدوک خبر داد که مسأله ناگهان منتفی شده و «دایرة دفع موش» فقط تعداد ناچیزی موش مرده جمع‌آوری کرده است. شهر نفس راحتی کشید.

با وجود این، ظهر همان روز، وقتی که دکتر ریو اتومبیلش را جلو خانه نگه داشت، سرکوچه، سرایدار را دید که به رحمت پیش می‌آید. سرش روی سینه خم شده و دست و پایش مانند عروسک‌های اسباب‌بازی از هم باز شده بود. پیرمرد بازوی کشیشی را گرفته بود که ریو او را شناخت، پیر^۲ پانلو^۳ کشیش یسوعی دانشمند و مبارزی بود که ریو چند بار او را دیده بود. این کشیش در شهر ما، حتی در میان کسانی هم که به مسائل مذهبی اعتنایی

۱. Ransdoc این کلمه مخفف دو کلمه Renseignement (اطلاعات) و Documents (مدارک) است.

۲. Père (پدر) که به کشیشان گفته می‌شود.

نداشتند مورد احترام بود. ریو، به انتظار آنها ایستاد. میشل پیر چشمانش برق می‌زد و نفسش سوت می‌کشید. دیده بود که حالش خوب نیست و به فکر هواخوری افتاده بود؛ اما دردهای شدید در گردن و زیر بغل و کتاله‌ران مجبورش کرده بود که برگردد و از پرپانلو کمک بگیرد، گفت:

—ورم کرده! لابد کار سنگینی کرده‌ام.

دکتر دستش را از در اتومبیل بیرون آورد و انگشتش را روی گردن میشل که پیش آورده بود گردش داد. غده‌ای نظیر گره چوب در آنجا تشکیل شده بود، گفت:

—بخوابید. درجه بگذارید. بعد از ظهر به دیدن تان حواهم آمد.

سرایدار رفت. ریو از پرپانلو پرسید که درباره‌ی این ماجرای موش‌ها چه فکر می‌کند. کشیش گفت:

—اوه! بعید نیست یک بیماری مسری باشد.

و چشمان او زیر عینک مدورش خندیدند.

بعد از نهار، ریو تلگراف «آسایشگاه» را که ورودش را حیر داده بود دوباره می‌خواند. در این اثناء تلفن رنگ زد. یکی از مشتریان قدیمش که کارمند شهرداری بود می‌خواست با او صحبت کند. این شخص مدتی دچار تنگی شریان آنورت بود و چون بی‌چیز بود ریو او را محالاً معالجه کرده بود. در تلفن می‌گفت:

—بلی، مرا به خاطر دارید. اما حالا بیمار کس دیگری است. زود برسید.

برای همسایه‌ام حادثه‌ای روی داده.

نفس نفس می‌زد. ریو به یاد سرایدار افتاد و فکر کرد که او را بعداً ببیند. چند لحظه بعد، در یکی از محلات خارج شهر، ار در خانه محقری در کوچه قدرب^۱ به درون می‌رفت. در وسط بلکان خنک و بدبو، با ژورف گران^۲ کارمند شهرداری که به استقبالش می‌آمد روبرو شد. مردی بود تقریباً پنجاه ساله با سیل زرد و دراز و طاق‌دار، شاه‌های باریک و عضلات لاغر.

۱. Faidherbe، نام یکی از ژنرال‌های معروف فرانسه است که به این کوچه داده شده است.

وقتی که به ریو نزدیک شد گفت:

- حالش بهتر است. اما من فکر می‌کردم که می‌میرد.

دماغش را پاک کرد. در طبقه دوم که آخرین طبقه بود، روی در سمت چپ، ریو این کلمات را که با گیج سرخ نوشته شده بود، خواند: «داخل شوید. من خودم را به دار زده‌ام.»

داخل شدند. طنابی از گیره چراغ آویزان بود و در زیر آن یک صندلی سرنگون شده بود، میر را به گوشه‌ای کشیده بودند. اما طناب حالی بود. گران در حین اینکه به زبان بسیار ساده حرف می‌زد، گوئی همیشه به دنبال کلمات می‌گشت. گفت:

- او را به موقع پایین آوردم. داشتم از خانه خارج می‌شدم که صدائی شنیدم. وقتی که نوشته را دیدم خیال کردم شوخی است، اما او ناله مصحک یا بهتر بگویم شومی کرد.

سرش را خاراند و گفت:

- گمان می‌کنم که کار درآوری باشد، طبعاً رفتم تو!

دری را باز کرد و در آستانه اطاقی روشن اما فقیرانه قرار گرفتند. مردی کوتاه و حيله روی تحت‌حواب مسی خوابیده بود. به سختی نفس می‌کشید و با چشمان سرخ شده آنها را نگاه می‌کرد، دکتر ایستاد چپس به نظرش می‌رسید که در فاصله نفس‌ها جیع کوتاه موش‌ها را می‌شود اما در گوشه‌های اطاق هیچ حرکتی نبود. به طرف تحت‌حواب رفت. آن مرد از ارتفاع زیاد بیفتاده بود و افتادش هم شدتی نداشت، ستون فقرات صدمه‌های ندیده بود، فقط کمی حفگی در میان بود. لارم بود عکسی بگیرند.

دکتر یک آمپول کامفر روغنی تزریق کرد و گفت که تا چند روز دیگر حالش خوب خواهد شد. مرد با صدای حفه‌ای گفت:

- متشکرم، دکتر.

ریو از گران پرسید که آیا کلاتری را جر کرده است؟ و کارمند شهرداری بالحن حجات زده‌ای گفت:

- نه، او، نه! فکر کردم که قبل از هر کاری...

ریو حرف او را برید:

-البته ... پس خودم این کار را خواهم کرد.

اما در این لحظه بیمار دچار هیجان شد. در رحتحواش بلند شد و اعتراض کرد که حالش خوب است و احتیاجی به این کار نیست.

ریو گفت:

-آرام بگیرید. باور کنید که چیز مهمی نیست. من وظیفه دارم که خبر

یده‌م.

بیمار گفت:

-اوه!

و خود را توی رحتحواب انداخت و شروع کرده بریده بریده گریستن.

گران که از مدتی پیش دست به سیلش می کشید به او نزدیک شد و گفت:

- گوش کنید مسیو کتار! سعی کنید که به‌همید. دکتر مسئول است.

مثلاً اگر شما هوس کنید که دوباره ...

اما کتار در میان اشک‌هایش گفت که دیگر این کار را نخواهد کرد،

فقط یک لحظه جنون به او دست داده و حالا می خواهد که راحتش بگذارند.

ریو مشغول نوشتن نسخه‌ای بود. گفت:

- بسیار خوب. ولش کنیم. من دو سه روز دیگر باز می‌آیم. اما دیگر

دیوانگی نکنید.

در سرسرا، به گران گفت که محور است گزارش بدهد، اما از کلانتر

خواهش خواهد کرد که تحقیقاتش را دو روز بعد انجام دهد و گفت:

-امشب باید مواظب او بود. آیا خانواده دارد؟

-از خانواده‌اش اطلاعی ندارم. اما می‌توانم خودم مواظبش باشم.

سری تکان داد و گفت:

-با خود او هم چندان آشنایی ندارم. اما در هر حال باید به همدیگر

کمک کنیم.

در راهروهای خانه، ریو بی اختیار نگاهی به گوشه‌های دیوار انداخت و

از گران پرسید که آیا موش‌ها در آن محله بکلی از میان رفته‌اند؟ کارمند شهرداری چیزی نمی‌دانست. البته در این باره چیزهایی به او گفته بودند اما او چندان توجهی به شایعات محله نداشت. گفت:

- من گرفتاری‌های دیگر دارم.

ریو با عجله دست او را فشرد و جدا شد. می‌خواست بیست از اینکه نامه‌ای به زنش بنویسد، سرایدار را ببیند.

فروشنده‌گان روزنامه‌های عصر فریاد می‌زدند که حمله موش‌ها پایان یافته است. اما ریو بیمارش را در حالی دید که بالا تنه‌اش از رحتحواب بیرون افتاده بود، یک دست به روی شکم و دست دیگر را به دور گردن گرفته بود و با تکان‌های شدید، صفرای صورتی رنگی را در یک پیت رباله استخراج می‌کرد. سرایدار پس از تلاش‌های زیاد، بی‌حال در رحتحواب افتاد. درجه حرارت بدنش سی و نه و نیم بود. غده‌های گردن و اعصاب دیگر بیشتر ورم کرده بود. دو لکه سیاه در پهلویش گسترده می‌شد. اکنون از یک درد داخلی می‌نالید و می‌گفت:

- می‌سوزد... این لا کردار می‌سوزد!

دهان دودی رنگش کلمات را می‌جوید و چشمان از حلقه درآمده‌اش را که از شدت سردرد اشک‌آلود می‌شد، به سوی دکتر برمی‌گرداند. زن او ریو را که ساکت ایستاده بود با نگرانی نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- دکتر، این چیست؟

- هر چیزی می‌تواند باشد. اما نظر قطعی نمی‌شود داد. تا عصر امروز پرهیز و غذای ملین؛ آب زیاد بخورد.

تصادفاً سرایدار از تشنگی هلاک می‌شد.

ریو وقتی که به خانه برگشت به همکاری‌اش ریشار، که یکی از مشهورترین پزشکان شهر بود تلفن کرد. ریشار گفت:

- نه. من هیچ چیز غیر عادی ندیده‌ام.

- تویی هم که با آماس‌های موضعی توأم باشد ندیده‌اید؟

- آه! چرا، دو مریض دارم که لب‌شان با غده‌های مانتوب همراه است.

- غیر طبیعی؟ ...

ریشار گفت:

- ای! آخر می دانید که درباره طبیعی ...

شب، با وجود همه معالجات، سرایدار چهل درجه تب داشت. هدیان می گفت و از موش ها شکایت می کرد. دکتر یک دمل مصنوعی^۱ ایجاد کرد.

در زیر سوزش «تربانتین» سرایدار روزه می کشید:

- آه لا کردار!

غده ها باز هم بزرگتر شده بود. وقتی که دست می زد، سخت و چوبی

بود. زن سرایدار داشت دیوانه می شد.

دکتر به او گفت:

- مواظب باشید و در صورت لزوم مرا خبر کنید ...

فردای آن روز، ۳۰ آوریل، نسیم ولرمی در آسمان آبی و مرطوب می وزید و بوی گلها را از حومه دوردست شهر با خود می آورد. سروصدای بامدادی در کوچه ها زنده تر و شادتر از معمول جلوه می کرد. این روز، در سراسر شهر کوچک ما که پس از یک هفته از هراس مهملی نجات یافته بود، بهار تازه ای بود. ریو هم که نامه ای از زنش رسیده و آرامش خاطری یافته بود با سبکبالی به دیدن سرایدار رفت. تصادفاً آن روز صبح تب بیمار به سی و هشت درجه پایین آمده بود. بیمار که ضعیف شده بود در رختخوابش لیخند می زد. زنش گفت:

- حالش بهتر است. اینطور نیست دکتر؟

- باز باید منتظر بود.

اما وقت ظهر، تب ناگهان به چهل درجه بالا رفت. بیمار پیاپی هدیان می گفت و استهراغ ها دوباره شروع شده بود. غده های گردن با تماس دست به شدت درد می کرد و گویی سرایدار می خواست که سرش را تا حد امکان دورتر از بدن نگهدارد. زنش در پای رختخواب نشسته بود؛ دست ها را روی

۱. این اصطلاح در مقابل اصطلاح فرانسوی Absces de fixation به کار رفته است و آن یک مرکز مصنوعی چرکی است که در بیماری های عفونی به وسیله پرشک در نقطه ای از بدن ایجاد می شود تا چرک های جمع شده در نقاط دیگر بدن همه متوجه آن یک نقطه شود.

لحاف گذاشته و آهسته پاهای بیمار را گرفته بود و ریو را نگاه می کرد. دکتر گفت:

- گوش کنید. باید او را از دیگران جدا کرد و مداوای مخصوصی کرد. به بیمارستان تلفن کردم، او را با آمبولانس خواهیم برد. دو ساعت بعد، در آمبولانس، دکتر وزن سرایدار روی بیمار خم شده بودند. از دهانش که پوشیده از ورم بود، کلمات بریده بریده بیرون می ریخت. می گفت:

- موش ها! ...

سرایدار با چهره‌ای متمایل به سبز، با لب‌های مومی، پلک‌های سرپی و نفس بریده و کوتاه، با تنی که عده‌ها شرحه شرحه‌اش کرده بود، توی رختخواب مچاله شده بود و چنان که گویی بخواهد آن را روی خود بکشد و یا گویی چیزی که از اعماق زمین می آید بی امان او را به خود بخواند، در زیر فشار دستی ناپیدا حقه می شد. زن می گریست:

- دکتر، دیگر هیچ امیدی نیست؟

ریو گفت:

- مرده است.

می توان گفت که مرگ سرایدار پایان این دورهٔ آکنده از علائم حیرت آور و آغاز دورهٔ دیگری بود نسبتاً دشوارتر که در آن حیرت روزهایی اول رفته رفته به وحشت تبدیل شد. همشهریان ما هرگز گمان نکرد، بودند که شهر کوچک ما جای خاصی باشد که در آن موشها در زیر آفتاب بمیرند و سرایدارها از بیماریهای عجیب تلف شوند. اما اکنون دیگر حقیقت را می پذیرفتند. پی می بردند که به طور کلی در اشتباه بوده اند و باید نظرشان را عوض کنند. اگر همه چیز به همسرحا خاتمه می یافت طبعاً تسلیم عاداتشان می شدند، اما عدهٔ دیگری از همشهریان ما که به سرایدار بودند و نه بیچاره دچار همان مرنوشتی شدند که نخستین بار گریبان آقای میشل را گرفته بود. از این لحظه بود که ترس، و به همراه آن اندیشه، آغار شد.

مع ذلک، قبل از ورود به جزئیات دوره ای که باید تشریح شود، وقایع نگار لازم می داند عقیدهٔ شاهد دیگری را ذکر کند. ژان تارو که او را در آغاز این سرگذشت ملاقات کرده ایم، از چند هفته پیش در اران ساکن شده بود و در این مدت در یکی از هتل های بزرگ مرکز شهر اقامت داشت. طاهرآ با درآمدی که داشت در کمال رفاه زندگی می کرد. اما، با اینکه شهر رفته رفته به وجود او خو گرفته بود، هیچکس نمی توانست بگوید که از کجا می آید و در آنجا چه می کند. در تمام محامع عمومی دیده می شد. از آغاز بهار او را

بیشتر در پلاژها دیده بودند که اغلب با لذت بارری شنا می‌کرد. مردی خوش خلق و خنده‌رو بود. معلوم بود که به همه حوشی‌های طبیعی علاقه دارد، بی‌آنکه برده آنها باشد. عملاً یگانه‌عادتی که برای او می‌ساختند، رفت‌وآمد مداومش با رقصان و نوازندگان اسپانیایی بود که در سه ماهه او بودند.

یادداشت‌های او هم در هر حال نوعی وقایع‌نگاری از این دوره دشوار است اما نوع خاصی از وقایع‌نگاری است که گویی در آن تعمندی برای بی‌اهمیت جلوه دادن مسائل به کار رفته است. در نظر اول می‌توان تصور کرد که تارو اصرار داشته است اشیا و موجودات را از سر گشتاد دوربین نگاه کند. در میان آشفتگی عمومی، او خود را به صورت مورخ چیزی درآورده است که تاریخ ندارد. بی‌شک می‌توان از این تعمد او متأسف بود و او را به سگدلی متهم کرد. اما دست کم این یادداشت‌ها می‌تواند برای نگاشتن وقایع این دوره، یک مشت جزئیات درجه دوم به دست دهد که در غیر حال بی‌اهمیت نیستند و حتی شگفت بودن آنها نیز سبب نمی‌شود که درباره این شخص حالب عجز لانه فصاحت کنیم.

نخستین یادداشت‌ها که به دست تارو تنظیم شده است تاریخ ورود او به اران را دارد. این یادداشت‌ها حاکی از رضایت عجیب تارو از اقامت در شهری است که به خودی خود اینهمه زشت است. در میان آنها تحلیل دقیق دو شیر بربری که رینت‌بخت شهرداری است و ملاحظاتی همراه با حسن‌نیت درباره فقدان درخت، خانه‌های زشت و نقشه بیهوده شهر به چشم می‌خورد. تارو همچنین گفتگوهای را که در تراموا و در کوچه‌ها شنیده با این یادداشت‌ها درآمیخته است. او توضیح و تفسیری درباره این گفتگوها نیفروده است، مگر کمی بعد در مورد یکی از آنها که مربوط به شخصی به نام کان^۱ است، تارو شاهد گفتگوی دو بلیط‌فروش تراموا بوده است. یکی از آن دو می‌گفت:

- تو کان را می‌شناختی؟

- کان؟ همان بلند قده که سیل سیاه داشت؟

- همان! توی سوزناتی بود.

- آری، درست است!

- بلی! مرد!

- آه! کی؟

- بعد از ماجرای موش‌ها.

- عجب مرضش چه بود؟

- نمی‌دانم، تب تازه زیاد هم قوی نبود. ریز بعل‌هایش آسه کرد

توانست مقاومت کند.

- با وجود این قیافه‌اش با دیگران فرقی نداشت.

- نه، سینه‌اش ضعیف بود اما توی اورفتون نوازندگی می‌کرد. هر روز

توی شیپور دمیدن آدم‌را از بین می‌برد.

دومی بحث را حاتمه داد:

- آه! آدم وقتی مریض است نباید شیپور بزند.

پس از این چند جمله، تارو از خود می‌پرسد که چرا کان به رفم

صریح‌ترین منافع خودش وارد اورفتون شده بود و دلائل مهمی که او را وادار

می‌ساخت تا به خاطر رژه‌های مذهبی یکشنبه جان خود را به خطر بیندازد

چه بوده است.

در جای دیگری به نظر می‌رسد تارو از صحنه‌ای که اغلب در بالکن

روبروی پنجره اطاقش جریان می‌یافت سخت تحت تأثیر قرار گرفته است.

اطاقش مشرف به کوچه باریکی بود که در آن گریه‌ها در سایه دیوارها

می‌خواییدند. اما همه روزه، بعد از ناهار، در ساعاتی که تمام شهر در زیر

گرما چرت می‌زد، پیرمرد کوچک اندامی بر روی یکی از بالکن‌های طرف

مقابل کوچه ظاهر می‌شد، با موهای سفید و سانه کرده، با اندام راست و

جدی، لباسی که برش نظامی داشت، با صدایی حقیق و مهربان «پیشی»

پیشی» گویان گریه‌ها را صدا می‌کرد. گریه‌ها چشم‌هاشان را که بر اثر خواب

بیحال بود بلند می‌کردند اما از جا تکان نمی‌خوردند. پیرمرد مقداری کاغذ

ریزریز می‌کرد و از بالا به کوچه می‌ریخت. گربه‌ها به دیدن این باران پروانه‌های سفید به وسط کوچه می‌رفتند و با تردید پنجه‌شان را به سوی آخرین تکه‌های کاغذ پیش می‌بردند. آنگاه پیرمرد کوچک اندام، محکم و با دقت روی گربه‌ها تف می‌انداخت و وقتی یکی از تف‌هایش به هدف می‌خورد می‌خندید.

و بالاخره به نظر می‌رسید که جنبه تجارتمی شهر که گویی ظاهر و جنب و جوش و حتی شادی‌های آن از ضرورت‌های کسب و کار پیروی می‌کرد، به کلی تارو را مجدوب ساخته است. این «هراست» (این اصطلاحی است که در یادداشت‌ها به کار رفته است) تحسین و اعجاب تارو را برمی‌انگیخت و یکی از اشارات تمجیدآمیز او با این ندا تمام می‌شد: «خلاصه!». اینجا یگانه جاهایی است که به نظر می‌رسد یادداشت‌های مسافر، در این تاریخ، جنبه شخصی پیدا می‌کند. فقط درک مفهوم و میزان جدی بودن آنها دشوار است. مثلاً تارو پس از نقل اینکه پیدا شدن یک موش سبب شده است صندل و قدار هتل در نوشتن صورت حساب او استباه کند، با خطی ناخوانا تر از معمول اضافه کرده است: «پرسش: چه باید کرد برای دست ندادن وقت، پاسخ: احساس کردن آن در تمام طولش و سائل: گذراندن روزها در اطاق یک دیداساز، روی صندلی ناراحت؛ به سر بردن بعد از ظهر یکشنبه روی بالکن خانه؛ گوش دادن به سخنرانی‌ها به زبانی که انسان آشنا نیست؛ انتخاب طولانی‌ترین و ناراحت‌ترین خط‌سیرهای راه‌آهن و طبیعتاً مسافرت به حالت ایستاده؛ ایستادن در صف‌های بلیط سینما و تئاتر و نخریدن بلیط، الخ...» اما بلافاصله پس از این انحراف‌های زبان و فکر، یادداشت‌ها تحلیل دقیقی درباره تراموهای شهر ما، شکل کشتی‌وار، رنگ نامشخص و کثافت عادی آنها آغاز می‌کند و این ملاحظات با یک جمله «قابل ملاحظه است» پایان می‌یابد که بیان‌کننده هیچ چیزی نیست.

در هر حال، این است آنچه تارو درباره ماحرای موش‌ها ذکر کرده است. «امروز پیرمرد کوچک اندام روبرو مضطرب است. دیگر از گربه‌ها خبری نیست. آنها بر اثر پیدا شدن موش‌های مرده به مقدار زیاد در کوچه‌ها

دچار هیجان شده و ناپدید گشته‌اند. به نظر من اصلاً مسأله این نیست که گربه‌ها موش‌های مرده را بخورند. من به یاد دارم که گربه‌های من از این کار نفرت داشتند. بعید نیست که در زیرزمین‌ها سرگرم دویدن باشند و پیرمرد کوچک اندام مضطرب است. موهایش خوب شانه شده و خودش هم چندان سر حال نیست. ناراحتیش محسوس است. پس از لحظه‌ای توی اطاق می‌رود. اما یک تف به کوچه انداخته است.

«در شهر امروز یک تراموا را متوقف ساختند، چون موش مرده‌ای در آن پیدا کرده بودند که معلوم نیست از کجا آمده بود. دو یا سه زن پیاده شدند. موش را بیرون انداختند و تراموا دوباره به راه افتاد.

«در هتل، نگهبان شب که مرد قابل اطمینانی است گفت که با این همه موش، او در انتظار یک بدبختی است. «وقتی که موش‌ها کشتی را ترک کنند...» به او جواب دادم که این حرف درباره کشتی‌ها صادق است و هرگز در مورد شهرها صادق نکرده است. با وجود این، عقیده او قاطع بود. پرسیدم که به عقیده او در انتظار چه نوع بدبختی می‌توان بود؟ نمی‌داست و می‌گفت بدبختی قابل پیش‌بینی نیست، اما اگر رلزهای به‌وقوع پیوندد برای او به هیچ‌وجه تعجب‌آور نخواهد بود. تصدیق کردم و گفتم که هیچ بعید نیست و او از من پرسید که آیا ناراحت‌م نکرده است.

«گفتم:

«آنچه برای من اهمیت دارد این است که آرامش درون داشته باشم.
«کاملاً حرف مرا فهمید.

«در رستوران هتل، یک خانواده بسیار حال هست. پدر، مرد بلندقد لاغر است با لباس متکی و یقه آهاری. وسط سرش طاس است و دو دسته موی خاکستری در سمت راست و چپ سرش دارد. چشمان ریز گرد و نافذ، دماغ باریک و دهان افقی‌اش حالت جعد دست‌آموری را به او می‌دهد. همیشه قبل از همه به در رستوران می‌رسد. کنار می‌رود و به ریش که مانند موش سیاهی ریزه است راه می‌دهد، آنگاه با یک پسر و یک دختر کوچک که مثل سگ‌های تربیت شده لباس پوشیده‌اند، روی پاشنه پا، وارد می‌شود.

وقتی که سر میز می‌رسد، صبر می‌کند تا زش بنشیند، بعد خودش می‌نشیند و بالاخره دو توله‌سگ می‌توانند روی صندلی‌ها قرار بگیرند. به زن و بچه‌هایش «شما» می‌گوید، زش را با کلمات مؤدبانه سرزنش می‌کند و وارزش را با سخنان سخت و قاطع.

- نیکول! رفتار شما به طور خارق‌العاده نامطبیع است!

و دخترک نزدیک است گریه کند. و باید هم‌بطور باشد.

«امروز صبح پسرک از ماجرای موش‌ها سخت دچار هیجان بود.

خواست سر میز چیزی بگوید:

- فلیپ! آدم سر میز از موش حرف نمی‌زند. فدغن می‌کسم که در آینده

این کلمه را به زبان بیاورید.

موش سیاه گفت:

- پدرتان حق دارد.

دو توله‌سگ سر در نواله‌شان فرو بردند و بعد با یک حرکت سر که

مفهوم زیادی نداشت تشکر کرد.

«به رعم این مثال جالب، در شهر از این ماجرای موش‌ها فراوان حرف

می‌زنند. روزنامه‌ها هم درحالت کرده‌اند. وقایع محلی که معمولاً بسیار متنوع

است اکنون سر تا پای به حمله بر ضد شهرداری اختصاص یافته است.» آیا

مقامات شهرداری ما از خطری که احساس گنبدیده این جنوران ایجاد

می‌کنند خبر دارند؟ «مدیر هتل اصلاً نمی‌تواند از مسأله دیگری بحث کند

چون به قدر کافی حشمگین است. پیدا شدن موش در آسانسور یک هتل

معتبر در نظر او بسیار ناجور است. برای تسکین او گفتیم: «ولی الان همه

گرفتار این مسأله‌اند.»

جواب داد:

- البته، حالا ما هم مثل همه‌ایم

«از اولین موارد این تب عجب که رفته‌رفته مایه ناراحتی می‌شود، او

بود که برای من حرف زد. یکی از خدمتکارانش مبتلا شده است

و با تلاش توضیح داد:

-ولی مسلماً مسری نیست.

«گفتم که برای من علی السویه است.

-آه، می فهمم. آقا هم مثل من هستید، آقا هم جبری هستید!

«من ایهمه تند نرفته بودم، گذشته از آن من جبری نیستم. به او گفتم

که...»

از این لحظه به بعد است که در یادداشت‌های تارو بحث نسبتاً دقیقی درباره این تب ناشناس که رفته‌رفته مردم را ناراحت می‌کرد آغاز می‌شود. تارو ضمن اشاره به اینکه پیرمرد کوچک‌اندام بالاخره با ناپدید شدن موش‌ها گریه‌هایش را باز یافته است و تف‌هایش را با حوصله نشان می‌گیرد، اضافه می‌کند که از هم‌اکنون می‌توان قریب ده مورد از این بیماری را ذکر کرد که اغلب آنها منتهی به مرگ شده است. بالاخره به عنوان سند، می‌توان چهره دکتر ریو را که زیر قلم تارو محسم شده است در اینجا آورد. تا آن حد که ناقل ماحرامی تواند قضاوت کند، بسیار شبیه به اصل است:

«سی و پنج ساله به نظر می‌رسد. متوسط‌القامه است. شانه‌های قوی دارد. چهره‌اش تقریباً چهار گوش است. چشم‌هایش تیره و مستقیم اما فک‌هایش برجسته است. دماغ درشت و منظمی دارد. موهای سیاهش را بسیار کوتاه زده است دهانش با لب‌های کلفتی احاطه شده که اغلب بسته است. او با پوست سوخته، موهای سیاه و لباس‌هایی که همیشه رنگ سیر دارد اما به اندامش برازنده است، کمی حالت یک دهقان سیسیلی را دارد.

«تند راه می‌رود. بی آنکه طرز راه‌رفتیش را تعبیر دهد از پیاده‌روها پایین می‌رود. اما اغلب به پیاده‌رو مقابل با حست کوچکی بالا می‌رود. پشت فرمان اتومبیلش گیج است و اغلب بعد از دور زدن هم، پیکان جهت‌نما را بالا نگه می‌دارد. همیشه سر برهنه است و حالت شخص مطلعی را دارد.»

ارقام نارو درست بود. دکتر ریو هم در این باره چیزهایی می‌داشت. پس از سوا کردن جسد سرایدار، به ریشار تلفن کرده بود تا از او درباره این تب‌های حیارکی بپرسد. ریشار گفته بود:

- چیزی ازش نمی‌فهمم. دو نفر مرده. یکی در هرص صجل و هشت ساعت، دیگری در طرف سه روز. من دومی را صبح یک روز با تمام آثار بقاها ترک کرده بودم.

ریو گفت:

- اگر موارد دیگری هم داشتید مرا خبر کنید.

باز به چند دکتر تلفن کرد و از این تحقیقات نتیجه گرفت که در طرف چند روز، بیست مورد مشابه وجود داشته است. تقریباً همه این بیماران مرده بودند: آنگاه از ریشار که منشی سندیکای پزشکان اران بود خواست که بیماران تازه را از دیگران سوا کنند. ریشار گفت:

- ولی هیچ کاری از من ساخته نیست. تصمیم اسانبداری لازم است.

تازه، که به شما گفت که خطر سرایت هست؟

- کسی نگفت. اما علائم بیماری ناراحت کننده است.

با وجود این ریشار معتقد بود که صلاحیت ندارد و تنها کاری که می‌تواند بکند این است که این مسئله را با اسانبدار مطرح کند. اما در اثنائی

که این قبیل گفتگوها ادامه داشت هوا هم حباب می شد. فردای روز مرگ سرایدار ابرهای ضخیم آسمان را فرا گرفت، باران‌های سیل آسا و کوتاه بر سر شهر فرو ریخت. گرمایی طولانی، به دنبال این رنگارهای ناگهانی آغاز گشت. حتی دریا هم رنگ آبی ژرف خود را از دست داده بود و در زیر آسمان مه‌آلود، درخشش نقره یا آهن را به خود می گرفت که برای نگاه‌آراده‌نده بود. گرمای مرطوب این بهار، آرزوی حرارت خشک و سوران تابستان را در دل زنده می کرد. در شهر که بر روی فلات خود به شکل حلزومی بنا شده بود دریا را به رحمت می دید، مستی عم‌انگیزی فرمان می راند. در میان دیوارهای دراز گچ‌اندود آن در کوچه‌هایی که ویتترین‌های مات داشت، در ترامواهایی که به رنگ زرد چرکین بودند، انسان تا حدی احساس می کرد که در زیر آسمان زندانی است فقط بیمار پیر ریو با استفاده از این هوا بر نفس‌نگی خود غلبه می کرد و می گفت:

می‌بزد. برای «بروش»ها خوب است.

واقعاً می‌پخت، اما نه بیشتر و نه کمتر از تب همه شهر تب داشت و یا دست کم دکتر ریو صبح روزی که برای شرکت در تحقیقات مربوط به قصد خودکشی کتار به کوچه فدرب رفته بود چنین احساس می کرد. اما این احساس به نظرش غیرمنطقی می آمد و آن را به حالت عصبی و اشتعالات فکری زیاد خود حمل می کرد و به این نتیجه می رسید که باید هرچه زودتر نظم و ترتیبی به انکارش بدهد.

وقتی که به آنجا رسید، کمی‌سر عوز بیامده بود، گران در بالای پلکان منتظر بود و تصمیم گرفتند قبلاً وارد خانه او شوند و در را باز بگذارند.

کارمند شهرداری در دو اطاق که اثاث محصری داشت زندگی می کرد، فقط یک قفسه از چوب سفید که دو سه کتاب لغت در آن بود و تخته سیاهی که عوز آثار عبارت پاک شده «راه‌های پر گل» بر آن خوانده می شد، جلب نظر می کرد. بنا به گفته گران، کتار شب را خوب خوابیده بود. اما صبح در حالی که سردرد شدیدتی داشت و نمی توانست از جای خود حرکت کند، از خواب بیدار شده بود. گران حسنه و عصبی به نظر می رسید،

در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و گاه و بیگاه پرونده صحیمی را که روی میز بود و پراز کاغدهای دست‌نویس بود بار و بسته می‌کرد.

در این میان برای دکتر تعریف کرد که کتار را خیلی کم می‌شناسد اما فکر می‌کند که عایدی کمی دارد. کتار آدم عجیبی بود، مدت‌ها روابط آنها فقط به سلام و علیکی در روی پله‌ها محدود بود:

- فقط دوبار با او صحبت کردم. چند روز پیش یک جمعه گچ تخته سیاه که به خانه می‌آوردم روی پله‌ها به زمین ریخت، گچ‌های قرمز و اسی در آن بود. در آن لحظه کتار از اطاقش بیرون آمد و برای جمع کردن گچ‌ها مرا کمک کرد. از من پرسید که این گچ‌های رنگارنگ به درد چه کاری می‌خورد. آنگاه گران برای او تشریح کرده بود که کمی زبان لاتین تمرین می‌کند. از زمان تحصیل در دبیرستان تاکنون، اطلاعات او تا حدی فراموش شده بود. به دکتر گفت:

- بلی به من گفته بودند که برای بهتر شناختن مفهوم کلمات فراسه دانستن زبان لاتین مفید است.

از اینرو کلمات لاتین را روی تابلوایش می‌نوشت. آنگاه قسمتی از کلمات را که در نتیجه قواعد صرفی تغییر می‌کرد با گچ اسی و قسمتی را که هرگز تغییر نمی‌کرد با گچ قرمز رو نویس می‌کرد.

- نمی‌دانم که کتار حرف‌های مرا فهمید یا نه. اما گویی برایش حالب بود و از من یک گچ قرمز خواست. من کمی تعجب کرده بودم، اما بعد از همه این حرف‌ها ... مطمئناً من نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که از این گچ برای اجرای نقشه‌اش استفاده خواهد کرد.

ریو پرسید که موضوع دومین گفتگو چه بود؟ اما در همان‌اتنا کمیسر همراه منشی‌اش از راه رسید و خواست که فیلاً اظهارات گران را بشنود، دکتر متوجه شد که گران هنگام حرف زدن از کتار، او را مرتباً «نامید» می‌نامد، حتی یکبار هم عبارت «تصمیم شوم» را به کار برد. درباره علل خودکشی با هم بحث کردند و گران در مورد انتخاب کلمات خیلی دقت می‌کرد. بالاخره روی عبارت «غم‌های درونی» تکیه کردند. کمیسر پرسید که

آیا از حالات کتار می‌شد پیش‌بینی کرد که او چنین تصمیمی دارد؟
گران گفت:

- دیروز در خانه مرا زد و از من کسبیت خواست. قوطی کسبیتم را به او دادم. معذرت خواست و گفت که «همسایگی» است. بعد گفت که قوطی کسبیتم را پس خواهد آورد و من گفتم که پیش خودش نگه دارد.
کمیسر از کارمند شهرداری پرسید که آیا کتار به نظر او عجیب جلوه نکرده است؟

- آنچه به نظر من عجیب آمد، این بود که او می‌خواست سر صحبت را باز کند اما من مشغول کارم بودم.
گران به طرف ریو برگشت و با کمی ناراحتی گفت:
- یک کار شخصی.

کمیسر می‌خواست که بیمار را ببیند، اما ریو معتقد بود که بهتر است قبلاً کتار را برای این ملاقات آماده کنند. وقتی که وارد اطاق کتار شد، او که فقط لباس فلانل حاکی رنگی به تن داشت، در رختحواش بلند شده و با نگرانی به طرف در برگشته بود.

- پلیس است، ها؟

ریو گفت:

- بلی، و خودتان را ناراحت نکنید. تشریفات اداری کوچکی است که باید انجام شود.

اما کتار جواب داد که اینکار هیچ فایده‌ای ندارد و او پلیس را دوست ندارد. ریو کمی بی‌حوصلگی نشان داد و گفت:

- من هم دلم برای پلیس لک برده باید به پرسش‌های آنها سریع و درست جواب گفت تا فوراً کار یکسره شود.

کتار خاموش شد و دکتر به طرف در برگشت اما مردک باز او را صدا زد. وقتی که ریو نزدیکش رفت، دست‌های او را گرفت:

- نباید مزاحم آدم مریض شد، آدمی که خودش را به دار زده. اینطور

نیست دکتر؟

ریو لحظه‌ای او را نگاه کرد و به وی اطمینان داد که هیچ مراحمتی در میان نیست. و خود او برای این آمده است که بیماریش را حفظ کند. بیمار خیالش راحت شد و دکتر کمیسر را وارد کرد.

برای کتار شهادتی را که گران داده بود خواندند و از او پرسیدند که آیا ممکن است علت این کارش را بیان کند؟ او بی آنکه به صورت کمیسر نگاه کند فقط جواب داد که «غم‌های درونی بسیار مناسب است.» کمیسر با اصرار از او پرسید که آیا دلش می‌خواهد این کار را بار تکرار کند. کتار حاشی گرفت و گفت که نه! و فقط می‌خواهد که راحتش بگذارند.

کمیسر بالحن حشم‌الودی گفت:

- باید به شما بگویم که فعلاً شما باید که محل آسایش دیگران شده‌اید.

اما با یک اشاره ریو بحث را به همانجا حاتمه دادند. وقتی که بیرون می‌آمدند، کمیسر آهی کشید و گفت:

- فکر کنید، از وقتی که ماحرای این تب شروع شده دیگر فرصت بر خاراندن نداریم.

از دکتر پرسید که وضع جدی است یا نه و دکتر جواب داد که هیچ نمی‌داند. کمیسر اینطور نتیجه گرفت:

- حتماً از هواست.

حتماً از هوا بود. هرچه روز بیشتر پیش می‌رفت همه‌چیز به دست می‌چسبید و ریو به عیادت هر بیماری که می‌رفت اندیشناکتر می‌شد. عصر همان روز، در حومه شهر، یکی از همسایه‌های بیمار پیر دست به کشاله‌های رانش می‌فشرد و در میان هدیان استفرغ می‌کرد. حیارک‌های او از حیارک‌های سرایدار بزرگتر بود، یکی از آنها چرک می‌داد و کمی بعد مانند میوه فاسدی سر باز کرد. ریو به محض بازگشت به منزل به اسباب محصولات دارویی ایالتی تلفن کرد. یادداشت‌های حرفه‌ای او در این تاریخ فقط دو کلمه را نشان می‌دهد: «پاسخ منفی.» و بار هم او را بالای سر کسان دیگری که بیماری‌شان از این نوع بود دعوت می‌کردند. باید حیارک‌ها را می‌شکافتند، شکی در این نبود. دو ضربه بیشتر به شکل «ضرب‌در» کافی بود که مقدار

زیادی چرک آمیخته با خون از غده‌ها بیرون بریزد. از زخم شکافته خون می‌ریخت. اما لکه‌ها بر روی شکم و ران‌ها پدید می‌آمد. یکی از غده‌ها از چرک دادن باز می‌ماند و دوباره آماس می‌کرد. در اغلب موارد، بیمار با بوی نفرت‌آوری می‌مرد.

روزنامه‌ها که در ماجرای موش‌ها آنهمه پرگویی کرده بودند، دیگر حرفی نمی‌زدند. زیرا موش‌ها در کوچه می‌میرند اما انسان‌ها درون خانه‌ها. و روزنامه‌ها فقط با کوچه کار دارند. اما استانداری و شهرداری رفته‌رفته دچار اندیشه می‌شدند. تا وقتی که هر پزشکی دو یا سه مورد از این بیماری را ندیده بود، هیچکس تکانی به خود نمی‌داد. اما کافی بود که کسی همه این موارد را جمع بزند. و این جمع بهت‌آور بود. فقط در طرف چند روز، مواردی که به مرگ منتهی می‌شد چند برابر گشت و برای کسانی که با این بیماری عجیب سروکار داشتند مسلم شد که با یک بیماری همه‌گیر روبرو هستند. کاستل یکی از همکاران ریو که از او خیلی مس‌تر بود، این لحظه را برای ملاقات او مناسب دید. گفت:

- ریو طبعاً شما می‌دانید که این بیماری چیست؟

- منتظر نتیجه تجزیه‌ها هستم.

- من می‌دانم. و احتیاجی به تجزیه ندارم. من مدت‌ها در چین طبابت کرده‌ام و قریب بیست سال پیش هم فقط چند مورد در پاریس دیده‌ام. فعلاً هیچکس جرأت ندارد اسمی به آن بدهد. افکار عمومی مقدس است. نباید آشفته‌اش کرد: مخصوصاً نباید افکار عمومی را آشفته کرد. بعد، همانطور که یکی از همکاران می‌گفت: «غیرممکن است، همه می‌دانند که این بیماری در دنیای غرب ناپدید شده است.» آری، همه این‌ها را می‌دانستند، بحر مرده‌ها. خوب ریو شما هم مثل من می‌دانید که چیست

ریو در فکر فرو رفته بود. از پنجره دفتر کارش گردنه سنگی مرتفع را می‌دید، که در دور دست، کنار حلیج به هم می‌آمد. آسمان با اینکه آبی بود درخشش تیره‌ای داشت که هرچه عصر پیش‌تر می‌رفت ملایم‌تر می‌شد.

- آری کاستل، باورکردنش دشوار است. اما به نظر می‌آید که طاعون

زیادتی چرک آمیخته با خون از غده‌ها بیرون بریزد. از زخم شکافته خون می‌ریخت. اما لکه‌ها بر روی شکم و ران‌ها پدید می‌آمد. یکی از غده‌ها از چرک دادن بار می‌ماند و دوباره آماس می‌کرد. در اغلب موارد، بیمار با بوی نفرت‌آوری می‌مرد.

روزنامه‌ها که در ماحرای موش‌ها آنهمه پرگویی کرده بودند، دیگر حرفی نمی‌زدند. زیرا موش‌ها در کوچه می‌میرند اما اسان‌ها درون خانه‌ها. و روزنامه‌ها فقط با کوچه کار دارند. اما استانداری و شهرداری رفته‌رفته دچار اندیشه می‌شدند. تا وقتی که هر پزشکی دو یا سه مورد از این بیماری را ندیده بود، هیچکس تکانی به خود نمی‌داد. اما کافی بود که کسی همه این موارد را جمع بزند. و این جمع بهت‌آور بود. فقط در ظرف چند روز، مواردی که به مرگ منتهی می‌شد چند برابر گشت و برای کسانی که با این بیماری عجیب سروکار داشتند مسلم شد که با یک بیماری همه‌گیر روبرو هستند. کاستل یکی از همکاران ریو که از او خیلی مس‌تر بود، این لحظه را برای ملاقات او مناسب دید. گفت:

- ریو طبعاً شما می‌دانید که این بیماری چیست؟

- منتظر نتیجه تجزیه‌ها هستم.

- من می‌دانم. و احتیاجی به تجزیه ندارم. من مدت‌ها در چین طبابت کرده‌ام و قریب بیست سال پیش هم فقط چند مورد در پاریس دیده‌ام. فعلاً هیچکس جرأت ندارد اسمی به آن بدهد. افکار عمومی مقدس است. نباید آشفته‌اش کرد: مخصوصاً نباید افکار عمومی را آشفته کرد. بعد، همانطور که یکی از همکاران می‌گفت: «غیرممکن است، همه می‌دانند که این بیماری در دنیای غرب ناپدید شده است.» آری، همه این را می‌دانستند، بحر مرده‌ها. خوب ریو شما هم مثل من می‌دانید که چیست.

ریو در فکر فرو رفته بود. از پنجره دفتر کارش گردنه سنگی مرتفع را می‌دید، که در دور دست، کنار خلیج به هم می‌آمد. آسمان با اینکه آبی بود درخشش تیره‌ای داشت که هرچه عصر پیش‌تر می‌رفت ملایم‌تر می‌شد.

- آری کاستل، باورکردنش دشوار است. اما به نظر می‌آید که طاعون

باشد.

کاستل برحاست و به طرف در روان شد. پزشک پیر گفت:
 - می دانید که به ما چه جواب خواهند داد: «سالم است که این بیماری
 در کشورهای معتدل ناپدید شده است!»
 ریوشانه بالا انداخت و گفت:
 - «ناپدید شدن» یعنی چه؟
 - بلی، و فراموش نکنید: در پاریس هم، تقریباً بیست سال پیش ...
 - خوب، امیدوارم که حالا هم خطرناکتر از آن وقت نباشد. اما واقعاً
 باورنکردنی است.

کلمه «طاعون» برای نخستین بار بر زبان می‌آمد. در این نقطه از سرگذشت، که برنار ریو را پشت پنجره خود باقی می‌گذارد، باید به راوی اجازه داد که تردید و حیرت دکتر را تأیید کند، زیرا عکس العمل او، با تفاوت‌های جزئی، عین عکس العمل اغلب همشهریان ما بود. بلا معمولاً چیز مشترکی است ولی وقتی که به طور ناگهانی بر سرتان فرود آید به زحمت آن را باور می‌کنید. در دنیا همانقدر که جنگ بوده طاعون هم بوده است. با وجود این، طاعون‌ها و جنگ‌ها پیوسته مردم را غافلگیر می‌کند. دکتر «ریو» نیز مانند همه همشهریان ما غافلگیر شده بود و به این ترتیب است که باید تردیدهای او را درک کرد. باید درک کرد که او در میان اضطراب و یقین خاموش ماند. وقتی که جنگی در می‌گیرد، مردم می‌گویند: «ادامه نخواهد یافت، ابلهانه است.» و بی‌شک جنگ بسیار ابلهانه است، اما این نکته مانع ادامه یافتن آن نمی‌شود. بلاهت پیوسته پابرجاست و اگر انسان پیوسته به فکر خویشش نبود آن را مشاهده می‌کرد. همشهریان ما نیز در برابر این وضع، مانند همه مردم بودند، به خویشش فکر می‌کردند یا به عبارت دیگر، اومانیزست^۱ بودند: بلاها را باور نداشتند. بلا مقیاس انسانی ندارد. از اینرو انسان با خود می‌گوید که بلا حقیقت ندارد و جواب آشفته‌ای است که

می‌گذرد. اما نمی‌گذرد و اسان‌ها هستند که از خواب آشفته‌ای به خواب آشفته دیگر دچار می‌شوند، و قبل از همه این خواب‌های آشفته گریبان اومانیست‌ها را می‌گیرد زیرا آنها پیش‌بینی‌های لارم را نکرده‌اند. همشهریان ما را نمی‌شد بیشتر از دیگران متهم ساخت. آنها فقط فراموش می‌کردند که متواضع باشند. و گمان می‌بردند که هنوز همه چیز امکان دارد و در نتیجه این تصور پیش می‌آمد که بلا ناممکن است. به دادوستدها ادامه می‌دادند. آماده سفر می‌شدند و عقایدی داشتند. چگونه می‌توانستند به طاعون فکر کنند که آینده‌را، سفرها را و بحث‌ها و مشاجرات را از میان می‌برد؟ خود را آزاد می‌شمردند ولی تا بلا وجود دارد هیچکس آزاد نخواهد بود.

و حتی پس از اینکه ریو در حضور دوستش تصدیق کرد که مستی بیمار، پراکنده و بی‌حبر، از طاعون مرده‌اند، خطر برای او هنوز چهره واقعیت نگرفته بود. فقط انسان وقتی که پزشک است، تصویری از درد برای خود می‌سازد و کمی بیشتر از آن دارای تحلیل است. ریو وقتی شهر خود را که تغییر نکرده بود از پنجره نگاه می‌کرد، تازه پیدایش آن دلهره را که اضطراب نامیده می‌شود در خود احساس می‌کرد، می‌کوشید در مغز خود آنچه را که از این بیماری می‌دانست گردآوری کند. ارقام در حافظه‌اش موج می‌زد و با خود می‌گفت قریب سی طاعون بزرگ که تاریخ به خود دیده در حدود صد میلیون نفر را کشته است.

اما صد میلیون مرده یعنی چه؟ انسان وقتی هم که جنگیده باشد تازه به زحمت می‌داند که مرده یعنی چه؟ و چون مرده، وقتی که انسان او را پس از مردن ببیند، اهمیتی ندارد، صد میلیون جسد پراکنده در حلال تاریخ فقط دودی است در محیله. دکتر طاعون قسطنطنیه را به خاطر می‌آورد که به گفته پروکوپئوس^۱ در یک روز ده هزار کشته داده بود. ده هزار کشته یعنی پنج برابر جمعیت یک سینمای بزرگ. این است آنچه باید کرد: مردمی را که از پنج سینما خارج می‌شوند باید یکجا جمع کرد و به یکی از میدان‌های شهر

۱. Procopius مورخ بیزانسی که در اواخر قرن پنجم در شهر قیصریه فلسطین به دنیا آمد و در سال ۵۶۲ میلادی درگذشت.

برد و آنجا دسته‌جمعی کشت تا این رقم کمی روشنتر دیده شود. لافل در این صورت می‌توان چهره‌های مشهور و شناخته شده را بر بالای این توده گمنام گذاشت. اما طبعاً چنین کاری غیرممکن است و بعد، چه کسی ده‌هزار چهره را می‌شناسد؟ گذشته از آن، معلوم است که اشخاصی نظیر پروکوپوس شمردن نمی‌دانستند. در کانتون هفتاد سال پیش قبل از اینکه بلا به سراغ مردم بیاید، چهل هزار موش از طاعون مرده بود. اما در سال ۱۸۷۱ وسیله‌ای برای شمردن موش‌ها در دست نبود. تقریبی و یکجا حساب می‌کردند و واضح بود که امکان اشتباه فراوان بود. با وجود این، اگر یک موش سی سانتیمتر طول داشته باشد، چهل هزار موش که سرهم چیده شود، طولش ...

اما دکتر از حوصله می‌رفت، تسلیم جریان می‌شد و این درست نبود. چند مورد مشابه تشکیل اپیدمی نمی‌دهد. کافی است که احتیاط‌های لازم بها آورده شود. لازم بود به علائمی که در دست داشتند متکی باشند: کرختی و سستی، هذیان، لکه‌های تن، شرحه شرحه شدن درون و مافوق اینها، مافوق همه اینها یک جمله پیش چشم دکتر ریو مجسم بود، یک جمله که در دفتر یادداشت او علائم مرض با آن تمام می‌شد: «نبض ضعیف می‌شود و حرکت کوچکی سبب مرگ می‌گردد.» آری در انتهای همه اینها، سه چهارم بیماران - و این رقم درست بود - زندگی شان به رشته نازکی بند بود و برای این حرکت حقیقی که جانشان را می‌گرفت بی‌صبری می‌کردند.

دکتر همانطور از پنجره نگاه می‌کرد. در یک سوی شیشه، آسمان شفاف بهار و در سوی دیگر کلمه‌ای که هنوز در اطاق طنین می‌انداخت: طاعون. این کلمه تنها شامل معنایی نبود که علم به آن می‌داد بلکه رشته‌ای از تصاویر عجیب و غریب را هم با خود داشت که با این شهر ررد و خاکستری چندان متناسب نبود، شهری که در این ساعت خوش و خروش متوسطی داشت: به جای سروصدا همه‌هاش بلند بود و روبه‌مرفته خوشبخت بود: اگر بتوان در عین حال هم خوشبخت و هم گرفته بود. و آرامشی اینهمه ملایم و اینهمه بی‌اعتنا تصاویر کهن بلا را به سادگی انکار می‌کرد: تصویر

«آتین» طاعون زده که پرندگانش مهاجرت کرده بودند، شهرهای چین که از محتضران خاموش آکنده بود؛ محکومین به اعمال شاقه که مدر مارسی اجساد شرحه شرحه را در گودال‌ها می‌ریختند. دیوار بزرگ پروانس که به قصد جلوگیری از باد حشمگین طاعون ساخته می‌شد، یافا و گلسایان نفرت‌بار آن، رختخواب‌های خیس و پوسیده که به زمین سفت بیمارستان قسطنطنیه می‌چسبید، بیمارانی که با قلاب کشیده می‌شدند؛ کارناوال پرشکان نقابدار در دوران طاعون سیاه، نزدیکی کردن زندگان با هم در گورستان میلان؛ ارابه‌های مردگان در لندن وحشت‌زده و فریاد مداوم اساتذها که شب‌ها و روزها همه جا را آکنده می‌ساخت. نه، همه این چیزها هنوز آنقدر قوی نبود که بتواند آرامش این روز را برهم زند. در سوی دیگر شیفته زنگ تراموای ناپیدایی ناگهان طین انداخت که در یک لحظه دهشت و رنج را نفی می‌کرد. تنها دریا در انتهای ردیف بام‌های چهارگوش و تیره‌خانه‌ها شاهد این بود که پیوسته اضطراب در دنیا وجود دارد و هرگز آرامش نیست و دکتر ریو که خلیج را نگاه می‌کرد به توده‌هیزی می‌اندیشید که مردم آتین طاعون‌زده در کنار دریا فروخته بودند و لوکرتیوس^۱ در کتاب خود از آن سخن گفته است: در سراسر شب مرده‌ها را برای سوزاندن به آنجا می‌بردند، اما جا نبود و زندگان برای جا دادن عزیزانشان به ضرب مشعلها با هم می‌جنگیدند و این جنگ خونین را به رها کردن جسد‌ها در گوشه‌ای ترجیح می‌دادند. می‌شد هیزم‌های سرخ را در برابر آب آرام و تیره در نظر آورد. جنگ با مشعل را در شبی پر از جرقه‌ها، و بخار غلیظ مسموم را که به سوی آسمان نگران بالا می‌رفت. می‌شد ترسید ...

اما این سرگیجه در برابر عقل دوام نمی‌آورد. درست است که کلمه «طاعون» بر زبان آمده بود، درست است که در همان دقیقه نیز یک یا دو قربانی را می‌لرزاند و به زمین می‌انداخت. اما ممکن بود که متوقف شود. آنچه ضرورت داشت شناختن صریح آن چیزی بود که باید شناخت. به دور

۱. Lukretius شاعر و فیلسوف رومی (۹۹ - ۵۵ ق م). کتاب معروف او در باب طبیعت نام

ریختن سایه‌های بیهوده و اتحاد تدابیر بود. آنگاه طاعون متوقف می‌شد، زیرا مردم تصویری از طاعون نداشتند یا تصور نادرست داشتند. اگر به احتمال قوی، طاعون متوقف می‌شد شاید کارها روبه‌راه می‌شد. در غیر این صورت ماهیت آن روشن می‌گشت و اگر در آغاز وسیله‌ای نبود، بعد مغلوبش می‌ساختند.

دکتر پنجره را گشود و صدای شهر ناگهان بالا آمد. از کارگاه مجاور، صفیر کوتاه و مکرر یک‌باره مکانیکی بلند بود، ریو تکانی به خود داد. یقین و اطمینان در آنجا بود، در کارهای روزمره. مابقی به رشته‌ها و به حرکات نامفهومی بسته بود که نمی‌شد به آنها تکیه کرد. اساس این بود که انسان کار خود را به نحو احسن انجام دهد.

دکتر ریو غرق در افکار خود بود که آمدن ژورف گران را به او خبر دادند. گران کارمند شهرداری بود و با اینکه اشتعالات گوناگون داشت، گاه گاه در شعبه آمار اداره سجل احوال از او استفاده می کردند. به این ترتیب جمع آوری آمار مردگان به او واگذار شده بود. و چون طبع مهربانی داشت حاضر شده بود که خودش نسخه ای از این آمار را برای دکتر ریو بیاورد.

دکتر گران را دید که با همسایه اش کنار وارد شد. کارمند شهرداری ورقه کاغذی را در دست تکان می داد. گفت:

-دکتر! ارقام بالا می رود. یازده مرده در چهل و هشت ساعت

دکتر به کنار سلام کرد و حالش را پرسید. گران توضیح داد که کنار می خواهد از دکتر تشکر کند و از زحماتی که به او داده است معذرت بخواهد. اما ریو ورقه آمار را نگاه کرد و گفت:

-دیگر گمان می کنم باید تصمیم گرفت که این بیماری را به اسم خودش نامید. تاکنون پایه پا کرده ایم. اما با من بیایید، من باید به آزمایشگاه بروم.

گران که پشت سر دکتر از پله ها پایین می رفت گفت:

-بلی، بلی، باید هر چیزی را به اسم خودش خواند. اما این اسم

چیست؟

- نمی توانم به شما بگویم و گذشته از آن برای شما مفید نخواهد بود.
کارمند شهر داری لبخند زد و گفت:
- می بینید که اینقدرها هم ساده نیست.

به سوی میدان «آرم» به راه افتادند. «کتار» ساکت بود. کوچه ها شلوغ تر می شد، شفق کم دوام کشور ما در برابر شب کنار می رفت و اولین ستاره ها در افق که هنوز روشن بود ظاهر می شدند. چند لحظه بعد چراغ های بالای کوچه ها روشن شدند و سراسر آسمان را سیاه کردند و صدای گفتگوها گونئی به طور یکفواحت بالا رفت.
در گوشه میدان آرم، گران گفت:

- معذرت می خواهم. من باید به تراموا برسم. شب هایم برای من مقدس است. همانطور که در ولایت من می گویند: «کار امروز را نباید به فردا گذاشت».

ریو از پیش به جنون گران آگهی داشت این مرد که در مونت لیمار به دنیا آمده بود اصرار داشت که پیوسته اصطلاحات ولایت خودش را به کار برد و به دنبال آنها عبارات مستذلی که هیچ منشا و معیایی نداشت از قبیل «لحظات رویایی» یا «روشنایی آسمانی» دکر کند. کتار گفت:

- آه درست است. آدم نمی تواند بعد از شام او را از خانه اش بیرون بکشد.
ریو از گران پرسید که آیا برای شهر داری کار می کند؟ گران پاسخ داد که نه! برای خودش کار می کند.

ریو برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:
- خوب، کارتان پیشرفت دارد؟

- از سالها پیش که کار می کنم بد نیست. اما به یک مفهوم باید بگویم که چندان پیشرفتی ندارد.
دکتر ایستاد و گفت:

- ولی این کار شما چیست؟

گران که کلاه مدورش را روی گوش های بزرگ خود می کشید زیر لب چیزهایی گفت و ریو به طور مبهم پی برد که از چیزی درباره رتد یک

شخصیت داستان حرف می‌زند. اما کارمند شهرداری در همان لحظه از آنها جدا شده بود و در بولوار مارن زیر درختان اسحیر با گام‌های کوتاه و تند بالا می‌رفت. دم در لایراتوار، کنار به دکتر گفت که می‌خواست او را ببیند و با او مشورت کند. ریو که ورقه‌آمار را در جیب خود دستمالی می‌کرد، او را دعوت کرد که به مطبخ بیاید، بعد تغییر عقیده داد و گفت که ودا به محله آنها خواهد آمد و حوالی عصر به دیدن او خواهد رفت.

دکتر وقتی که کنار را ترک گفت متوجه شد که در فکر گران است. او گران را عرق در طاعون تصور می‌کرد، البته نه این طاعون که مسلماً جدی نخواهد بود، بلکه یکی از طاعون‌های بزرگ تاریخ: «او از نوع کسانی است که در این مورد جان سالم بدر می‌برند.» یادش آمد در حایی خوانده است که طاعون به مزاج ضعیف‌کاری ندارد و بخصوص سبب‌های قوی را از پای می‌افکند. در خلال این افکار کارمند شهرداری در نظر دکتر کمی اسرارآمیز جلوه می‌کرد.

واقعاً از نظر اول ژورف گران یک کارمند کوچک شهرداری بیش نبود چنین قیافه‌ای هم داشت. دراز و لاغر و در میان لباس‌هایی که پیوسته بزرگ و گشاد انتخاب می‌کرد تا دیرتر پاره شود لقلق می‌خورد. گرچه بیشتر دندان‌های فک پایینش باقی بود ولی در عوض، دندان‌های فک بالا را از دست داده بود. لبخند او که بخصوص لب بالایی‌اش را بالا می‌برد، دهان سیاه‌او را بیرون می‌انداخت. اگر به این قیافه طرر راه رفتی یک طلبه، لعریدن از کنار دیوارها و آهسته وارد شدن از درها، بوی ریورمیس و دود، و خطوط بی‌معنی چهره را اضافه کنیم می‌توانیم پی ببریم که چنین شخصی را فقط در پشت میر، در حال تجدید نظر در برج حمام‌های شهر و با تهیه مواد گزارش مربوط به عوارض تازه جمع‌آوری زباله‌های مارل، برای یک موشی جوان، می‌توان دید، حتی در نظر کسی هم که فعلاً هیچ حسری نداشت، گویی او فقط برای این به دنیا آمده بود که وظائف نامحسوس اما ضروری کارمند روزمزد شهرداری را در مقابل شصت و دو فرانک و سی سانتیم در روز انجام دهد.

در واقع این توضیحی بود که به گفته خودش در اوراق خدمت او در برابر کلمه «تخصص» جلب نظر می‌کرد. می‌گفت: بیست و دو سال پیش پس از گرفتن یک لیسانس چون بر اثر بی‌پولی نخواست بود تحصیلاتش را ادامه دهد ناچار این شغل را پذیرفته بود و او را امیدوار کرده بودند که به رودی رسمی خواهد شد و مقامی خواهد گرفت، فقط لازم است که مدتی لیاقت خود را در مسایل حساس مربوط به اداره شهر ما نشان دهد. و به او اطمینان داده بودند که بعداً به شغل منشی گری شهرداری منصوب خواهد شد و با درآمد آن خواهد توانست زندگی راحتی داشته باشد. البته عریزه جاه‌طلبی نبود که ژوزف گران را به فعالیت و امی داشت او با لحد اندوهناکی در این مورد به اسان اطمینان می‌داد. اما دورنمای یک زندگی مادی که از راه‌های شرافتمندانه تأمین شده باشد و اجازه دهد که بی‌پشیمانی به سرگرمی‌های مورد علاقه‌اش بپردازد، به چهره او لحد می‌زد. اگر پیشنهادی را که به او کرده بودند پذیرفته بود، به دلایل شرافتمندانه بود و شاید بتوان گفت بر اثر وفاداری به یک آرمان.

سالهای بسیاری بود که این وضع موقت ادامه داشت، هزینه زندگی به نسبت‌های بزرگی بالا رفته بود، اما حقوق گران با وجود چند اضافه حقوق عمومی، هنوز بسیار مضحک بود. از این وضع پیش‌ریو شکایت کرده بود. اما هیچکس به او توجه نداشت. در اینحاست که روحیه خاص و بی‌سابقه گران و یا حد اقل یکی از علائم آن جلوه می‌کند. او اگر هم نمی‌توانست مدعی حقوقی شود، که اطمینانی به آن نداشت لااقل می‌توانست اجرای وعده‌هایی را که به او داده شده بود، بخواهد. اما در وهله نخست، رئیس اداره‌ای که او را استخدام کرده بود مدتی پیش مرده بود و گران، اکنون عبارات درست وعده‌هایی را که به او داده بود به خاطر نداشت. سرانجام، و بخصوص، کلماتی را که می‌بایستی در این باره به کار برد بیاد نمی‌کرد.

همانطور که ریو توانست تشخیص بدهد، همین خصوصیت بود که همشهری‌ها را مشخص می‌نمود. همین خصوصیت مانع آن می‌شد که او درباره آنچه فکر می‌کند تقاضایی بنویسد و یا اقدام لازم را بکند، به گفته

خودش، کلمه «حق» را که به آن ایمان چندانی نداشت نمی توانست به کار ببرد و نیز کلمه «وعده‌ها» را که حاکی از ادعایی بود و نشانه جرئتی که با مقام کوچک او تناسبی نداشت. از طرف دیگر از کلمات «لطف» و «استدعا» و «سپاسگراری» که دونشان و شخصیت خود می دانست گریزان بود. به این ترتیب، همشهری ما، به سبب نیافتن کلمات درست تا سبب سالخورده‌گی در شعل‌های بی‌اهمیت باقی ماند. بخصوص، به طوری که به دکتر ریو می‌گفت، عملاً پی برد که زندگی مادی او تأمین است زیرا می‌توانست احتیاجاتش را با درآمد خود تطبیق دهد. بدیسان به درستی یکی از گفته‌های مورد علاقه شهردار پی برد. شهردار که یکی از صاحبان بزرگ صنایع شهر ما بود، با قدرت می‌گفت که بالاخره... (و روی این کلمه که همه سنگینی استدلال در آن بود اصرار می‌کرد.) بالاخره دیده نشده است که کسی از گرسنگی بمیرد. در هر حال، زندگی نیمه زاهدانه ژوزف گران، او را از اندیشه این حرف‌ها نجات داده بود. او فقط در حستجوی کلماتی بود که باید بگوید.

از جهتی می‌توان گفت که زندگی او نمونه بود. او، در شهر ما و نیز در جاهای دیگر، از آن مردان نادری بود که پیوسته جرأت ابراز احساسات نیکوی خود را دارند. کوچکترین احساسی که از خود برور می‌داد نشانه نیکدلی‌ها و دلبستگی‌هایی بود که در روزگار ما کسی جرأت ابراز آنها را ندارد. از اعتراف به اینکه برادرزاده‌ها و خواهرش را - که یگانه خویشان باقیمانده او بودند - دوست دارد و هر دو سال یکبار برای دیدن آنها به فرانسه می‌رود سرخ نمی‌شد. می‌گفت که خاطره پدر و مادرش - که در جوانی او مرده بودند - هنوز دچار اندوهش می‌سازد تصدیق می‌کرد که یکی از ناقوس‌های محله‌اش را، که هر روز در ساعت پنج عصر به ملایمت طنین می‌افکند، بیشتر از همه چیز دوست دارد، اما با وجود این برای بیان چنین احساسات ساده‌ای، پیدا کردن کوچکترین کلمه‌ای با هزاران رحمت توأم بود. بالاخره، این دشواری، بزرگترین عصبه او شده بود. می‌گفت: «آه دکتر، دلم می‌خواست بتوانم آنچه را که می‌خواهم بیان کنم». هر بار که ریو را

می‌دید با او در این باره حرف می‌زد.

آن شب دکتر وقتی که کارمند شهرداری را از پشت سر نگاه می‌کرد، ناگهان به آنچه گران می‌خواست بگوید پی برد: او مسلماً یا کتابی می‌نوشت و یا چیز دیگری از این قبیل. تا وقتی که به آزمایشگاه برسد، این فکر به ریو قوت قلب می‌داد. می‌دانست که چنین تصویری بی‌هوده است اما نمی‌توانست باور کند که طاعون بتواند بر شهری که هنوز کارمندان حقیری با ابتلائات شرافتمندانه‌شان در آن وجود دارند مسلط شود. دقیقاً نمی‌توانست برای این علاقه‌ها و ابتلائات جایی در میان طاعون بیابد. و در نتیجه فکر می‌کرد که طاعون در میان همشهریان ما پایدار نخواهد بود.

فردای آن روز، بر اثر سماجی که نابجا تشخیص داده شده بود، ریو موفق شد که در استانداری یک کمیسیون بهداری تشکیل دهد. ریشار گفت بود:

- درست است که مردم نگرانند، گذشته از آن، پرگویی های عده ای کار را به مبالغه می کشاند. استاندار به من گفت: «اگر مایلید، به سرعت عمل کنیم، اما می سروصدا.» چون او معتقد است که جنجال دروغی است. برنار ریو برای رفتن به استانداری کاستل را سوار ماشین خودش کرد. کاستل به او گفت:

- می دانید که در این ولایت سرم وجود ندارد؟
- می دانم. به انبار تلفن کردم. مدیر انبار دستپاچه شد. باید از پاریس وارد کرد.

- امیدوارم طول نکشد.

ریو جواب داد:

- من جریان را مخیره کرده ام.

استاندار مؤدب اما عصبانی بود. گفت:

- شروع کنیم آقایان! آیا لازم است که وضع را خلاصه کنم؟

ریشار معتقد بود که این کار بی فایده است. پرسکان وضع را

می دانستند. مسأله فقط این بود که بدانند چه تصمیماتی باید گرفت.

کاستل پیر بالحن حشنی گفت:

- مسأله این است که باید بدانیم طاعون است یا نه؟

دو سه پزشک با تعجب اعتراض کردند. دیگران مردد به نظر می رسیدند. و اما استاندار از جا پرید و بی اختیار به طرف در برگشت تا مطمئن شود که بسته است و نگذاشته است این کلمات خطرناک در کریدورها پخش شود. ریشار گفت که به عقیده او باید تسلیم وحشت شد. این تبی است همراه با احتلالاتی در کشاله ران. آنچه می توان گفت فقط همین است. حدس ها در جهان علم نیز مانند زندگی خطرناک است. کاستل پیر که به خاموشی سبیل زرد رنگش را می جوید، چشمان روش خود را متوجه ریو ساخت. بعد نگاه خیرخواهانه ای به همه انداخت و گفت خوب می داند که این بیماری طاعون است اما البته به محض اینکه آن را به طور رسمی بشناسد ایجاب می کند که تدابیر بیرحمانه ای اتخاذ شود. می داند که همکارانش از همین تدابیر وحشت دارند و برای راحتی آنها هم شده باشد مایل است قبول کند که طاعون نیست. استاندار تکانی حورد و گفت که در هر حال این طرز استدلال خوبی نیست. کاستل گفت:

- مهم این نیست که طرز استدلال خوب باشد، مهم این است که انسان

را به تفکر وادارد.

چون ریو خاموش بود عقیده او را پرسیدند، گفت:

- تبی است با مشخصات تیفوئید، اما همراه با خیارک ها و استفراغ. من خیارک ها را شکافتم و دادم تجزیه هائی کردند که در نتیجه آنها آزمایشگاه توانست با سبیل کوتاه و پهن طاعون را تشخیص دهد. برای اینکه کاملتر بیان کرده باشم باید بگویم که بعضی تغییرات خاص میکروب با شکل شناخته شده آن تطبیق نمی کند.

ریشار تذکر داد که این نکته به تردیدهایی راه می دهد و باید اقلالاً در

انتظار نتیجه یک رشته آزمایش ها بود که از چند روز پیش شروع شده است.

ریو پس از یک سکوت کوتاه گفت:

-وقتی می‌گرمی بتواند در ظرف سه روز حجمطحال را چهار برابر کند، عدد هاویه‌ای را به بزرگی باریج و به سفتی چوب درآورد، مسلماً دیگر محال تردید باقی نمی‌گذارد. مراکز عفونت در توسعهٔ روراد و ن است با این ترتیب که بیماری گسترش می‌یابد اگر متوقف نشود خطر این هست که نصف شهر را در کمتر از دو ماه بکشد. در نتیجه چندان اهمیتی ندارد که شما آن را طاعون بنامید یا تب فزاینده، مهم این است که از آن جلوگیری کنید و نگذارید نصف شهر را بکشد.

ریشار معتقد بود که نباید تسلیم نومیدی شد زیرا در حالی که خویشان و نزدیکان بیماران هنوز سالم هستند، مسری بودن بیماری را نمی‌توان قبول کرد.
ریو تذکر داد:

-اما عدهٔ دیگری مرده‌اند. البته سرایت هرگز کامل و مطلق نیست در غیر این صورت با یک تصاعد ریاضی تا بی‌نهایت بالا می‌رود و شهر را برق‌آسا از جمعیت خالی می‌کند. منظور نومید ساحس نیست، بلکه منظور دست زدن به پیش‌گیری‌های لازم است.

با وجود این ریشار می‌خواست وضع را به این ترتیب خلاصه کند که اگر این بیماری خودبه‌خود متوقف نشود، برای متوقف ساحس آن باید تدابیر شدید پیشگیری را که در قانون پیش‌بینی شده است اتخاذ کرد. و برای این اقدام باید رسماً تأیید کرد که بیماری طاعون است و چون فعلاً یقین مطلق وجود ندارد باید در این باره فکر کرد.
ریو به اصرار گفت:

-مسأله این نیست که تدابیر پیش‌بینی شده در قانون شدید است یا نه، مسأله این است که برای جلوگیری از کشته شدن بیمی از مردم شهر توسط به آنها لازم است یا نه؟ بقیه تشریفات اداری است و تشکیلات دولتی ما استاندار را برای حل این مسائل پیش‌بینی کرده‌است
استاندار گفت:

-شکی نیست. اما من احتیاج دارم به اینکه شما تأیید کنید این یک

اپیدمی طاعون است.

ریو گفت:

- اگر هم آن را تأیید نکنیم، خطر این هست که بی‌می از شهر را نکشد.

ریشار بالحن عصبی دحالت کرد و گفت:

- حقیقت این است که همکاران طاعون را باور دارد. تحلیلی که از

علائم بیماری کرد دلیل آن است.

ریو جواب داد که او علائم بیماری را تشریح نکرده بلکه آنچه را که دیده

شرح داده است و آنچه دیده عبارت بوده است از خیارک‌ها، لکه‌ها و تب‌های

هدیان‌آلود که در طرف چهل و هشت ساعت نتیجه شوم خود را می‌دهد. آیا

آقای «ریشار» می‌تواند این مسئولیت را به گردن بگیرد و ادعا کند که بدون

اتخاذ تدابیر سحت بهداشتی سرایت بیماری متوقف خواهد شد؟

- ریشار دچار تردید شد و ریو را نگاه کرد و گفت:

- عقیده‌تان را صمیمانه به من بگویید. آیا یقین دارید که طاعون است؟

- شما مسأله را بد مطرح می‌کنید. فعلاً مسأله کلمه در میان نیست،

بلکه مسأله زمان مطرح است.

استاندار گفت:

- گویا عقیده شما این است که این بیماری اگر طاعون هم باشد، باید

تدابیر بهداشتی لازم را که در مورد اپیدمی طاعون پیش‌بینی شده است

اتخاذ کرد.

- اگر به طور قطع باید عقیده‌ای داشته باشم همین است.

پزشکان با هم مشورت کردند و سرانجام ریشار گفت:

- پس ما باید این مسئولیت را به عهده بگیریم که در مورد این بیماری

درست مانند طاعون رفتار شود.

این فرمول به گرمی تأیید شد. ریشار پرسید:

- همکار عزیزم، عقیده شما هم همین است؟

ریو گفت:

- فرمول برای من اهمیت ندارد. فقط باید بگویم شاید طوری رفتار کنیم

که گویی خطر مرگ بیمی از مردم شهر را تهدید نمی‌کند. در غیر این صورت خواهند مرد.

ریو، در میان چشم همگان جلسه را ترک گفت. چند دقیقه بعد، در محله‌ای که بوی ماهی و شاش می‌داد، زنی که زوره مرگ می‌کتید به سوی او برمی‌گشت.

فردای روز کنفرانس، باز تب جهش کوچکی کرد. حتی در روزنامه‌ها هم منعکس شد، اما به صورت بی‌خطر، زیرا آنها تنها به اشارهٔ مختصری اکتفا کرده بودند. در هر حال، پس فردا ریبو می‌توانست اعلان‌های کوچک سفیدی را که به سرعت از طرف استانداری در محفلی‌ترین گوشه‌های شهر چسبانده بودند بخواند. از این اعلان‌ها درست نمی‌شد فهمید که مقامات مسئول وضع را جدی گرفته‌اند یا نه؟ تدابیر زیاد سخت نبود و معلوم بود برای اینکه افکار عمومی نگران نشود، مقدار زیادی از آنها را فدا کرده‌اند. مقدمهٔ این اخطار اعلام می‌داشت که چند مورد از تب خطرناکی که هنوز معلوم نیست مسری است یا نه در ناحیهٔ اران دیده شده است، این چند مورد بیماری دارای مشخصاتی نبوده است که واقعاً نگران‌کننده باشد و شکی نیست که مردم خون‌سردی‌شان را حفظ خواهند کرد. با وجود این، استاندار با روح محتاطانه‌ای که برای هر کسی قابل درک است، چند تدبیر برای پیش‌گیری اتخاذ کرده است. درک و اجرای این تدابیر همانطور که لازم است همهٔ تهدیدهای سرایت مرض را از میان خواهد برد. در نتیجه استاندار هیچ شکی ندارد که مردم شهر صمیمانه‌ترین همکاری‌ها را با کوشش شخصی او خواهند کرد.

بعد، تدابیری که اتخاذ کرده بودند در اعلان ردیف شده بود. از جمله،

دفع موش‌ها از طریق علمی به وسیله فشردن گاز سمی به گنداب‌روها و دقت زیاد در نصفیه آب آتامیدنی. ضمناً به ساکنین شهر توصیه شده بود که فوق‌العاده تمیز باشند و کسانی که کک یا خود دارند به درمانگاه‌های شهرداری مراجعه کنند. از طرف دیگر خانواده‌ها موارد بیماری را که به وسیله پزشکان تشخیص داده می‌شود حیرت‌دهند و موافقت کنند که بیمارانشان در سالن‌های مخصوص بیمارستان، جدا از دیگران، بستری شوند. ضمناً این سالن‌ها برای اینکه بیماران در اسرع وقت و با بیشترین امکان بهبودی معالجه شوند، مجهز شده است. چند ماده اضافی توصیه می‌کرد که اطاق بیماران و وسائط نقلیه مخصوص حمل بیمار صدعفونی شود و در پایان به این سفارش اکتفا شده بود که بردیکان بیماران از نظر بهداشتی تابع کنترل باشند.

دکتر ریو به تندی از اعلان رو برگرداند و راه مطبخ را در پیش گرفت. ژورف گران که منتظر دکتر بود دوباره به دیدن او بازوایش را بالا برد. دکتر گفت:

- آری، می‌دانم. ارقام بالا می‌رود!

روز پیش ده بیمار در شهر مرده بود. دکتر به گران گفت که شاید شب او را ببیند چون که به عیادت «کتار» خواهد رفت. گران گفت:

- حق دارید دکتر، برایش مفید خواهد بود. چون می‌بینم که او تغییر کرده است.

- چطور؟

- مؤدب شده است.

- مگر قبلاً مؤدب نبود؟

گران تردید کرد. نمی‌توانست بگوید که کتار بی‌ادب بود. چنین عبارتی شاید درست نبود. کتار مردی بود تودار و خاموش که کمی حالت گراز را داشت اطاقش، یک رستوران محقر، و بیرون رفتن‌های اسرارآمیز! همه زندگی کتار عبارت از همین بود. رسماً عامل فروش شراب و لیکور بود. دور به دور دو سه نفر به ملاقاتش می‌آمدند که گویا مشتریانش بودند. گاهی

شبها به سینمائی که روی میز نش فرار داشت می رفت، کارمند شهرداری حتی متوجه شده بود کتار فیلم های گانگستری را ترجیح می دهد. در همه این احوال عامل فروش شراب و لیکور تنها و بی اعتماد بود.

به نظر گران همه این چیزها عوض شده بود. می گفت:

- منی دانم چطور بگویم. اما می دانید؟ احساس می کنم که او می خواهد با مردم اشتی کند، همه را با خودش همراه سازد اغلب با من حرف می زند، پیشنهاد می کند که با او به گردش بروم و من همیشه می توانم رد کنم، مخصوصاً به او توجه دارم، چون هر چه باشد حاش را نجات داده ام.

کتار از وقتی که دست به خودکشی زده بود، دیگر کسی به ملاقاتش نیامده بود. در کوچه ها و در مغازه ها در جستجوی محبت و علاقه بود. تاکنون هرگز کسی به این شیرینی با بقالی صحبت نکرده بود و با اینهمه توجه به حرف های زن سیگار فروش گوش نداده بود. گران می گفت:

- این زن سیگار فروش یک واقعی است. من این عقیده ام را به کتار گفتم اما به من جواب داد که اشتباه می کنم و این زن جنبه های بی کویی دارد که انسان باید به آنها پی ببرد.

بالاخره دو یا سه بار کتار گران را به کافه ها و رستوران های مجلل شهر برده بود. در واقع پای خودش به این محل ها باز شده بود. می گفت:

- اینجاها به انسان خوش می گذرد. بخصوص که آدمهای حساسی هم دوروبر ما هستند.

گران پی برده بود که خدمه این کافه ها توجه خاصی به کتار دارند و وقتی انعام حالی را که او به این اشخاص می داد دید به علت این توجه پی برد. مهربانی متقابل دیگران به شدت کتار را تحت تأثیر فرار می داد. در یکی از روزها که حوالسالار رستوران دنبال او آمد و او را در پوشیدن پالتو کمک کرد، کتار به گران گفت:

- پسر خوبی است. می تواند شهادت بدهد.

- چه شهادتی؟

کتار کمی تردید کرد و بعد جواب داد:

- خوب! شهادت بدهد که من آدم بدی نیستم.

گذشته از آن، کتار تغییر حالت‌های آنی و سریع داشت. یک روز که بقال به او کمتر توجه کرده بود، با خشم بی‌اندازه به خانه برگشته بود و مرتباً تکرار می‌کرد:

- این بی‌شرف هم جزو دیگران است.

- کدام دیگران؟

- همه دیگران!

گران همچنین شاهد صحنه جالبی در معاره‌زن سیگار فروش شده بود: در اثنای یک گفتگوی پرشور زن سیگار فروش به بارداشتی اشاره کرد که اخیراً در الجزیره سروصدائی به راه انداخته بود. سخن از کارمند بازاری جوانی بود که در کنار دریا عری می‌را کشته بود. زن سیگار فروش گفت: - اگر همه این او باش را زندانی می‌کردند آدمهای حساسی نفس راحتی می‌کشیدند.

اما به دیدن هیجان ناگهانی کتار حرف خود را ناتمام گذاشت. زیرا او بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند و عدری بیاورد ناگهان خود را از معاره بیرون انداخت، گران و زن سیگار فروش حیرت‌زده به جا ماندند.

بعدها گران از تغییرات دیگری هم در روحیات کتار برای ربو حرف زد. کتار همیشه افکار بسیار آزادیخواهانه داشته است. دلیل این نکته جمله مورد علاقه او بود که می‌گفت: «بزرگ‌ها همیشه کوچک‌ها را می‌خورند.» اما از مدتی پیش فقط روزنامه محافظه‌کار اران را می‌خرید و اسان نمی‌توانست انکار کند که او حتی با کمی خودنمایی و تظاهر آن را در محامع عمومی می‌خواند. همچنین چند روز پس از بهودی، از گران که به پست‌خانه می‌رفت حواش کرده بود صد فرانکی را که هر ماهه برای حواهر دورافتاده‌اش می‌فرستاد به پست بدهد؛ اما در لحظه‌ای که گران عازم رفتن بود، کتار گفت:

- دو بیست فرانک برایش بفرستید. برای او خوشحالی غیرمنتظره‌ای

است. فکر می‌کند که من هیچوقت به فکرش نیستم. اما حقیقت این است که

او را خیلی دوست دارم.

بالاحرحه با گران به بحث حالی پرداخته بود. کار کوچکی که گران هر شب با آن سرگرم می شد، به شدت جلب توجه او را کرده بود و گران محصور شده بود به سوال های او در این باره جواب بدهد. کتار گفته بود:

- خوب! شما کتابی می نویسید؟

- با اجاره شما! اما کاری که می کنم خیلی پیچیده تر از این است.

کتار فریاد زده بود:

- آه! دلم می خواست من هم مثل شما همین کار را بکنم.

گران تعجب کرده بود و کتار با لکت زبان گفته بود که هرمنند شدن

خیلی از کارها را ممکن است روبراه کند. گران پرسیده بود:

- چرا؟ ...

- معلوم است! همه می دانند که هرمنند خیلی بیشتر از دیگران حق

دارد. نسبت به او خیلی گذشت می کنند.

صبح روزی که اعلان ها پخش شد، ریو به گران گفت:

- خوب! ماحرای موش ها او را هم مثل عده ریادی دیوانه کرده است. یا

اینکه از تب می ترسد.

گران گفت:

- گمان نمی کنم دکتر. و اگر عقیده مرا بخواهید ...

اتومبیل دایره دفع موش با صدای زیادی از زیر پهنه آنها گذشت. ریو

صبر کرد تا شنیدن صدایش ممکن شود بعد با حواس پرتی نظر کارمند

شهرداری را پرسید. گران با قیافه جدی او را نگاه می کرد. و جواب داد:

- او آدمی است که دلایلی برای سرزنش خودش دارد.

دکتر شانه ها را تکان داد. همانطور که کمی سر می گفت کارهای

مهمتری در میان بود.

بعد از ظهر، ریو با کاستل ملاقات کرد. سرمها برسیده بود. ریو

پرسید:

- تازه آیا مفید خواهد بود؟ این باسیل عجیب است.

کاستل گفت:

- آه، من با شما هم عقیده نیستم. این جانوران همیشه قیافه تازه‌ای دارند، اما در حقیقت همه‌شان یکی هستند.

- اَفلا شما اینطور فرض می‌کنید. اما عملاً هیچ چیزی درباره آنها نمی‌دانیم.

- البته که فرض می‌کنم. اما همه مثل من هستند.

سراسر روز دکتر احساس کرد سرگیجه حقیقی که هر بار از اندیشیدن به طاعون به او دست می‌دهد در تریاید است. در پایان به این نتیجه رسید که می‌ترسد. دو بار وارد کافه‌های پرجمعیت شد. او هم مانند کتار خود را محتاج حرارت انسان‌ها می‌دید. ریو این حالت را بی‌معنی می‌شمرد. اما همین احساس به یادش آورد که به کتار و عده ملاقات داده‌است.

هنگام عروب، دکتر کتار را سر میز اطاق غذا حوری ملاقات کرد. وقتی که دکتر وارد شد، روی میز یک رمان پلیسی گشوده وجود داشت. اما هوا تاریک شده بود و در این تاریکی که هر لحظه بیشتر می‌شد خواندن آن مشکل‌تر می‌شد. کتار گویا از لحظه‌ای بی‌تسنه و در بیمه تاریکی به فکر فرو رفته بود. ریو از او پرسید که حالش چطور است. کتار در حالی که شسته بود زیر لب گفت که خوب است و اگر اطمینان پیدا کند که هیچکس کاری به کارش ندارد بهتر خواهد شد. ریو تذکر داد که انسان نمی‌تواند همیشه تنها بماند.

- اوه! منظورم این نیست. من از کسانی حرف می‌زنم که گرفتاری برای آدم می‌آورند.

ریو ساکت بود.

- توجه کنید که درباره خودم نمی‌گویم. اما داشتم این رمان را می‌خواندم. داستان آدم بدبختی است که یک روز صبح ناگهان توفیش می‌کنند. دیگران به او کار داشتند و خود او از همه جا بی‌خبر بود. در دفاتر و ادارات از او حرف می‌زدند و نامش را روی فیش‌ها می‌نوشتند. به عقیده شما این درست است؟ به عقیده شما این مردم حق دارند که با کسی این رفتار را

بکنند؟

ریو جواب داد:

- فرق می‌کند. از جهتی واقعاً حق چنین کاری را ندارند. اما همه اینها در درجه دوم اهمیت قرار دارد. نباید مدت درازی توی چهار دیواری ماند. باید شما بیرون بروید.

آثار عصبانیت در چهره کتار ظاهر شد و گفت که همیشه این کار را می‌کند و در صورت لزوم همه مردم محله می‌توانند به نفع او شهادت بدهند. حتی خارج از محله هم روابطی دارد:

- مسیور ریگو معمار را می‌شناسید؟ از دوستان من است.

در داخل اطاق تاریکی علیظتر می‌شد. محله کنار شهر جان می‌گرفت و هنگامی که چراغها روشن شد، ندای گنگ و رضایت‌الودی از بیرون برحاست. ریو به بالکون رفت و کتار او را تعقیب کرد: از همه محله‌های اطراف، مانند همه شب‌های شهر ما، نسیم ملایمی زمرمه‌ها و نوی گوشت کباب کرده را با خود می‌آورد و همه‌شاد و معطر ارادی را که رفته‌رفته بالا می‌آمد و کوچه را سرشار از سروصدای جوانی می‌ساخت. شب، صغیر بلند کشتی‌های ناپیدا، همه‌های که از دریا می‌حاست و از مردمی که در رفت‌وآمد بودند، و این ساعتی که ریو خوب می‌شاحت و بیست از این دوستش داشت، امروز به سبب آن چیزهایی که می‌دانست برایتس ریح‌آور شده بود.

به کتار گفت:

- می‌توانیم چراغ را روشن کنیم؟

و تا چراغ روشن شد مرد کوچک‌اندام در حالی که چشمهایش را به هم

می‌زد گفت:

- بگوئید نسیم دکتر: اگر من مریض شوم شما مرا در بیمارستان به

سرویس خودتان می‌برید؟

- چرا برم؟

آنگاه کتار پرسید که آیا ممکن است کسی را که در کلیتیک یا

بیمارستانی بستری باشد توقیف کنند؟ ریو جواب داد که این کار سابقه داشته است اما بسته به وضع بیمار است. کتار گفت:
- من به شما اعتماد دارم.

و بعد، از دکتر خواهش کرد که در صورت تمایل او را با اتومبیل خودش به شهر ببرد.

در مرکز شهر، کوچه‌ها خلوت‌تر و چراغ‌ها کمتر بود. بچه‌ها هنوز دم درها بازی می‌کردند. به خواهش کتار، دکتر اتومبیل را جلو توده‌ای از این بچه‌ها نگاه داشت، بچه‌ها با داد و بیداد «لی لی» بازی می‌کردند اما یکی از آنها با موهای سیاه خوابیده و شانه کرده و چهره کشیف، نگاه‌های روشن و ناراحت‌کننده‌اش را به صورت ریو دوخته بود. دکتر نگاهش را از او برگرداند. کتار در پیاده‌رو ایستاده بود و دست او را می‌فشرد. با صدای حفه و به اشکال صحبت می‌کرد. دو سه بار پشت سرش نگاه کرد و گفت:

- مردم از اپیدمی حرف می‌زنند. آیا درست است دکتر؟ ...
ریو گفت:

- مردم همیشه حرف می‌زنند، این طبیعی است.
- شما حق دارید. وانگهی مثل اینکه وقتی ده نفر بمیرند دنیا به آخر می‌رسد. اما آنچه برای ما لازم است این نیست.

موتور اتومبیل به کار افتاده بود. دست ریو روی دنده بود اما بچه‌ها که هنوز با همان حالت حدی و راحتش چشم از او برنداشته بود دوباره نگاه می‌کرد. و ناگهان بچه‌بی‌انکه تغییر وضعی بدهد طوری به او خندید که همه دندان‌های سفیدش ظاهر شد. دکتر در حالی که به بچه لبخند می‌زد پرسید:

- پس چه چیزی برای ما لازم است؟

کتار ناگهان در اتومبیل را چسبید و پیش از اینکه فرار کند، با صدایی آکنده از اشک و حشم فریاد زد:

- زمین لرزه! یک زمین لرزه واقعی!

زمین لرزه‌ای نشد و فقط سراسر فردا را ریو صرف این کرد که در چهار گوشه شهر بگردد و با خانواده‌های بیماران و خود آنان بحث و گفتگو کند.

ریو هرگز کار خود را اینهمه سنگین نیافته بود. پیش از آن بیماران و طیفه او را تسهیل می کردند و خود را در اختیار او می گذاشتند. برای نخستین بار دکتر احساس می کرد که بیماران تودار شده و با نوعی حیرت و وحشت آلود به اعماق بیماری شان پناه برده اند. این بردی بود که دکتر هنوز به آن خو نگرفته بود و نزدیک ساعت ده شب، دم در خانه پیرمرد اسمی که بعد از همه به عیادتش می رفت، وقتی ماشینش توقف کرد، نمی توانست از جای خود بلند شود. درنگ کرده بود و کوچه تاریک و ستارگان را که در آسمان تیره پیدا و نهران می شدند نگاه می کرد. بیمار پیر در بسترش شسته بود. به نظر می رسید که بهتر نفس می کشد و نخورده های درشت را که از یک دیزی به دیزی دیگر می ریخت می شمرد. با چهره گشاده دکتر را پذیرفت:

- خوب، دکتر، وباست؟

- این را از کجا شنیدید؟

- در روزنامه... و رادیو هم آن را گفت.

- نه، وبا نیست.

پیرمرد که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

- در هر حال مثل اینکه گنده ها خیلی تند رفته اند، ها؟

دکتر گفت:

- این چیزها را باور نکنید.

پیرمرد را معاینه کرده و حالا در وسط این اطاق غذاخوری فقیرانه نشسته بود. آری، می ترسید. می دانست که فردا صبح فقط در محله خارج شهر ده دوازده بیمار که دست به چیارک هاشان می فشارند در انتظار او خواهند بود. تنها در مورد دو یا سه بیمار شکافتن چیارک ها مفید واقع شده بود. اما اغلب شان می بایست به بیمارستان بروند. و دکتر می دانست که بیمارستان در نظر فقرا چه مفهومی دارد. زن یکی از بیمارانش به او گفته بود: «من نمی خواهم او آلت تحر به های آنها شود.» آلت تحر به های آنها نمی شد، اما می مرد، همین! پیش بینی هایی که کرده بودند بی تردید کافی نبود و اما سالن هایی که «به صورت خاص مجهز شده بود» روشن بود که چه صورتی

داشت: دو بخش که با عجله از بیماران دیگر حالی کرده، لای پجره‌های آن را با کهنه گرفته و از یک اکیب بهداشتی احاطه‌اش کرده بودند. اگر اپیدمی به خودی خود متوقف نمی‌شد تدابیری که به فکر حکومت رسیده بود نمی‌توانست بر آن غلبه کند.

با وجود این، آن شب نشریه رسمی هنور خوشی بود. فردای آن روز رانسدوک خبر می‌داد که تدابیر استانداری با آرامش استقبال شده و تاکنون قریب سی بیمار معرفی شده‌اند. کاستل به ریو تلفن کرده بود:

- بخش‌ها چند تحت‌حواب دارند؟
- هشتاد.

- مسلماً در شهر بیشتر از سی بیمار هست!...
- عده‌ای هستند که می‌ترسند و عده بیشتری که وقت معرفی خودشان را پیدا نکرده‌اند.

- تدفین مرده‌ها زیر نظر گفته نشده است؟
- نه. من به ریشار تلفن کردم و گفتم که حرف زدن کافی نیست، باید تدابیر کامل اتحاد شود و در برابر اپیدمی یا باید یک سد واقعی کشید و یا هیچ کاری نکرد.
- خوب، بعد؟

- به من جواب داد که قدرت ندارد. به نظر من تلفات بیشتر خواهد شد. واقعاً در ظرف سه روز هر دو بخش پر شد. ریشار می‌گفت گویا قرار است که مدرسه‌ای را حالی کنند و آن را به صورت بیمارستان کمکی در بیاورند. ریو منتظر واکسن‌ها بود و حیارک‌ها را می‌شکافت. کاستل به سراغ کتابهای قدیمش رفته بود و ساعت‌ها در کتابخانه می‌ماند. اینطور اظهار عقیده می‌کرد:

- موش‌ها یا از طاعون و یا از چی دیگری که خیلی شبیه آن است مرده‌اند. آنها ده‌ها هزار کک در تمام نقاط شهر از خود باقی گذاشته‌اند که اگر به موقع جلوگیری نشود عفونت را به نسبت هندسی بالا خواهند برد.
ریو ساکت بود.

در این اثنا هوا ثابت تر شد. حورشید بر که‌هائی را که از آخرین رگبارها باقی مانده بود می‌مکید. آسمان زیبای آبی با نور زرد رنگ و صدای موتور هواپیماها در گرمای روزافزون و خلاصه همه چیز فصل انسان را به صفا و آرامش دعوت می‌کرد. با وجود این در طرف چهار روز، تب چهار جهش حیرت‌آور کرد: شانزده مرده، بیست و چهار، بیست و هشت و سی و دو. چهارمین روز، افتتاح بیمارستان کمکی را در یک کودکستان اعلام کردند. همشهریان ما که تا آن وقت می‌کوشیدند نگرانی‌شان را در زیر نقابی از شوخی پنهان دارند، دیگر در کوچه‌ها شکسته و خاموش جلوه می‌کردند.

ریو تصمیم گرفت به استاندار تلفن کند:

- تدابیری که اتخاذ شده کافی نیست.

استاندار گفت:

- من آمارها را دارم. واقعاً نگران‌کننده است.

- بیش از اینکه نگران‌کننده باشد صریح است.

- تصمیم دارم از فرماندار کل بخواهم که احکامی صادر کند.

ریو در برابر کاستل تلفن را قطع کرد و گفت:

- احکام! بهتر بود که کمی قدرت تحیل داشته باشند.

- سرم‌ها چطور؟

- در عرض هفته خواهد رسید.

استانداری به وسیله ریشار از ریو خواست تا گزارشی برای فرستادن به مرکز مستعمره و به منظور درخواست حکم تنظیم کند. ریو در این گزارش وضع بیماری را تحلیل کرد و ارقام لازم را قید کرد. همان روز شماره مردگان به چهل نفر رسید. استاندار، بنا به اظهار خودش، به عهده گرفت که تدابیر را تشدید کند. معرفی بیماران اجباری شد و آنها را به دشت از بیماران دیگر جدا کردند. قرار شد منازل بیماران را ببندند و ضد عفونی کنند، نزدیکان بیماران از قریبه بهداشتی تعیت کنند و تدفین مردگان با شرایطی که بعداً خواهیم دید به وسیله شهرداری انجام گیرد. یک روز بعد سرم‌ها با هواپیما رسید. برای بیمارانی که تحت درمان بودند کفایت می‌کرد ولی اگر اپیدمی

گسترش می‌یافت کافی نبود. به تلگراف ریو حواب دادند که دخیره احتیاطی تمام شده و دوباره ساختن سرم آغاز گشته است.

در این اثناء و از همه حومه‌های اطراف، بهار به بازارها می‌رسید. هزاران گل سرخ در طول پیاده‌روها در سب گلفروشان می‌پژمرد و عطر ملایم آنها در سراسر شهر موج می‌زد. طاهراً هیچ چیز تغییر نیافته بود، ترامواها پیوسته در ساعات معین پر بود و در عرض روز حالی و کشیف بود.

تارو پیرمرد کوچک اندام را تماشا می‌کرد و پیرمرد روی گریه‌ها تف می‌انداخت. گران هر شب برای کار مرمورش زود به خانه می‌رفت. کتار ول می‌گشت و آقای اتون باز پرس همانطور باغ وحشش را اداره می‌کرد. پیرمرد نفس تنگ بخودهایش را از طرفی به طرف دیگر می‌ریخت و رامبر روزنامه‌نویس را اغلب با قیافه آرام و علاقه‌مند می‌دیدند. سر شب مردم در کوچه‌ها ازدحام می‌کردند و جلو سیماها صف بسته می‌شد. از سوی دیگر، گوئی اپیدمی عقب‌نشینی کرد و تا مدت چند روز فقط روزانه قریب ده نفر مردند. بعد ناگهان به سرعت بالا رفت. روزی که شماره مردگان دوباره به سی نفر رسید، برنار ریو تلگرام رسمی را که استاندار به او نشان می‌داد نگاه می‌کرد. استاندار می‌گفت: «آنها ترسیده‌اند» در تلگرام نوشته شده بود: «حالت طاعون اعلام کنید. شهر را بسندید.»

از این لحظه به بعد، می‌توان گفت که طاعون گرفتاری همگانی ما شد. با وجود نگرانی و حیرنی که از این حوادث عجیب دست داده بود، هر یک از همشهریان ما مشغولیات عادی خود را تا حد امکان دنبال می‌کرد و طبعاً این وضع می‌بایستی ادامه یابد. اما تا دروازه‌ها بسته شد همه آنها، و خود راوی هم، دیدند که با هم در قفسی گیر کرده‌اند و باید به آن خو بگیرند، به این ترتیب، مثلاً جدا شدن از یک موجود محبوب، که احساسی کاملاً فردی است، از همان هفته‌های اول درد همه مردم شد و همراه با ترس به صورت رنج اساسی این دوران دراز تعید درآمد.

درواقع، یکی از نتایج بسیار بارز بسته شدن دروازه‌ها جدا ماندن ناگهانی کسانی بود که خود را برای این وضع آماده ساخته بودند. مادران و فرزندان، همسران و عاشقان که چند روز پیش گمان برده بودند تسلیم جدایی چند روزه‌ای می‌شوند و در اسکله ایستگاه راه‌آهن شهر ما، با چند سفارش همدیگر را بوسیده بودند، مطمئن بودند که چند روز بعد همدیگر را خواهند دید، غرق در اعتماد بیهوده بشری بودند و از عریمت‌آشنای عادی‌شان چندان ناراحت نبودند، ناگهان دیدند که بدون کمک و چاره‌ای از هم دور افتادند و امکان رسیدن به هم و مکاتبه را هم ندارند. زیرا بستن دروازه‌ها چند ساعت پیش از اینکه دستور استانداری چاپ شود عملی شده

بود و از این رو رعایت موارد خاص امکان نداشت. می‌توان گفت که حمله خشونت‌آمیز بیماری اولین اثرش این بود که همشهریان ما چنان رفتار کنند که گوئی فاقد احساسات فردی هستند. در اولین ساعات روز که دستور اجرا شد، استانداری از متقاضیان زیادی احاطه شد که همه یا به وسیله تلفن و یا با مراجعه به کارمندان موقعیت‌هایی را مطرح می‌کردند که همه آنها قابل اهمیت و در عین حال همه آنها لاعلاج بود، در واقع چند روز طول کشید تا پی ببریم که ما در وضع اصلاح ناپذیری قرار داریم و کلمات سازش، چشم‌پوشی و استثناء دیگر معنی ندارد.

حتی از نامه نوشتن که تسلی کوچکی بود محروم شدیم. زیرا از طرفی شهر دیگر با وسائل ارتباطی معمولی با سایر قسمت‌های مملکت مربوط نبود، از طرف دیگر دستور تازه‌ای هر گونه مکاتبه را ممنوع ساخت، زیرا ممکن بود نامه حامل میکرب باشد. در آغار، چند نفر که امتیازاتی داشتند توانستند دم دروازه‌های شهر با نگهبانان محافظ سازش کنند و نگهبان‌ها موافقت کردند که پیام‌های آنان را به خارج رد کنند؛ اما این تنها در اولین روزهای اپیدمی و در لحظه‌ای بود که نگهبان‌ها پیروی از حس همدردی را برای خود طبیعی می‌شمردند. اما پس از چندی، وقتی که همان نگهبانان به وحامت اوضاع پی بردند دیگر حاضر نشدند مسئولیت‌هایی را که از عواقب آن خبر نداشتند به گردن بگیرند. مکالمه تلفنی بین شهرها که در آغار محار بود، در کابین‌های مکالمات و روی خطوط تلفنی چنان ازدحام و آشفتگی به وجود آورد که مدت چند روز آن را بکلی تعطیل کردند و بعد تنها به مطالب ضروری از قبیل مرگ، تولد و ازدواج اختصاص دادند. به این ترتیب تلگراف به عنوان یگانه وسیله ارتباط در دست ما باقی ماند. موجوداتی که از راه فکر و قلب و چشم با هم مربوط بودند مجبور شدند نشانه‌های این وابستگی قدیمی را در حروف درشت یک تلگرام ده کلمه‌ای جستجو کنند و چون فورمول‌هایی که در تلگراف‌ها بکار می‌رود زود تمام می‌شوند، زندگی‌های مشترک طولانی یا شور و عشق‌های دردناک به زودی در مبادله پیایی عباراتی از این قبیل خلاصه شد: «حالم خوب است. به یاد توام؛ قربانت.»

با وجود این عده‌ای از میان ما در نامه نوشتن اصرار داشتند و دائماً به وسائلی متشبث می‌شدند که پیوسته بی‌نتیجه بود. حتی اگر بعضی از این راه‌هایی که اندیشیده بودیم به مقصد می‌رسید ما از نتیجه آن حیردار نمی‌شدیم زیرا جوابی به دستمان نمی‌رسید. کار به آنجا کشید که هفته‌های متمادی نامه‌های قلبی مان را از سر نوشتیم. آنچه را که قبلاً گفته بودیم و خواسته بودیم رو نویسی کردیم، به طوری که پس از مدتی، کلماتی که نخستین بار با درد سوزانی از اعماق قلب مان خارج شده بود، معنی خود را از دست داد. آنگاه جملات را به صورت ماشینی رو نویسی می‌کردیم و می‌کوشیدیم به وسیله این عبارات مرده، زندگی دشوارمان را نشان دهیم و سرانجام به جای این گفتار یک طرفه بی‌حال و مصرانه و این گفتگوی بی‌پایه با یک دیوار، همان پیام قراردادی تلگرافی را ترجیح می‌دادیم.

پس از چند روز، چون مسلم شد که هیچکس نخواهد توانست از شهر ما خارج شود، به این فکر افتادند که برای بازگشت آنان که قبلاً بیرون رفته بودند اجازه بگیرند. پس از چند روز مطالعه استانداری جواب مثبت داد، اما تأکید کرد که بازگشتگان به هیچ صورتی موفق نخواهند شد دوباره از شهر خارج شوند. یعنی ورود به شهر آزاد است اما خروج آزاد نیست. چند خانواده انگشت‌شمار که هنوز وضع را ساده تلقی کرده بودند، آرزوی دیدار نزدیکان را بر حرم و احتیاط ترجیح دادند و آنان را دعوت کردند که از این فرصت استفاده کنند. اما به زودی، این زندانیان طاعون به خطری که نزدیکان خویش را با آن روبرو می‌ساختند پی بردند و به تحمل رنج جدایی تسلیم شدند. در طول بیماری تنها یک مورد دیده شد که احساسات بشری بر وحشت از یک مرگ شکنجه‌آمیز غلبه کرد. و این مورد، برخلاف انتظار مربوط به دو دل‌داده بود که عشق‌شان بر همه شکجه‌ها غلبه کند و آنها را در آغوش هم اندازد. بلکه این دو نفر، دکتر کاستل سالخورده و ریش بودند که سالها پیش با هم عروسی کرده بودند. مادام کاستل چند روز پیش از اپیدمی، به یکی از شهرهای مجاور رفته بود. با وجود این، خانواده آنها کانون سعادت نمونه‌ای برای همه مردم نبود و حتی راوی معتقد است که به رغم

تمام احتمالات، این زن و شوهر تا آن روز از رصایت بحس بودن زندگی مشترکشان چندان مطمئن نبودند. اما این جدایی ناگهانی و ممتد، آنها را معتقد ساخت که بخواهند توانست دور از همدیگر زندگی کنند و پس از اینکه این واقعیت ناگهان جلوه کرد، دیگر طاعون در نظر آنها اهمیت خود را از دست داد.

البته این استثنا بود. در اغلب موارد، بطور مسلم، این جدایی فقط با تمام شدن اپیدمی می توانست پایان یابد. و برای همه ما احساساتی که با سراسر زندگی مان همراه بود و گمان می بردیم که آن را خوب تسختمانیم (قبلاً گفته شد که مردم ازان علائق ساده ای دارند) صورت تازه ای به خود می گرفت. شوهران و عاشقانی که بزرگترین اعتماد را به همسر و معشوقه شان داشتند احساس حسادت می کردند. مردانی که در عتق جلف و سبکسر بودند، ناگهان وفادار می شدند؛ پسرانی که در کنار مادرشان اصلاً به صورت او نگاه نمی کردند، با یادآوری یکی از چسب های صورت او چنان احساس اضطراب و افسوس می کردند که این خاطره بر همه وجودشان مسلط می شد. این جدایی ناگهانی و لاعلاج که آینده اش نامعلوم بود، ما را در برابر خاطره موجودی که هنوز آن همه به ما نزدیک بود و ناگهان انقدر دور افتاده بود، چنان بیچاره و دستیاچه کرده بود که این خاطره سراسر روزهای ما را اشغال می کرد. در واقع ما دوبار رنج می بردیم. یکی رنج خودمان و دیگر رنج اندیشیدن به پسران و همسران و عاشقان دور افتاده.

اگر در شرایط دیگری بود همشهریان ما می توانستند با سرگرم ساختن خود به زندگی فعال تر برای خود پناهگاهی بیابند اما طاعون آنان را در عین حال بیکاره ساخته و محورشان کرده بود در شهر تیره شان به دور خود بچرخند و هر روز بیشتر، تسلیم باری گول رنده خاطرات شوند. زیرا در گردش های بی هدف شان ناچار همه روزه از راه های معینی عبور می کردند و در چنین شهر کوچکی این راه ها عیناً همان هایی بود که در دوران دیگری همراه عمریر دور مانده سان پیموده بودند.

بدیستان اولین چیزی که طاعون برای همشهریان ما به همراه آورد

عربت بود. و راوی معتقد است که آنچه را خودش احساس کرده می‌تواند به نام همه در اینجا بنویسد زیرا آن را همراه اغلب همشهریان ما احساس کرده است: خلاتی که بطور مداوم در حویشتن احساس می‌کردیم همین حس عربت بود. این هیجان مشخصی که عبارت بود از آرزوی غیر عاقلانه بازگشت به عقب و یا برعکس سریعتر ساختن گردش عقربه‌های زمان، این تیرهای سوزان حافظه. اگر گاهی خود را تسلیم خیال می‌کردیم و اگر در این لحظات فراموش می‌کردیم که قطارها از حرکت بازمانده‌اند و اگر در لحظه‌ای که مسافر نورسیده قطار سریع‌السیر می‌توانست به محله ما بیاید از خانه خارج نمی‌شدیم، دوست داشتیم که صدای رنگ در بلند شود و یا صدای پای آشنایی را در پله‌ها بشنویم. اما طبیعی است که این بازی‌ها نمی‌توانست دوام داشته باشد. پیوسته لحظه‌ای می‌رسید که ما آشکارا می‌دیدیم که قطارها دیگر نخواهند رسید. آنگاه پی می‌بردیم که جدایی ما طولانی خواهد بود و مجبوریم تسلیم زمان شویم. از این به بعد بطور کلی وضع زندانی را برای خودمان پذیرفته بودیم و همه در گذشته حویث رندگی می‌کردیم و اگر کسی از میان ما دچار این وسوسه می‌شد که در آینده رندگی کند، به سرعت از آن منصرف می‌شد و زحم‌هایی بر دلش می‌حورد که خواب و خیال بر کسانی که به آن اعتماد کنند می‌رند.

مخصوصاً همشهریان ما خیلی زود این عادت را از سر خود به در کردند که مدت جدایی را تخمین بزنند. چرا؟ برای اینکه اگر بدبین‌ترین آنها مدت جدایی را مثلاً شش ماه تعیین می‌کرد، آنها همه رنج این ماه‌هایی را که در پیش داشتند قیلاً می‌بردند و جرأت خود را تا سطح این تجربه می‌رساندند و آخرین نیروهاشان را بکار می‌بردند تا دچار ضعف نشوند و شکنجه این روزهای پیاپی را تحمل کنند، آنگاه ناگهان دوستی که در کوچه به آنها برمی‌حورد یا عقیده‌ای که در روزنامه‌ای اظهار می‌شد، یا سوءظن مهمی که تولید می‌شد و با یک روشن بینی ناگهانی این تصور را به وجود می‌آورد که چه بسا بیماری بیش از شش ماه و شاید یکسال و حتی بیشتر ادامه یابد.

در این لحظه، شکست جرات و تحمل و اراده آنان چنان ناگهانی بود که گمان می‌کردند دیگر هرگز نخواهند توانست از این گودال به‌در آیند. در نتیجه خود را محور می‌ساختند که هرگز به فرا رسیدن ارادی خویش نیندیشند و به آینده رو نکنند و پیوسته سر فرود آرند. اما طبعاً این احتیاط‌کاری، این طرز حیل‌کاری با درد و رنج، و این سپر انداختن برای امتناع از جنگ عاقبت بدی داشت: ضمن فرار از این شکستی که به هیچ قیمتی نمی‌خواستند تسلیم آن شوند، در عین حال خود را از لحظات متعددی که می‌توانستند طاعون را با خیال‌های آینده فراموش کنند محروم می‌ساختند و بدینسان در نیمه راه عرقاب‌ها و قلعه‌ها، در چنگ روزهای بی‌هدف و خاطرات بیهوده، سایه‌های سرگردانی بودند که به جای ریستن غوطه می‌خوردند، و برای اینکه نیرویی بگیرند می‌پذیرفتند که در سرزمین رنج‌هاشان ریشه کنند.

و به این ترتیب شکنجه همه زندانی‌ها و همه تبعید شدگان را تحمل می‌کردند، که عبارت است از زندگی با خاطرات بی‌ارزش. این گذشته‌ای هم که دائماً به آن فکر می‌کردند در کام آنان طعم افسوس را داشت. دوست داشتند آن کارهایی را هم که وقتی قادر بودند با زن یا مردی که در انتظارش بودند بکنند و نکرده بودند، و از نکردنش افسوس می‌خوردند بر این خاطرات بیفزایند. بطوری که در همه حوادث نسبتاً خوش‌رنگی زندانی خویش خیال آن موجود دور افتاده را دخالت می‌دادند اما هرگز نمی‌توانستند خود را قانع سازند. مابقی قرار در حال، دشمن گذشته و محروم از آینده، کاملاً شبیه کسانی بودیم که عدالت یا کینه بشری آنان را در پشت میله‌های آهنی زندانی می‌سازد. سرانجام، یگانه راه فرار از این تعطیل فناپذیر این بود که قطارها را دوباره در خیال‌مان به راه اندازیم و ساعت‌ها را با ضربات مکرر رنگی که با حاجت‌خاموش بودا کده‌ساریم

اما اگر این تبعید بود، در اکثر موارد، تبعید در خانه خویشتن بود. و هر چند که راوی تنها با نوع تبعید مردم شهر اشا بود ولی بایست تبعید کسانی نظیر رامبر روزنامه‌نویس و دیگران را فراموش کند که برای آنها

رنج‌های جدایی چند برابر شده بود. زیرا آنان مسافرانی بودند که طاعون غافلگیرشان کرده بود و در شهر گیر افتاده بودند و در نتیجه هم به موجودی که از آنها دور مانده بود و هم به کشوری که کشور خودشان بود نمی‌توانستند برسند. آنان در غربت عمومی، غریب‌تر از همه بودند زیرا اگر زمان آنان را نیز مانند دیگران دچار شکنجه می‌کرد، مکان نیز در بندشان کشیده بود و پیوسته سر بر دیوارهایی می‌کوفتند که مسکن طاعون زده‌شان را از میهن گم گشته‌شان جدا می‌کرد. پیوسته آنان را می‌دیدیم که در همه ساعات روز در شهر پر گرد و خاک سرگردانند و در میان سکوت، غروب‌هایی را که تنها خودشان می‌ساختند و بامدادان کشور خود را آرزو می‌کنند. آنگاه با نشانه‌های کوچک و پیام‌های حسرت‌باری مانند پرواز پرستوها و یا شب‌نمی به هنگام غروب و یا اشعه‌عحیی که گاهی خورشید به کوچه‌های خالی می‌اندازد، بر درد خویش می‌افزودند.

آنان از دیبای برون که می‌تواند انسان را از همه چیز نجات دهد چشم می‌پوشیدند، خیالات خویش را که بیش از حد واقعی بود با سماحت نوازش می‌کردند و با همه نیرویشان تصاویر سرزمینی را در نظر مجسم می‌نمودند که شعاعی خاص، دو یا سه تپه، درختی محبوب و چهره‌های رنان، محیط بی‌نظیری برای آن تشکیل می‌داد.

و بالاخره عاشقان که درباره‌ی آنها دقیق‌تر از همه می‌توان حرف زد، زیرا آنها جالبترین این اشخاص بودند و شاید راوی این داستان بهتر از دیگران می‌تواند درباره‌ی آنها حرف بزند. آنان از اضطراب‌های دیگری هم شکنجه می‌بردند که در میان آنها باید به پشیمانی‌ها اشاره کرد. در واقع این وضع به آنها اجازه می‌داد که احساس خویششان را با روشن‌بینی تب‌آلودی در نظر مجسم سازند و کمتر اتفاق می‌افتاد که در چنین وضعی، عجز و ناتوانی‌شان با کمال وضوح بر آنان ظاهر نشود. اولین موردی که برای آنان پیش می‌آمد اشکالی بود که در مجسم ساختن دقیق اعمال و حرکات موجود دور افتاده داشتند. از اینکه نمی‌دانستند او چگونه وقت می‌گذراند افسوس می‌خوردند. چون نخواسته بودند از این نکته باخبر شوند و تظاهر کرده بودند به اینکه

برای عاشق طرز وقت گذرانی معشوق نمی تواند منع همه شادی‌ها باشد، خود را به بی فکری متهم می کردند. از این به بعد برایشان آسان بود که به گذشته عشق خویش نظر اندازند و بواقعی را که در آن بوده است ببینند. در مواقع عادی، همه ما، به اختیار یا بی اختیار، می دانستیم عشقی که بر خود غلبه نکند عشق نیست و کم و بیش با آرامش خیال قبول می کردیم عشق ما عشق متوسطی باشد. اما خاطره پیوسته پر توقع است و به صورت بسیار منطقی، این فلاکتی که از خارج به ما روی آورده و بر سراسر شهر نازل شده بود، به تنها عذاب طالمانه ابرجار آوری برای ما به همراه آورده بود بلکه کاری کرده بود که خود ما هم خویشتن را عذاب دهیم و درد و رنج را بپذیریم و این یکی از راه‌هایی بود که به وسیله آن بیماری توحه مردم را از خود برمی گرداند و تولید آشفته‌گی می کرد.

بدینسان هر کسی محور شد که در زیر آسمان، تنها و از روزی به روز دیگر زندگی کند. این تسلیم عمومی که به مرور زمان می توانست روحیات آنها را معتدل تر سازد، به آدمهای مهملی تبدیل شان کرد. مثلاً عده‌ای از همشهریان ما تسلیم بردگی دیگری شده بودند که آنان را در خدمت آفتاب و باران درآورده بود. به محض دیدن آنها انسان پی می برد که تعبیر هوا بلافاصله و مستقیماً در روی آنها تأثیر دارد به محض دیدن نور طلایی رنگ خورشید چهره‌شان بار می شد و حال آنکه در روزه‌های بارانی نقاب صخیمی بر چهره‌ها و اندیشه‌های آنان کشیده می شد. چند هفته پیش از این آنها از این ضعف و از این بردگی بی دلیل می گریختند، روبرا در برابر جهان تنها بودند و تا اندازه‌ای موجودی که با آنها می ریست خود را در برابر دیبای آنها قرار می داد. برعکس، از این لحظه به بعد، ظاهراً تسلیم هوی و هوس آسمان شدند، یعنی بی دلیل رنج می بردند و بی دلیل امید می بستند.

خلاصه، در این اوج تنهایی هیچکس نمی توانست از همسایه‌اش انتظار یاری داشته باشد. هر کسی با گرفتاری‌های خود تنها می ماند. اگر تصادفاً کسی از میان ما می خواست درد دل کند و یا چند کلمه از احساساتش بگوید، پاسخی که می گرفت هر چه بود، در اغلب موارد رحمی

بر دلش می‌زد. آنگاه می‌فهمید که او و مخاطبش از یک چیز واحد سخن نمی‌گویند: او در واقع از اعماق روزهای اندیشه تلخ و عذاب سخن می‌گفت و تصویری که می‌خواست محسوس سارد مدت‌ها در بوته انتظار و هیجان پخته شده بود. برعکس، دیگری یک هیجان قراردادی، یک درد بازاری و اندوه مبتذل را تصویر می‌کرد و پاسخ، چه بیکخواهانه و چه خصمانه، پیوسته نابجا می‌افتاد و انصراف از آن ضروری بود. یا لاف‌ها، آنان که سکوت برایشان تحمل‌ناپذیر بود، چون دیگران نمی‌توانستند زبان واقعی دل را درک کنند، راضی می‌شدند که زبان کوچکی و بازار را برای سخن گفتن برگزینند و با آنها طبق روش قراردادی، روش ساده روابط و حوادث گوناگون و وقایع روزانه، حرف بزنند. به این ترتیب عادت شد که واقعی‌ترین دردها به عبارت مبتذل محاوره‌ای ترجمه شود. تنها به این قیمت بود که زندانیان طاعون می‌توانستند همدردی و یا توجه شنوندگان‌شان را جلب کنند.

با اینهمه - و این بسیار مهم است - هر چند که این اضطراب‌ها دردناک بود و هر چند که بردن بار این دل‌حالی سنگین بود، می‌توان گفت که این غربت‌زدگان دوران اول طاعون امتیازی بر دیگران داشتند: حتی در آن لحظه نیز که مردم شهر کارشان به جنون می‌کشید، اندیشه آنها تماماً متوجه موحودی بود که انتظارش را داشتند. در میان بیچارگی و وحشت عمومی، غرور عشق آنها را حفظ می‌کرد و وقتی به طاعون می‌اندیشیدند، پیوسته از این جنبه بود که ممکن است جدایی‌شان را ابدی سازد. بدبختان آنها حتی در قلب طاعون سرگرمی نجات‌بخشی داشتند که ممکن بود به حونسردی حمل شود. نومیدی‌شان آنان را از وحشت نجات می‌داد و بدبختی‌شان رستگاری می‌آورد. مثلاً اگر یکی از آنها قربانی طاعون می‌شد، تقریباً همیشه پیش از این بود که مجال توجه به آن را داشته باشد. از آن گفتگوی دراز درویی که با شبی داشت، ناگهان بیرون کشیده می‌شد و بی هیچ واسطه‌ای در ژرف‌ترین سکوت‌های روی زمین فرو می‌رفت. وقت هیچ کاری را پیدا نمی‌کرد.

در آن اثناء که همشهریان ما می‌کوشیدند با این تبعید ناگهانی حو بگیرند، طاعون دم دروازه‌ها نگهبان می‌گذاشت و کشتی‌هایی را که به سوی «اران» می‌آمدند بر می‌گرداند. از زمان بسته‌شدن دروازه‌ها حتی یک وسیله نقلیه وارد شهر نشده بود. از همان روز چنان احساس می‌شد که گونی اتومبیل‌ها پیوسته دور می‌زنند. بندرگاه نیز برای کسانی که از بالای بولوآرها نگاهش می‌کردند منظره‌ای عجیبی پیدا کرده بود. ازدحام معمولیش که آن را به صورت یکی از اولین بنا در این ساحل در می‌آورد ناگهان خاموش شده بود. چند کشتی که در قرنطینه نگهداری شده بودند هنوز در آنجا دیده می‌شدند. اما بر روی اسکله‌ها جرثقیل‌های بزرگ خالی، واگون‌های به پهلو افتاده، توده‌های متروک بشکه یا گونی نشان می‌داد که تجارت هم بر اثر طاعون مرده است.

با وجود این مناظر غیرعادی، ظاهراً همشهریان ما نمی‌توانستند بفهمند چه بر سرشان آمده است. احساسات مشترکی از قبیل حدائی و یا ترس وجود داشت، اما هنوز هم مثل سابق اشتعالات شخصی را در درجه اول اهمیت قرار می‌دادند. هیچکس هنوز بیماری را واقعاً نپذیرفته بود. بیشتر مردم بخصوص نسبت به آنچه عادت‌شان را بر هم می‌زد یا مزاحم منافع‌شان می‌شد حساسیت داشتند. آنها از این بابت خشمگین و یا هیجان‌زده بودند، اما با احساسات نمی‌توان به جنگ طاعون رفت.

مثلاً اولین عکس‌العمل آنان متهم ساختن مقامات دولتی بود. پاسخ استاندار در مقابل انتقاداتی که مقالات روزنامه‌ها انعکاسی از آنها بود (دایره بر اینکه آیا ممکن نیست ندابیر متحده کمی تعدیل شود؟) بسیار غیرمنتظره بود. تا آن زمان نه روزنامه‌ها و نه خبرگزاری راسدوک هیچیک نتوانسته بودند خبر رسمی درباره‌ی آمار بیماری به دست آورند. استاندار این آمار را روز به روز در اختیار خبرگزاری گذاشت و خواست که آن را هفته‌ای یکبار اعلام کنند.

با وجود این باز هم عکس‌العمل آنی از مردم دیده نشد. در واقع اطلاعاتی که در سومین هفته طاعون خبر از مرگ سیصد و دو نفر می‌داد، اثری در محیلة آنان نداشت. از طرفی شاید همه آنان از طاعون نمرده بودند و از سوی دیگر کسی در شهر نمی‌دانست که در مواقع عادی هفته‌ای چند نفر می‌میرند. شهر دویست هزار نفر سکنه داشت. و مردم نمی‌دانستند که آیا این نسبت مرگ طبیعی است یا نه؟ و اینها معمولاً نکاتی است که با وجود اهمیت مسلم‌شان، کسی به سراغشان نمی‌رود. مردم ارقامی برای مقایسه در دست نداشتند. با مرور زمان و با مشاهده افزایش مرگ و میر بود که افکار عمومی با واقعیت آشنا شد. هفته پنجم سیصد و بیست و یک نفر و هفته ششم سیصد و چهل و پنج نفر تلف شدند. دست کم این افزایش صریح و گویا بود. اما باز هم چندان نبود که بتواند، با وجود همه نگرانی همشهریان ما، این اندیشه را از مغز آنان بیرون کند که هر چند حادثه تلخی است ولی در هر حال زود گذر است.

باین ترتیب، به گشتن در کوچه‌ها و نشستن در تراس کافه‌ها ادامه می‌دادند. وقتی دور هم بودند ترسو نبودند، بیش از اینکه شکوه کنند به شوخی می‌پرداختند و چنان جلوه می‌دادند که با خوش‌روئی این گرفتاری را که مسلماً زود گذر است می‌پذیرند. صورت ظاهر حفظ شده بود. با وجود این در اواخر ماه و تقریباً در اثناء هفته عبادت که بعد بحث آن خواهد آمد، تغییرات وخیم‌تری چهره شهر ما را عوض کرد. نخست استاندار درباره‌ی وسائط نقلیه و تدارک حواریار تصمیم‌هایی گرفت. حواریار محدود شد و

بتزین جیره‌بندی گشت حتی دستور دادند که در مصرف برق نیز صرفه‌جویی شود. فقط مواد ضروری از راه‌زمین و هوا به اران می‌رسید. با این ترتیب دیدند که حرکت وسایل نقلیه روز به روز کمتر شد تا اینکه تقریباً به صفر رسید. مغازه‌هایی که لوازم تجملی می‌فروختند رفته‌رفته تعطیل می‌شد و مغازه‌های دیگر در حالی که مشتری‌ها حلو درهاشان صف بسته بودند، کاغذی پشت ویتترین می‌چسباندند که چیزی برای فروش ندارند.

به این ترتیب اران منظره‌ی عجیبی به خود گرفت. عده‌ی پیاده‌ها فراوان شد و حتی در ساعت خلوت نیز اغلب کسانی که بر اثر بسته شدن مغازه‌ها و یا بعضی از ادارات فعالیتی نداشتند کوچه‌ها و کافه‌ها را پر می‌کردند. فعلاً هنوز آنها بیکار نشده بودند بلکه تعطیل کرده بودند. از ایشرو اران مثلاً در ساعت سه بعدازظهر و در زیر آسمان ریبارش، حالت گول‌زننده شهری را بخود می‌گرفت که جشن گرفته است، وسائط نقلیه را در آن متوقف کرده و مغازه‌ها را بسته‌اند تا امکان اجرای مراسم عمومی فراهم شود و مردم به کوچه‌ها ریخته‌اند تا در شادی و سرور شرکت کنند.

طبعاً سینماها از این تعطیل عمومی استفاده می‌کردند و پول خوبی به چنگ می‌آوردند. اما مبادله فیلم با شهرستان‌ها متوقف شده بود. پس از دو هفته سینماها محور شدند برنامه‌هاشان را با همدیگر عوض کنند و پس از مدتی، هر سینمایی ناچار شد فیلم واحدی را نمایش دهد. با وجود این درآمدشان پائین نمی‌آمد.

بالاخره کافه‌ها، در سایه دخایر قابل ملاحظه شهری که تجارت شراب و الکل آن در درجه اول اهمیت فرار داشت، توانستند احتیاجات مشتریان‌شان را تأمین کنند. حقیقت را بخواهید مردم زیاد مشروب می‌خوردند. یکی از کافه‌ها اعلان کرده بود که شراب خالص میکرب را می‌کشد. در نتیجه، این عقیده طبیعی که الکل از بیماری‌های عمومی جلوگیری می‌کند در مردم تقویت گشت. همه شب، حوالی ساعت دو، عده زیادی مست که از کافه‌ها بیرون ریخته بودند کوچه‌ها را پر می‌کردند و گفتگوهای خوشبینانه‌شان را در اطراف پخش می‌کردند.

اما همه این تغییرات، از جهتی، چنان غیرعادی بود و چنان به سرعت روی داده بود که به آسانی نمی شد آنها را طبیعی و قابل دوام شمرد. نتیجه‌ای که می شد گرفت این بود که ما هنوز احساسات شخصی مان را در درجه اول اهمیت قرار می دادیم.

دو روز پس از بسته شدن درها، دکتر ریو هنگام خروج از بیمارستان کتار را دید که از چهره‌اش آثار رضایت و خوشحالی خوانده می شد. ریو خوشحالی او را تبریک گفت. مرد کوچک اندام گفت:
- بلی، حالم کاملاً خوب است. راستی دکتر، از این طاعون لعنتی چه خبر، مثل اینکه دارد جدی می شود.

دکتر تصدیق کرد و کتار با نوعی شادی اظهار عقیده کرد:

- دلیلی نیست که فعلاً متوقف شود. همه چیز زیر و رو خواهد شد.

لحظه‌ای با هم راه رفتند. کتار تعریف کرد که یک بقال عمده محله شان مواد غذایی را احتکار کرده است تا به قیمت گران بفروشد و وقتی که به سراغش آمده‌اند تا به بیمارستان منتقلش کنند، جمعه‌های کسرو را زیر تخت‌خوابش پیدا کرده‌اند. و گفت: «در بیمارستان مرد طاعون حیر و برکت ندارد.» کتار از این قبیل داستان‌های راست یا دروغ درباره بیماری فراوان داشت. مثلاً می گفتند که در مرکز شهر، صبح یکی از روزها مردی که علائم طاعون در او ظاهر شده بود، در حال هدیان بیماری، از خانه بیرون دویده خود را به روی اولین زنی که دیده انداخته است و در حالی که فریاد می زده است که طاعون گرفته، او را به خود می فشرده است. کتار با لحن مهربانی که هیچ تناسبی با گفته‌اش نداشت اظهار عقیده می کرد:

- خوب! رفته رفته همه مان دیوانه می شویم. شکی نیست.

صمنا بعد از ظهر همان روز، ژوزف گران بالاخره پیتی دکتر ریو به رازگونی شخصی پرداخت. او عکس مادام ریو را روی میز دیده و بعد به دکتر ریو چشم دوخته بود. ریو جواب داد که زرش در خارج از شهر مشغول معالجه است. گران گفت: «از جهتی تصادف خوبی است.» دکتر جواب داد که بی شک تصادف خوبی است و امیدوار است که زرش شفا یابد. گران

گفت:

-آه، می‌فهمم!

و برای نخستین بار در مدتی که ریو او را می‌شناخت، شروع کرد به زیاد حرف زدن. با این که باز هم به دنبال کلمات می‌گشت ولی تقریباً همه کلماتی را که می‌خواست پیدا کرد گوئی از مدت‌ها پیش به آنچه الان می‌گفت فکر کرده بود.

او وقتی که بسیار جوان بود با دختر جوان و بی‌چیز یکی از همسایگان ازدواج کرده بود. و به خاطر ازدواج بود که تحصیلاتش را ناتمام گذاشته و شغلی گرفته بود. نه زن^۱ و نه او، هیچکدام از محله‌شان بیرون نمی‌رفتند. گران برای ملاقات او به خانه‌اش می‌رفت و پدر و مادر زن کمی به این خواستگار ساکت و ناشی می‌خندیدند. پدر کارمند راه‌آهن بود. وقتی که استراحت داشت، او را می‌دیدند که در گوشه‌ای کنار پنجره نشسته، با قیافه اندیشناک رفت‌وآمد کوچه را تماشا می‌کند و دست‌های پهنش را با انگشتان باز روی ران‌ها گذاشته است. مادر پیوسته شرگرم کارهای خانه بود. زن او را کمک می‌کرد. چنان کوچک اندام بود که گران وقتی عبور او را از یک طرف حیابان به طرف دیگر نگاه می‌کرد دلش پائین ریخت. در مقام مقایسه با قد او اتومبیل‌ها به نظر گران بسیار بزرگ جلوه می‌کرد. روزی در برابر دکه‌ای که وسایل عید نوئل می‌فروخت زن که ویتترین را با شیفتگی نگاه می‌کرد، به طرف او خم شد و گفت: «چقدر قشنگ است.» و گران دست او را فشرد. به این ترتیب بود که قرار ازدواج گذاشته شد.

بقیه ماجرا، به طوری که گران می‌گفت، بسیار ساده بود. برای همه مردم هم‌طور است: با هم ازدواج می‌کنند، بار هم کمی همدیگر را دوست دارند و کار می‌کنند. آنقدر کار می‌کنند که دوست داشتن را فراموش کنند. زن هم کار می‌کرد، چون رئیس اداره به وعده‌اش عمل نکرده بود. اینجا لازم بود انسان کمی از نیروی تحیل خود کمک بگیرد تا به‌همد که گران چه می‌گوید. حسنگی بیشتر کمک کرده بود که خود را تسلیم حوادث کند و روز به روز

ساکت‌تر شود و دیگر حال و حوصلهٔ این را پیدا نکرده بود که به زنش اطمینان بدهد که دوستش دارد. مردی که کار می‌کند، فقر، آینده‌ای که رفته‌رفته هر گونه امید از آن سلب می‌شود، سکوتی که شب‌ها بر دور میر حکمفرماست ... در چنین دنیائی دیگر جایی برای عشق باقی نمی‌ماند، محتملاً ژن رنج می‌برد. با وجود این او را رها نکرد و باقی ماند: اغلب پیش می‌آید که انسان مدت‌ها رنج می‌برد بی‌آنکه خودش بداند. سالها گذشت. بالاخره گذاشت و رفت. طبعاً این کار را آسان نگرفته بود. نامه‌ای که به گران نوشته بود، به طور کلی عبارت از این بود: «من تو را دوست داشتم. اما حالا خسته‌ام ... از این که می‌روم خوشحالت نیستم. اما برای از سر گرفتن هم احتیاجی به خوشحالت بودن نیست.»

ژوزف گران هم به نوبهٔ خود رنج برد. همان طور که ریو تذکر داد، او می‌توانست دوباره از سر بگیرد. اما دیگر ایمانی در او باقی نمانده بود.

فقط پیوسته به ژن فکر می‌کرد. آنچه دلش می‌خواست این بود که برای تبرئهٔ خودش نامه‌ای برای او بنویسد. و می‌گفت: «اما دشوار است. مدت‌هاست که به این کار فکر می‌کنم. در مدتی که همدیگر را دوست داشتیم می‌توانستیم بی‌گفتگو منظور هم را بفهمیم. اما انسان که همیشه عاشق نیست. در لحظات معینی می‌توانستم کلماتی پیدا کنم و بگویم که مانع رفتن او شوم. اما نتوانستم.» گران با دستمال شطرنجی حوله‌مانندی دماغش را گرفت. بعد سیبل‌هایش را پاک کرد. ریو او را نگاه می‌کرد. پیرمرد گفت:

«معذرت می‌خواهم دکتر. اما چطور بگویم؟ ... من به شما اعتماد دارم. در حضور شما می‌توانم حرف بزنم. آن وقت دچار هیجان می‌شوم.»

افکار گران آشکارا هزاران فرسخ از طاعون دور بود.

شب، ریو به زنش تلگراف کرد که شهر بسته شده است. حال خودش خوب است. در فکر اوست و او باید مواظب خودش باشد.

سه هفته پس از بسته شدن درها، ریو هنگام خروج از بیمارستان با مرد جوانی روبرو شد که منتظر او بود. مرد جوان به او گفت:
«فکر می‌کنم که مرا می‌شناسید.»

ریو فکر کرد که او را می‌شناسد اما تردید داشت. مرد جوان گفت:
 - من قبل از این حوادث پیش شما آمدم تا اطلاعاتی درباره‌ی وضع زندگی
 اعراب از شما بگیرم. اسمم رمون رامبر است.
 ریو گفت:

- آه! بلی، خوب! حالا شما موضوع خوبی برای رپرتاژ دارید.
 رامبر عصبانی به نظر می‌رسید. گفت که مطلب این نیست و آمده است
 که کمکی از دکتر ریو بخواهد. و افزود:

- معذرت می‌خواهم من کسی را در این شهر نمی‌شناسم و خبرنگار
 محلی روزنامه‌ام هم این بدبختی را دارد که احمق است.

ریو به او پیشنهاد کرد که تا در مانگامی در مرکز شهر پیاده بروند چون
 باید دستوراتی در آنجا بدهد. آنها از کوچه‌های تنگ محله سیاهان سرازیر
 شدند، شب نزدیک می‌شد اما شهر که فلا در این ساعت سحت پر
 سرو صدا بود، به طور عجیبی خلوت جلوه می‌کرد. چند صدای شیپور در
 زیر آسمانی که هنوز رنگ طلا داشت، نشان می‌داد که نظامیان می‌خواهند
 بگویند که سرگرم انجام کارشان هستند. در این اثناء، در طول کوچه‌های
 سراشیب و در میان دیوارهای آبی، آجری و سفش خانه‌های معرّبی، رامبر با
 هیجان صحبت می‌کرد. او ریش را در پاریس گذاشته بود. در واقع ریش نبود،
 اما در همین حدود بود. به محض بسته شدن شهر به او تلگراف کرده بود.
 نحست گمان کرده بود که حادثه زودگذری است و فقط به فکر مکاتبه با او
 افتاده بود. همکاری که در ازان داشت به او گفته بودند که هیچ کاری از
 دستشان ساخته نیست. پست او را خواب کرده بود و یکی از مثنی‌های
 استانداری به ریشش حنیدیده بود. بالاخره پس از دو ساعت انتظار در یک
 صف طولانی موفق شده بود تلگرافی را بقبولاند که در آن نوشته بود: «وضع
 خوب است. به امید دیدار.»

اما صبح که از خواب برخاسته بود ناگهان این فکر معرّش را اشغال
 کرده بود که نمی‌داند این وضع چقدر طول خواهد کشید. تصمیم گرفته بود
 از ازان برود. چون سفارش شده بود (برای روزنامه نویسان تسهیلاتی وجود

دارد.) توانسته بود با رئیس دفتر استانداری ملاقات کند و به او گفته بود که هیچ علاقه‌ای در اران ندارد و کارش ماندن در انجا بیست، بر اثر تصادف به این شهر افتاده است و حق این است که به او اجازه خروج بدهند، حتی اگر لازم باشد که پس از خروج دوره قرنطینه را بگذرانند. رئیس دفتر به او گفته بود که منظورش را کاملاً می‌فهمد اما نمی‌توان استثناء قائل شد، در هر حال جدیت خواهد کرد ولی بطور کلی وضع بسیار حراب است و هیچ تصمیمی نمی‌توان در این باره گرفت. «رامبر» گفته بود:

- ولی بالاخره من با این شهر بیگانه‌ام.

- شکی نیست ولی بعد از همه این حرف‌ها امیدواریم که بیماری مدت زیادی دوام نکند.

در پایان، برای اینکه بتواند رامبر را تسلی دهد، یادآوری کرده بود که الان او می‌تواند در اران موضوع خوبی برای رپرتاژ داشته باشد و گفته بود که اگر آدم درست ملاحظه کند هیچ حادثه‌ای نیست که حسه مفیدی در آن نباشد. رامبر شانه‌هایش را تکان می‌داد. به مرکز شهر رسیده بودند. می‌گفت:

- بی معنی است دکتر. می‌فهمید؟ من برای رپرتاژ نوشتن که به دنیا بیامده‌ام. اما شاید برای این به دنیا آمده‌ام که با زنی زندگی کنم. آیا طبیعی نیست؟

ریو گفت که در هر حال منطقی به نظر می‌رسد.

در بولوارهای مرکزی از ازدحام همیشگی حصری نبود. چند عابر با عجله به خانه‌های دوردست‌شان می‌رفتند. هیچکدام لب‌خند بر لب نداشتند. بعد ریو فکر کرد که این نتیجه اعلامیه‌ای است که آن روز رانسدوک داده است. بعد از بیست و چهار ساعت در همشهریان ما امیدی پیدا شده بود. اما ارقام آن روز هنوز در حافظه‌شان بسیار تازه بود. رامبر بی مقدمه گفت:

- مطلب این است که من و او تازه بهم رسیده‌ایم و خیلی با هم جور

هستیم.

ریو چیزی نمی‌گفت. رامبر ادامه داد:

- من مزاحم شما شدم. فقط می‌خواستم ازتان بپرسم که آیا می‌توانید

یک گواهی به من بدهید و تصدیق کنید که من این بیماری لعنتی را ندارم. گمان می‌کنم که این به دردم بخورد.

ریو با سر تصدیق کرد، پسر کوچکی را که به پاهایش پیچیده بود گرفت و آهسته روی دو پا به زمین گذاشت. رامشان را ادامه دادند و به «پلاس دارم» رسیدند. شاخه‌های فیکوس و خرما، بی حرکت و تیره از گرد و خاک، بر گرد مجسمه خاک‌آلود و کثیف جمهوریت آویزان بود. در زیر مجسمه توقف کردند. ریو پاهایش را که از اندود سفید رنگی پوشیده شده بود یکی بعد از دیگری به زمین کوبید. رامبر را نگاه کرد. روزنامه‌نویس با کلاه شاپو که کمی عقب رفته بود، با دکمه‌های پیراهن که زیر کراوات باز بود و باریش تراشیده، حالت سر حورده و اخم‌الودی داشت، دکتر ریو گفت:

- اطمینان داشته باشید که منظور شما را می‌فهمم. اما استدلال‌تان خوب نیست. من نمی‌توانم این گواهی را به شما بدهم برای اینکه عملاً نمی‌دانم که شما این بیماری را دارید یا نه؟ حتی اگر این نکته هم ثابت شود، تازه نمی‌توانم مطمئن باشم که شما در فاصله لحظه‌ای که از دفتر من بیرون می‌آئید تا لحظه‌ای که وارد استانداری می‌شوید آلوده نشده باشید. و ضمناً ...

رامبر گفت:

- و ضمناً چه؟

- ضمناً، حتی اگر من این گواهی را به شما بدهم هیچ فایده‌ای به حال شما نخواهد داشت.

- چرا؟

- برای اینکه در این شهر هزاران نفر در وضع شما قرار دارند و با وجود این نمی‌توانند به آنها اجازه خروج بدهند.

- ولی اگر آنها هم طاعون نداشته باشند؟

- این دلیل کافی نیست. می‌دانم که این مسئله بی‌معنی است ولی به همه‌مان مربوط است. باید آن را همانطور که هست پذیرفت.

- ولی من اهل اینجا نیستم!

- متأسفانه از هم اکنون شما هم مثل هر کس دیگری اهل اینجا خواهید

بود.

رامبر به هیجان می آمد. گفت:

- به شما اطمینان می دهم که این یک مسئله بشری است. شاید شما متوجه نیستید که جدائی برای دو نفر که اینهمه با هم موافقت یعنی چه؟
ریو آنآ جواب نداد. بعد گفت فکر می کند که متوجه است. با همه نیرویش آرزو می کرد که رامبر زرش را بازیابد و همه آنان که همدیگر را دوست دارند بهم برسند، اما قوانین و مقررات در میان بود، طاعون در میان بود، و او وظیفه داشت آن کاری را انجام دهد که ضروری است.

رامبر به تلخی گفت:

- نه، شما نمی توانید بفهمید. شما به زبان استدلال حرف می زنید. شما گرفتار ذهنیات تان هستید.

دکتر چشمانش را متوجه مجسمه جمهوریت کرد و گفت که نمی داند که به زبان استدلال حرف می زند یا نه. اما آنچه مسلم است به زبان صراحت و وضوح حرف می زند و این دو ممکن است با هم فرق داشته باشد.

روزنامه نویس کراواتش را درست کرد و گفت:

- خوب، پس از این قرار من باید از طریق دیگری به نتیجه برسم.
و بعد با لحن ستیزآمیزی افزود:

- اما من این شهر را ترک خواهم کرد.

دکتر گفت که باز هم منظور او را می فهمد اما این مطلب به او مربوط نیست.

رامبر ناگهان منفجر شد و گفت:

- چرا، به شما مربوط است. من برای این به طرف شما آمدم که به من گفته اند شما در تصمیم های متخله سهم مهمی دارید. فکر کردم که افلا در یک مورد آنچه را که در انجامش سهم بوده اید نادیده بگیرید. اما برای شما این مطلب بی تفاوت است شما به فکر هیچکس نیستید. شما آنهایی را که از هم جدا شده اند به حساب نمی آرید.

ریو تصدیق کرد که از جهتی درست است. او نخواست است این مسئله

را به حساب بیاورد. رامبر گفت:

- آه! می فهمم. شما می خواهید از خدمت به عامه مردم صحبت کنید اما حیر و صلاح عامه، از خوشبختی فرد فرد آنها تشکیل شده است.

دکتر که گونی ناگهان از گیجی درآمده است گفت:

- بلی، این هست و یک چیز دیگر هم هست. نباید قضاوت کرد. شما اشتباه می کنید که عصبانی می شوید. اگر شما بتوانید خودتان را از این ماجرا بیرون بکشید، من از ته دل خوشحال خواهم بود. فقط کارهایی هست که حرفه من مرا از آنها منع می کند.

رامبر با بی حوصلگی سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، اشتباه می کنم که عصبانی می شوم و با این کارم مقدار زیادی از وقت شما را می گیرم.

ریو از روزنامه نویس خواست که او را در جریان اقداماتش بگذارد و از او دلگیر نباشد. مسلماً نقشه ای وجود داشت که درباره آن می توانستند با هم موافق باشند. رامبر ناگهان مردد به نظر رسید و پس از کمی سکوت گفت:

- گمان می کنم. آری، به رغم خودم و به رغم آنچه شما به من گفتید، گمان می کنم.

و پس از کمی تردید افزود:

- ولی نمی توانم حرف های شما را تصدیق کنم.

شاپویش را روی پیشانی آورد و با قدم های سریع دور شد. ریو او را دید که وارد هتل مسکونی ژان تارو شد.

پس از یک لحظه دکتر سرش را تکان داد. روزنامه نویس در این که برای رسیدن به خوشبختی بی صبری می کرد حق داشت، اما آیا در متهم کردن ریو هم ذیحق بود؟ «شما گرفتار ذهنیاتان هستید!» آیا بسر بردن روزها در بیمارستان که طاعون در آن بیداد می کرد و تعداد قربانیان را هفته ای بطور متوسط به پانصد رسالده بود ذهنیات محسوب می شد؟ آری، در بدبختی سهمی هم از ذهنیات و غیر واقع وجود داشت، اما وقتی که ذهنیات شروع به کشتن شما کند، باید به ذهنیات نیز بپردازید. و ریو می دانست که این کار

چندان ساده نیست. مثلاً ادارهٔ این بیمارستان امدادی که به عهدهٔ او گذاشته شده بود (اکتون تعداد آنها به سه رسیده بود.) کار ساده‌ای نبود. در اطاقی که به سالن معاینه باز می‌شد، یک اطاق انتظار تعبیه کرده بودند، با کندن زمین، استخری درست کرده، آن را از آب «کرزیل» دار پر کرده بودند و در وسط آن جزیرهٔ کوچکی از آجر ساخته شده بود. بیمار را روی آن جزیره منتقل می‌کردند، به سرعت لحت می‌کردند و لباسهایش در آب می‌افتاد. بیمار را پس از شستشو خشک می‌کردند و با پیراهن زیر بیمارستان می‌پوشاندند و از زیر دست ریو رد می‌شد، بعد او را به یکی از سالن‌ها منتقل می‌کردند. مجبور شده بودند حیاط‌های مدرسه‌ای را به این کار اختصاص دهند که پانصد تخت در آن جا گرفته بود و تقریباً همهٔ آنها اشغال شده بود. صبح‌ها پس از تحویل گرفتن بیمارانی که خود ریو در آن نظارت می‌کرد و پس از واکسن زدن بیمارانی و شکافتن خیارک‌ها آمار تازه‌ای می‌گرفت و بعد به سراغ عیادت‌های بعد از ظهرش می‌رفت. بالاخره در آغاز شب هم عیادت‌ها را ادامه می‌داد و شب دیر وقت به خانه برمی‌گشت. شب پیش، مادرش وقتی که تلگرامی از مادام ریو را به او می‌داد متوجه شده بود که دست‌های دکتر می‌لرزد. خودش می‌گفت:

- آری. اما اگر پشتکار بیشتری به خرج بدهم کمتر عصبی خواهم بود. قوی و مقاوم بود و عملاً هنوز خسته نشده بود. اما مثلاً عیادت‌هایش برای او تحمل ناپذیر شده بود. تشخیص تب طاعونی ایجاب می‌کرد که فوراً بیمار را از خانه ببرند. و آنگاه بود که در واقع دهیات ریو و اشکال کار شروع می‌شد. زیرا افراد خانوادهٔ بیمار می‌دانستند که دیگر او را، چه معالجه شود و چه بمیرد، نخواهند دید. مادام لوره^۱ مادر مستخدمه‌ای که در هتل تارو کار می‌کرد می‌گفت: «رحم کنید دکتر!» این حرف چه معنی داشت؟ البته ریو رحم داشت. اما این رحم گره از کار کسی نمی‌گشود. او مجبور بود تلفن کند. به زودی بوق آمبولانس طنین می‌انداخت. اول همسایه‌ها پنجره‌هایشان را باز می‌کردند و نگاه می‌کردند. بعد آن را با عجله می‌بستند. آنگاه

کشمکش‌ها، اشک‌ها، اصرارها و خلاصه ذهنیات آغار می‌شد. در این آپارتمان‌هایی که از تب و دلهره داغ بود صحنه‌های خون‌جریان می‌یافت. اما بیمار را برده بودند. ریو می‌توانست برود.

دفعات اول، فقط به تلفن کردن اکتفاء می‌کرد و بعد بی‌آنکه منتظر رسیدن آمبولانس باشد به سوی بیماران دیگر می‌دوید. اما نزدیکان بیمار بلافاصله در خانه را می‌بستند و تنها ماندن با طاعون را به آن حدائی که اکنون از نتیجه‌اش با حیر بودند ترجیح می‌دادند. فریادها، فرامین قاطع، دخالت پلیس. و بالاخره با توسل به نیروی نظامی بیمار را به رور می‌بردند. در اثناء هفته‌های اول ریو مجبور شده بود که تا رسیدن آمبولانس صبر کند. بعدها وقتی که هر پزشکی عیادت‌هایش را به همراه یک نازرس داوطلب انجام داد، ریو توانست از خانه بیماری به خانه بیمار دیگر بدود. اما در آغار همه شب‌ها مانند همین شبی بود که وقتی وارد آپارتمان مزین به بادبزن‌ها و گلهای مصنوعی مادام‌لوره شد، مادر بیمار با لبخند زورکی از او استقبال کرد و گفت:

— امیدوارم این از آن شبی نباشد که همه ارش حرف می‌زنند. و ریو که ملافه و پیراهن را کنار زده بود در میان سکوت، لکه‌های سرخ روی شکم و ران‌ها و ورم‌عده‌ها را تماشا می‌کرد. مادر لای پاهای دخترش را نگاه می‌کرد و بی‌اختیار فریاد می‌زد. همه شب‌ها، مادرها همین‌طور با حالتی ناشناخته، در برابر شکم‌هایی که با همه علائم مرگبارشان پیش چشم بودند روزه می‌کشیدند. همه شب‌ها دست‌ها به بازوان ریو کلید می‌شد و حرف‌های بی‌فایده، وعده و وعیدها و گریه‌ها به دنبال هم می‌آمد و همه شب‌ها بوق‌های آمبولانس بحران‌هایی به بینودگی ریج‌ها بر می‌انگیخت و در انتهای این سلسله دراز شب‌های متابه، ریو نمی‌توانست انتظار دیگری داشته باشد مگر سلسله دراز دیگری از صحنه‌های همانند که به صورت بی‌انتھائی تجدید می‌شد. آری، طاعون مانند ذهنیات او یکخواخت بود. تنها یک چیز شاید تغییر می‌کرد و آن خود ریو بود. آن شب در پای محسمة جمهوریت، به در هتل که رامرپشت آن ناپدید شده بود نگاه می‌کرد و فقط

از بی‌اعتنائی نفوذ ناپذیری که در روش‌های انباشت آگاه بود.

پس از این هفته‌های خسته‌کننده، پس از همه آن شفق‌هایی که شهر ساکنان خود را در کوچه‌ها حالی می‌کرد تا در آنجا بیهوده بگردند، ریو درک می‌کرد که دیگر موردی ندارد خود را از ترحم حفظ کند. وقتی که ترحم بی‌فایده شود انسان از ترحم خسته می‌شود. و دکتر در هیجان قلبی که رفته‌رفته در خود فرو می‌رفت، یگانه تسکین این روزهای درهم شکننده را می‌یافت. می‌دانست که به این ترتیب وظیفه‌اش آسانتر خواهد شد. به همین سبب از آن خوشحال می‌شد. وقتی که مادرش ساعت دو بعد از نیمه‌شب به پیشواز او می‌آمد، از نگاه‌های حالی و بی‌حالت او اندوهگین می‌شد و هر یگانه تسکینی که در آن روزها نصیب ریو می‌شد دلش می‌سوخت. برای جنگیدن با ذهنیات باید تا حدی شبیه آنها بود. اما رامبر چگونه می‌توانست این را احساس کند؟ ذهنیات ریو در نظر رامبر همه آن چیزهایی بود که با سعادت او مابینت داشته و در حقیقت ریو می‌دانست که روزنامه‌نویس از جهتی حق دارد. اما این را هم می‌دانست که گاهی ذهنیات قویتر از سعادت پا به میدان می‌گذارند و در این موقع، فقط در این موقع، باید آن را هم به حساب آورد. رامبر نیز ناچار با چنین مسئله‌ای روبرو می‌شد و دکتر بر اثر اعترافاتی که بعدها رامبر پیش او کرد توانست این نکته را با همه جزئیاتش بفهمد. به این ترتیب توانست این برد اندوهبار را در میان سعادت هر فرد و کلیات ذهنی طاعون که در اثنای این دوران دراز، زندگی شهر ما را تشکیل داد، با دید تازه‌ای تعقیب کند.

اما آنجا که عده‌ای کلیات ذهنی می‌دیدند عده دیگری حقیقت را مشاهده می‌کردند. پایان اولین ماه طاعون، بر اثر شدت مشخص بیماری و یک موعظه تند پرپانلو کشیش یسوعی که میشل پیر را در آغاز بیماریش کمک کرده بود، تیره‌تر شد. پرپانلو بر اثر همکاری‌های فراوانی که از مدت‌ها پیش با بولتن مؤسسه جغرافیائی اران داشت سرشناس بود و کتیبه‌هایی که خوانده بود شهرت داشت. اما با ایراد یک رشته سخنرانی دربارهٔ فرد گرائی جدید، شنوندگانی بسیار فراوان‌تر از شنوندگان سخنرانی‌های یک متخصص پیدا کرده بود. پرپانلو در این سخنرانی‌ها به صورت مدافع آتشین مسیحیت پر توقعی درآمده بود که هم از هرزگی امروز و هم از کهنه‌پرستی قرون گذشته به دور بود. به این مناسبت، برای قولاندن حقایق دشوار بر شنوندگانش چانه‌نزده بود. و شهرتش از همینجا ناشی بود.

باری، در اواخر آن ماه، مقامات کلیسائی شهر ما تصمیم گرفتند که با امکانات خودشان با طاعون نبرد کنند و یک هفته دعای همگانی تشکیل دادند. این مراسم عبادت همگانی باید روز یکشنبه یا آئین محلی با استمداد از سن‌روش قدیس طاعون‌زده پایان می‌یافت. به این مناسبت از پرپانلو خواسته بودند که رشته سخن را به دست گیرد. از پانزده روز پیش، کشیش مجبور شده بود کارهای خود را دربارهٔ «سنت اوگوستن» و کلیسای

افریقائی که موقعیت خاصی برای او فراهم کرده بود کنار بگذارد. او که طبیعی آتشین و پر هیجان داشت، مأموریتی را که به عهده‌اش گذاشته شده بود با قاطعیت پذیرفت. مدت‌ها پیش از این موعظه، در شهر از آن صحبت می‌کردند و این موعظه یکی از وقایع برجسته تاریخ این دوران شمرده شد.

هفته دعا از طرف عده زیادی استقبال شد. نه بدین سبب که مردم اران در ایام معمولی نیز اشخاص متدینی بودند. مثلاً صبح یکشنبه آب تنی در دریا رقیب سرسختی برای آتین کلیسا شمرده می‌شد. این را هم نمی‌شد گفت که بطور ناگهانی نور ایمان بر روحشان تابیده باشد. اما از طرفی چون شهر بسته شده بود و ورود به بندر ممنوع بود، آب تنی در دریا دیگر امکان نداشت و از طرف دیگر آنها در وضع روحی خاصی قرار گرفته بودند که هر چند در ته دلشان رویدادهای حیرت‌آوری را که بر سرشان می‌آمد پذیرفته بودند ولی به وضوح احساس می‌کردند که چیزی تغییر کرده است. با وجود این خیلی‌ها پیوسته انتظار داشتند که بیماری متوقف شود و آنها با خانواده‌شان جان سالم بدر برند. در نتیجه هنوز خودشان را به هیچ کاری محبور نمی‌دیدند. طاعون برای آنها از راه رسیده‌ی مراحمی بود که طعماً می‌بایست روزی پی کار خود بروند. هر چند که وحشت‌زده بودند ولی ناامید نبودند و هنوز آن لحظه‌ای نرسیده بود که طاعون در نظر آنها به صورت شکل زندگی شان جلوه کند و آنان طرز زندگی را که پیش از فرارسیدن آن داشتند فراموش کنند. خلاصه، در حال انتظار بسر می‌بردند. در مقابل مذهب، مانند اغلب مسائل دیگر، طاعون حالت روحی خاصی به آنها داده بود که هم از بی‌اعتنائی و هم از شور و هیجان به دور بود و به خوبی می‌شد آن را «بیرون‌گرانی»، نامید اغلب کسانی که در هفته دعا شرکت کردند می‌توانستند جمله‌ای را که یکی از مؤسسان به ربو گفت از قول خود بگویند: «در هر حال این بیماری نمی‌تواند ضرری برساند.» خود تارو هم پس از اینکه در یادداشت‌هایش شرح می‌دهد که جینیان در چنین مواقعی در برابر پری طاعون طفل بزرگ می‌نواحتند، اظهار عقیده می‌کند که مطلقاً غیر ممکن

است بدانیم که آیا در واقع طفل نزرگ از تدابیر و پیشگیری‌ها مؤثرتر است یا نه؟ فقط اضافه می‌کند که برای حاتمه دادن به این بحث لازم می‌شود در درجه اول اطلاع پیدا کنیم که آیا «پری طاعون» وجود دارد یا نه؟ زیرا بی‌اطلاعی ما از این نکته همه عقایدی را که می‌توانیم در این باره داشته باشیم بی‌اثر می‌سازد.

در هر حال، کلیسای بزرگ شهر ما در سراسر هفته تقریباً از مومنان پر شد. در اولین روزها اغلب اهالی در باغ‌های درختان حرما و انار که در برابر جلوخان کشیده شده بود می‌ایستادند و به موج مناجات و دعا که تا کوچه‌ها پخش می‌شد گوش می‌دادند. رفته‌رفته این شنوندگان نیز به تبعیت از دیگران داخل شدند و با صدای حجب آلودشان آنها را همراهی کردند و یکشنبه، جمع عظیمی فضای کلیسا را اشغال کرد و دامنه‌اش تا جلوخان و آخرین پله‌ها کشیده شد. از شب پیش آسمان سیاه شده بود و باران سیل‌آسایی می‌بارید. آنها که در بیرون ایستاده بودند چترهاشان را باز کرده بودند. وقتی که پریانلو به مصر رفت بوی بحور و پارچه حبس شده در کلیسا پیچیده بود.

او اندامی متوسط ولی گوشت‌آلود داشت. وقتی که به کنار میز تکیه کرد و چوب نرده را در میان دست‌های درشتش فشرد، فقط به صورت شکل مدور و سیاهی جلوه کرد که گونه‌های سرخ او در زیر عینک دوره فولادی بالای آن قرار گرفته بود. صدائی قوی و پرشور داشت که تا دور دست می‌رفت و وقتی که با یک حمله تند و کوبنده به مردم حمله کرد و گفت: «برادران من، بدبختی به شما روی آورده است، برادران من شما مستحق آن بودید.» زمره‌ای در میان مردم ایجاد شد و تا جلوخان ادامه پیدا کرد.

منطقی بود که دسالة موعظه به روال این مقدمه هسجان‌آلود باشد. دسالة موعظه همشهریان ما را متوجه ساحت که کشیش با مهارتی که در کار خطابه داشت یکباره چنان که گوئی صریه‌ای را فرود آورد، موضوع همه و عطف خود را بیان کرده است. پانلو بلافاصله بعد از این حمله، متن «سفر خروج» را درباره طاعون در مصر قرائت کرد و گفت: «حسنتین بار در تاریخ که این بلا

پیدا می شود برای مجازات دشمنان خداوند است. فرعون با تصمیمات الهی مخالفت می ورزد و آنگاه طاعون او را به زانو در می آورد. از همان آغاز تاریخ، بلای خداوندی، سرکشان و کوردلان را در برابر او به خاک می اندازد. در این باره بیندیشید و به زانو بیفتید.»

در بیرون باران شدت می یافت، و این جمله آخر که در میان سکوت مطلق ادا شده بود - سکوتی که ضربات باران بر روی شیشه آن را عمیق تر می کرد - با چنان لحنی طنین افکند که چند مستمع پس از لحظه ای تردید از روی صندلی شان به روی «کرسی دعا» لغزیدند؛ دیگران هم فکر کردند که باید همین کار را بکنند به طوری که به تدریج، بدون هیچ صدائی بجز تکان چند صندلی همه مستمعین به زانو افتادند. آنگاه پانلو اندامش را راست کرد. نفس عمیقی کشید و با لحنی که هر لحظه محکمتر می شد گفت: «اگر امروز طاعون به شما روی آورده است از این روست که لحظه اندیشیدن فرا رسیده است. راستکاران نباید از این بلا ترسند، اما اشخاص شرور حق دارند که بر خود بلرزند. در کاهدان وسیع جهان، بلای بی امان، حوشه گندم بشری را خواهد کوبید تا آنجا که دانه از کاه جدا گردد. کاه بیش از دانه خواهد بود و نامزد مجازات بیش از برگزیده. و این بلا خواست خدا نبود. مدت های دراز، این جهان با بدی درهم آمیخته و مدت های دراز در امان شفقت الهی بوده است. تنها توبه کافی بود و راه بر همه باز بود. و هر کسی خود را قوی تر از آن می دید که محتاج توبه باشد. هر کسی مطمئن بود که به موقع خود توبه خواهد کرد. فعلا آسانتر از همه این بود که به راه خود بروید و باقی را به شفقت خدا واگذارند اما دوام چنین وضعی امکان نداشت. خداوند که چنین زمان درازی چهره ترحم خود را متوجه این شهر ساخت، اکنون که از انتظار به تنگ آمده و از امید دراز خود نتیجه ای نبرده است، نگاه خود را از ما برگرفته است. ما که از نور خداوندی محروم گشته ایم برای زمانی دراز عرق در ظلمت طاعونیم!»

در تالار کلیسا، کسی مانند اسب بی قراری نفس نفس زد. کشیش پس از سکوتی کوتاه به لحن آرامتری ادامه داد: «در سرگذشت طلائی

قدیسین»^۱ آمده است که در دوران سلطنت شاه اومبر^۲ در لماردی، ایتالیا دستخوش چنان طاعون شدیدی شد که عده زندگان به رحمت برای دفن مردگان کفایت می‌کرد و این طاعون بخصوص در رم و پابویا بیداد می‌کرد. و یک «فرشته خیر» آشکارا ظاهر شد. این فرشته، به فرشته شر که نیزه شکاری به دست داشت فرمان می‌داد که تا با نیزه خود به در خانه‌ها بکوبد. و هر چند ضربه که به خانه‌ای می‌خورد، به همان تعداد مرده از آن خانه بیرون می‌آمد.

در اینجا پانلو بازوان کوتاه خود را به سوی جلو حان کلیسا دراز کرد، گوئی در پشت پرده متحرک باران چیزی را نشان می‌داد. با صدائی قوی گفت: «برادران من، همان شکار مرگبار است که اکنون در کوچه‌های ما جریان دارد. بسینید این فرشته طاعون را که همچون ابلیس زیباست و همچون نفس شر درخشان است، بر فراز بامهاتان قد بر افراشته است، در دست راست نیزه سرخ را بالای سر گرفته است و با دست چپ یکی از خانه‌هاتان را نشان می‌دهد. در این لحظه شاید انگشت او متوجه خانه شماست و نیزه بر روی چوب در طنین می‌اندازد. و در همین لحظه طاعون وارد خانه شما می‌شود، در اطاق شما می‌نشیند و انتظار بازگشت شما را می‌کشد. همانجاست، صبور و منتظر و مطمئن همچون نظام دنیا. هیچ نیروی زمینی، و حتی - خوب بدانید - دانش بیهوده بشری قادر نیست شما را از این دستی که او به سویتان پیش آورده است نجات دهد. و شما که در حرمگاه خونین رنج کوبیده شده‌اید، با گاه‌ها به دور ریخته خواهید شد.»

در اینجا کشیش، با فصاحت بیشتری تصویر هیجان‌انگیز بالا را از سر گرفت. قطعه چوب عظیمی را مجسم ساخت که بر بالای شهر می‌چرخد، ضربه‌ای تصادفی می‌زند و خون‌آلوده بالا می‌رود، و «برای آن بدرافشانی که محصول حقیقت خواهد داد.» خون و رنج بشری را به اطراف می‌پراکند.

پس از این مرحله طولانی، پریپانلو سکوت کرد. موهایش به روی پیشانی ریخته بود و اندامش چنان لرزشی داشت که دست‌ها آن را به منبر

۱. La Legende dorée - مجموعه مفصل شرح زندگی قدیسین که در قرن پانزدهم گردآوری شده است.

منتقل می‌کرد. بعد، با صدائی گنگ‌تر اما با لحنی متهم‌کننده سخن از سر گرفت: «بلی، ساعت اندیشیدن فرا رسیده است. شما گمان کرده‌اید برایتان کافی است که تنها یکشنبه‌ها به زیارت خدا بیایید و بقیه ایامتان را آزاد باشید. شما گمان کرده‌اید که چند تملق و تعظیم، بی‌میلانی جنایتکارانه شما را جبران خواهد کرد. اما خداوند کم‌توقع نیست. این روابط دیر به دیر برای محبت بی‌پایان او کافی نیست. او می‌خواست شما را خیلی بیشتر ببیند، نحوه علاقه او به شما چنین است و، حقیقت را بخواهید، یگانه نحوه دوست داشتن همین است. و از این رو وقتی در انتظار آمدن شما به سوی خسته شد طاعون را رها کرد تا به سراغ شما بیاید، همانطور که از بدو تاریخ بشر، به سراغ همه شهرهای گناهکار رفته بود. اکنون شما از گناه حیر دارید. همانطور که قابیل و فرزندان، اسان‌های پیش از طوفان نوح، مردم صدوم و عموره، فرعون و ایوب و نیز همه بدکاران حیر داشتند. و از روزی که این شهر دیوارهایش را بر گرد شما و بلا کشیده است، شما نیز، همانطور که همه آنان کردید، همه موجودات و اشیاء را با دید تازه‌ای نگاه می‌کنید. بالاخره اکنون شما می‌دانید که باید به اصل بازگشت.»

باد مرطوبی زیر طاق کلیسا پر می‌شد. شعله شمع‌ها چیز حیرت‌کنان خم شدند. بوی غلیظ موم و صدای سرفه‌ها و عطسه‌ها به سوی پریابلو بالا رفت و او با ظرافتی که مورد تحسین قرار گرفت به موضوع بحث خود بازگشت و با لحن ملایمی سخن از سر گرفت: «می‌دانم که عده زیادی از میان شما می‌خواهند بدانند که من به چه نتیجه‌ای می‌خواهم برسیم. من می‌خواهم شما را به حقیقت رهبری کنم و به شما یاد بدهم که با وجود همه آنچه گفتم شاد باشید. دیگر آن زمان نیست که اندررها و یا دست برادرانه‌ای وسیله راندن شما به سوی نیکی بود. امروز، حقیقت نظم فرمانرواست. راه رستگاری را نیره سرحی به شما نشان می‌دهد و شما را به سوی آن می‌راند. اینحاست که برادران من، عاقبت، مرحمت الهی ظاهر می‌شود که در هر چیزی خوب و بد، حشم و ترحم و طاعون و رستگاری گذاشته است. این بلا نیز که شما را در هم می‌کوبد، تربیت‌تان می‌کند و راه را نشان‌تان می‌دهد.»

«مدت‌ها پیش، مسیحیان حشّه طاعون را وسیلهٔ پیوستن به ابدیت می‌دانستند و برای آن مبدأ الهی قائل بودند. آنان که مبتلا شده بودند، خود را در ملاقه‌های طاعون‌زدگان می‌پیچیدند تا بطور حتم بمیرند. بی‌شک این شور و جنون رستگاری را نباید سرمشق خود قرار داد. این تسریع تأسف‌آوری است که نزدیک به غرور است. نباید بیشتر از خداوند شتاب داشت و هر کسی ادعا کند نظم تغییر ناپذیری را که او یکبار برای همیشه گذاشته است جلوتر می‌اندازد، به راه خطا می‌رود. اما دست کم، این مثال درسی با خود دارد. فقط، در میان ما به معزهایی که روشن بین‌ترین، ارزش آن نور مطبوع ابدیت را که در عمق هر رنجی وجود دارد نشان می‌دهد. این نور، راه‌های بامدادی را که به سوی رهائی می‌رود روشن می‌سازد. ارادهٔ خداوندی را نشان می‌دهد که بی‌هیچ ضعفی بدی را به نیکی مبدل می‌سازد. امروز نیز، از طریق این راه‌پیمائی مرگ و دلهره و فریاد، ما را به سوی سکوت ازل و به سوی اساس هر زندگی رهبری می‌کند. این بود برادران من، تسلی عظیمی که من می‌خواستم برای ما فراهم کنم تا شما تنها با سخنانی که تنبیه می‌کند از اینجا بروید بلکه گفته‌هایی نیز با خود داشته باشید که سکون و آرامش می‌بخشد.»

احساس می‌شد که پانلو موعظهٔ خود را تمام کرده است. در بیرون باران قطع شده بود، آسمانی آمیخته از آب و آفتاب، نور تازہ‌تری به روی میدان می‌پاشید. از کوچه صدای گفتگو، وسائط نقلیه و همهٔ زبان شهری که بیدار شود به گوش می‌رسید. مستمعین با همهٔ گنگی، محفیانہ دست و پایشان را جمع می‌کردند. با وجود این کشیش سخن از سرگرفت و گفت که پس از نشان دادن مبدأ الهی طاعون و جنبهٔ تنبیه‌کنندهٔ این بلا، سخن خود را پایان داده و نحواسته است در چنین موضوع عم‌انگیزی برای نتیجه گرفتن از گفته‌های خویش به فصاحت بی‌جائی متوسل شود. معتقد است که همه‌چیز باید برای همه کس روشن باشد. فقط یادآوری کرد که در اثناء طاعون بزرگ «مارسی» وقایع‌نگاری به نام «ماتیو ماره»^۱ از اینکه در دورخی

سرنگون شده و بی یار و یاور و بی امید زندگی می کند شکوه کرده است. آری! ماتیو ماره کوردل بود! برعکس، خود پریپانلو هرگز بیشتر از امروز یاری خداوند و امید مسیحیت را که به همه بحشیده شده احساس نکرده است. او به رعم هر امیدی امیدوار بود که همشهریان ما، با وجود وحشت این روزها و فریادهای محتصران، با یگانه سحنی که حاکی از مسیحیت و عشق الهی است رو به آسمان خواهند کرد. باقی با خداوند است.

مشکل بتوان گفت که این موعظه در همشهریان ما تأثیر داشت یا نه؟ آقای اتون باز پرس به دکتر ریو گفت که به نظرش سخنرانی پریانلو «مطلقاً انکار ناپذیر» بوده است. اما همه مردم عقیده‌ای چنین صریح نداشتند. فقط موعظه برای عده‌ای این عقیده را که تا آن روز مبهم بود روشن ساخت که آنها به جرم جنایت ناشناخته‌ای به اسارتی تصور ناپذیر محکوم شده‌اند. و آنگاه که عده‌ای زندگی محقر خود را ادامه می‌دادند و به انزوا خو می‌گرفتند، برعکس، از آن به بعد یگانه فکر دیگران فرار از این زندان شد.

مردم نخست پذیرفته بودند که رابطه‌شان با دنیای خارج قطع شود، همانطور که اغلب گرفتاری‌های زودگذری را که فقط مزاحم بعضی از عادات‌شان می‌شد می‌پذیرفتند. اما ناگهان با استشعار به نوعی حس در زیر طاق آسمانی که گرمای تابستان به تدریج در همش می‌کشید، به طور مبهمی احساس می‌کردند که این عزت همه زندگی‌شان را تهدید می‌کند و چون شب فرا می‌رسید نیروئی که بر اثر خنکی هوا پیدا می‌کردند گاهی آنان را به اعمال نومیدانه‌ای بر می‌انگیخت.

بحسب معلوم نیست تصادفی بود یا نه که از همان یکشنبه در شهر ما نوعی ترس عمومی و بسیار عمیق پیدا شد به طوری که می‌شد گفت که همشهریان ما واقعاً به وضع خودشان استشعار پیدا کرده‌اند. از این نظر،

محیط شهر ما کمی تغییر یافت. اما در واقع، این تغییر در محیط شهر ما بود یا در دل‌های مردم؟ مسئله این بود.

چند روز پس از موعظه، ریو که همراه گران به سوی محلات بیرون شهر روان بود و با او دربارهٔ این مسئله حرف می‌زد، در دل شب به مردی برخورد که در برابر آنها، بی‌آنکه قصد پیش رفتن داشته باشد، ول می‌گشت. در این لحظه چراغ‌های شهر، که رفته‌رفته بسیار دیر روشن می‌شد، یکباره شروع به نورپاشی کرد. چراغ بلندی که پشت سر آنان بود، ناگهان آن مرد را روشن ساخت که با چشمان بسته، بی‌صدا می‌خندید. بر چهرهٔ پریده‌رنگش که از نشئهٔ گنگی منبسط بود دانه‌های درشت عرق روان بود. گران گفت:

- دیوانه است.

ریو بازوی او را گرفت که با خود بکشد و احساس کرد که کارمند شهرداری از شدت هیجان می‌لرزد. ریو گفت:

- به رودی در میان دیوارهای شهر ما، بجز دیوانه‌ها آدم دیگری دیده نخواهد شد.

بر اثر حسنگی احساس می‌کرد که گلویش خشک شده است.

- چیزی بخوریم.

وارد کافهٔ کوچکی شدند که تنها یا یک لامپ در بالای پیشخوان روشن بود و در فضای غلیظ آن که به سرخی می‌زد، مردم، بی‌آنکه دلیل ظاهری داشته باشد، با صدای آهسته حرف می‌زدند. دم پیشخوان در برابر نگاه‌های حیرت‌زدهٔ دکتر، یک نوشانهٔ الکلی سفارش داد که لاجرمه سر کشید و گفت که خیلی قوی بود. بعد حواست که بیرون بروید. در بیرون چنین به نظر ریو می‌رسید که شب از ناله‌ها آکنده است. در گوشه‌ای از آسمان تیره، در بالای چراغ‌ها، صفیر گنگی آن گندم‌کوب نامرئی را به یادش آورد که لاینقطع هوای گرم رازیر و رو می‌کرد. گران می‌گفت:

- خوشبختانه، خوشبختانه.

ریو نمی‌دانست که او چه می‌خواهد بگوید. گران می‌گفت:

- خوشبختانه من برای خودم کار دارم.

ریو گفت:

-آری، این امتیازی است.

و در حالی که تصمیم گرفته بود به آن صدای صفیر گوش ندهد، از گران پرسید که آیا از این کار راضی است؟

-آری، فکر می‌کنم که راه افتاده‌ام.

-هنوز خیلی باید بنویسید؟

گران جانی گرفت، گرمای الکل در صدای او پیدا شد:

-نمی‌دانم. اما مسئله این نیست دکتر، نه، مسئله این نیست.

در میان تاریکی ریو متوجه شد که او باروانس را تکان می‌دهد. گوئی

در تلاش فراهم آوردن عبارتی بود که ناگهان به روانی به یادش آمد:

-می‌دانید دکتر، آنچه من می‌خواهم این است که وقتی نوشته به دست

ناشر می‌رسد، او پس از خواندن آن از جا بلند شود و به همکارانش بگوید:

«آقایان، کلاه از سر بردارید و تعظیم کنید.»

این اظهار ناگهانی ریو را به حیرت انداخت. به نظرش رسید که

همراهش با بردن دست به سر و قرار دادن بازو به حالت افقی ژست کلاه

برداشتن را به خود گرفته است. در آن بالا، گوئی آن صفیر عجیب با قدرت

بیشتر از سر گرفته شده بود. گران می‌گفت:

-آری، باید کامل باشد.

هر چند که ریو از رسوم عالم ادب چندان با خبر نبود ولی احساس

می‌کرد که مسائل نباید به این سادگی جریان یابد، متلاً ناشران در دفاتر

کارشان معمولاً باید سر برهنه باشند. اما عملاً کسی نمی‌توانست یقین

داشته باشد و ریو ترجیح داد که خاموش باشد. بی‌اختیار به زمره‌های

اسرارآمیز طاعون گوش فرا می‌داد. به محله گران نزدیک می‌شدند و چون این

محله کمی مرتفع‌تر بود، نسیم ملایمی آنها را حنک می‌کرد و در عین حال

شهر را از همه صداهایش تصفیه می‌کرد. لیکن گران به حرف زدن ادامه می‌داد

و ریو نمی‌توانست همه حرف‌هایی را که او می‌گفت متوجه شود. فقط

توانست بفهمد که اثر مورد بحث تاکنون دارای صفحات متعددی شده

است اما رحمتی که نویسنده‌اش برای کمال بخشیدن به آن می‌کشد
طاقة فرساست: «شب‌ها و هفته‌های تمام روی یک کلمه ... حتی یک حرف
ربط ساده.» در اینجا گران سکوت کرد و یک دکمه پالتو دکتر را گرفت
کلمات با تردید از دهان بد شکل او بیرون می‌آمد:

- توجه کنید دکتر. وقتی آدم ناچار باشد انتخاب بین «ما» و «او» اسان
است، اما اختیار بین «و» و «بعد» مشکل‌تر است. و وقتی پای «بعد» و «بعد از
آن» به میان می‌آید این اشکال بزرگتر می‌شود، اما مطمئناً مشکل‌تر از همه
داستن این است که آیا باید «و» گذاشت یا نه؟

ریو گفت:

- بلی، می‌فهمم.

و به راه افتاد. گران آشفته به نظر رسید، ولی دوباره جرأتی یافت و با
لکنت گفت:

- معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم امشب مرا چه می‌شود.

ریو آهسته روی شانه گران زد و گفت که دلش می‌خواهد او را کمک
کند و این ماحرا برایش حال است. گران کمی چهره‌اش بار شد و وقتی که
حلو خانه رسیدند، پس از کمی تردید به دکتر پیشنهاد کرد که لحظه‌ای بالا
بیاید. ریو پذیرفت.

در اطاق ناهار حوری گران او را دعوت کرد که سر میر پر از کاغذی
نشینند. این کاغذها همه به خط بسیار ریز نوشته شده بود. گران به دکتر که
نگاه‌های استفهام‌آمیزش را به روی او دوخته بود گفت:

- بلی، همین است. راستی مایلید مشروبی بخورید؟ کمی شراب دارم.

ریو رد کرد. ورقه‌های کاغذ را نگاه می‌کرد. گران گفت:

- نگاه نکنید، این اولین جمله من است خیلی ادبتم می‌کند، خیلی.

خود او هم همه اوراق را تماشا می‌کرد. دستش بی اختیار به طرف یکی
از آنها کشیده شد و آن را بلند کرد و حلو لامپ بی حساب گرفت. ورقه در
دست او می‌لرزید. ریو متوجه شد که پیشانی کارمند شهرداری عرق کرده
است. گفت:

- بنشینید و آن را برای من بخوانید.

گران او را نگاه کرد و با نوعی حفتناسی گفت:

- آری، گمان می‌کنم که دلم می‌خواهد این کار را بکنم.

همانطور که چشم به کاغذ دوخته بود کمی منتظر ماند. بعد نشست. ریو در عین حال به همهمه آشفته‌ای که گوئی در شهر به صفیرهای بلا پاسخ می‌داد گوش فرا می‌داد. در این لحظه خاص برای درک این شهری که تا زیر پاهایش کشیده شده بود، دنیای بسته‌ای که این شهر تشکیل می‌داد و زوزه‌های وحشتناکی که شب در آن حقه می‌شد، قوه ادراک فوق‌العاده نافذی داشت. صدای گران به صورت گنگی بلند شد: «در یک صبح زیبای ماه مه، زن سوارکار خوش‌پوشی، بر پشت یک مادیان پر شکوه کهر، حیایان‌های گلکاری شده جنگل «بولونی» را طی می‌کرد. سکوت بازگشت و به همراه آن زمزمه نامشخص شهری که رنج می‌برد. گران ورقه را به زمین گذاشت و همانطور چشم به آن دوخته بود. پس از لحظه‌ای چشم‌هایش را بلند کرد:

- فکر می‌کنید چطور است؟

ریو جواب داد که این سرآغاز انسان را به دانستن دنباله آن علاقمند می‌کند. گران با هیجان گفت که این عقیده عقیده کاملاً موافقی نیست. با کف دست به روی کاغذها کوبید:

- این جمله، به آن جمله‌ای که مقصود من بود، تقریباً نزدیک شده است. وقتی موفق شوم تصویری را که در محیلهام دارم کاملاً روی کاغذ بیاورم، وقتی جمله من درست حالت این گردش و یورتمه‌اسب را داشته باشد - یک، دو، سه، یک، دو، سه - آنوقت دنباله‌اش آسانتر خواهد بود و بخصوص چنین انتظاری خواهد بود که از آغاز بگویند: «آقایان، تعظیم کنید!»

اما هنوز به این مقصود نرسیده بود. هرگز راضی نمی‌شد که این جمله را با همین صورتی که دارد به چاپخانه بدهد. زیرا با وجود اینکه گاهی از آن راضی می‌شد، به این نتیجه می‌رسید که این جمله هنوز عین حقیقت نیست و سهولت لحنی در آن بود که دورادور ولی کاملاً آن را به یک جمله قالبی نزدیک می‌کرد. گران سرگرم گفتن حملاتی بود که تقریباً همین معنی را

می داد. در این اثناء صدای کسانی که پای پنجره‌ها، در کوچه می دویدند به گوش رسید. ریوار جا بر حاست. گران می گفت:

- خواهی دید چه خواهم کرد.

و در حالی که به سوی پنجره برگشته بود افزود:

- وقتی که این چیزها تمام شود.

اما صدای پاهای شتابزده تکرار می شد. ریوار قدم در پله‌ها گذاشته بود و وقتی که به کوچه رسید دو مرد از برابرش گذشتند. ظاهراً آنها به سوی دروازه‌های شهر می رفتند. در واقع، بعضی از همشهریان ما که در میان گرما و طاعون گیج شده بودند، از هم اکنون خود را تسلیم حسرت کرده بودند و می کوشیدند که محافظین دیوارها را غافل کنند و به بیرون از شهر بگریزند.

از این فضای وحشتی که ایجاد می‌شد، عده دیگری نیز، مانند رامبر می‌کوشیدند فرار کنند و اگر هم موفقیت بیشتری نصیب‌شان نبود، سماجت و مهارت بیشتری در کارشان بود. رامبر نخست اقدامات رسمی خود را ادامه داده بود. به طوری که خودش می‌گفت همیشه عقیده داشت که سماجت پیوسته به پیروزی می‌انجامد و از یک نظر، زرنگی و راه‌یابی حرفه‌او بود. بنابراین عده‌ای از مقامات و اشخاصی را که معمولاً در صلاحیت و کفایتشان شک می‌بود ملاقات کرده بود. اما در حال حاضر این صلاحیت هیچ نفعی به حال آنها نداشت. اینها اغلب مردمانی بودند که درباره مسائل بانکی، صادرات، زراعت و یا تجارت شراب عقاید صریح و قاطعی داشتند. و نیز در مسائل مربوط به حقوق و بیمه - تازه اگر دیپلم‌های مطمئن و حسن نیت بارزشان را ندیده بگیریم - اطلاعات انکار ناپذیری داشتند. بخصوص آنچه در همه آنها بیش از هر چیز دیگر به چشم می‌خورد، حسن نیت بود. اما در مورد طاعون، اطلاعاتشان تقریباً صفر بود.

با وجود این رامبر در برابر هر کدام آنها، هر بار که امکان داشت، دعوای خود را مطرح کرده بود. اساس استدلال او پیوسته این بود که او در شهر ما بیگانه است و به وضع او باید به صورت استثنائی رسیدگی شود. بطور کلی مخاطبان روزنامه‌نویس این نکته را با کمال میل می‌پذیرفتند. اما

معمولا به او توضیح می‌دادند که عده دیگری از مردم نیز دچار همین وضع هستند و بنابراین وضع او آنطور که خودش تصور می‌کند استثنائی نیست. رامبر می‌توانست به آنها جواب بدهد که این نکته تغییری در استدلال او نمی‌دهد اما آنها هم جواب می‌دادند که این مسئله آن قسمت از مشکلات اداری را تغییر می‌دهد که مخالف هر گونه تبعیض است و این تبعیض سبب ایجاد چیزی می‌شود که آن را با لحن کراهت‌آمیزی - «سابقه» می‌نامند. بر حسب طبقه‌بندی که رامبر به دکتر ریو عرضه کرد، این قبیل استدلالیون، طبقه «فورمالیست»ها را تشکیل می‌دادند. در کنار آنان هور می‌شد کسانی را هم پیدا کرد که داد سخن می‌دادند و متقاضی را مطمئن می‌ساختند که این وضع به هیچوجه ممکن نیست دوام یابد. هر وقت از آنها می‌خواستند که تصمیمی بگیرند تصایح فراوان نثار می‌کردند و رامبر را نیز با اظهار اینکه این گرفتاری زودگذر است تسلی می‌دادند. کارمندان مبتکری هم بودند که از مراجعه‌کننده می‌خواستند وضع خود را ضمن یادداشتی خلاصه کند و آنجا بگذارد و آنها اقدام خواهند کرد و به او اطلاع خواهند داد. می‌فیدانه می‌خواستند که به او حواز اقامتگاه مجانی و یا آدرس پانسیون‌های ارزان بدهند. کارمندان منظم، که اول یک فیش به او می‌دادند تا پر کند و بعد آن را در قفسه‌ای کنار فیش‌های مرتب دیگر می‌گذاشتند. به جان آمده‌ها که بازوانشان را به هوا بلند می‌کردند و می‌حوصله‌ها که سرشان را بر می‌گرداندند. بالاخره طرفداران سنت بودند که عده‌شان بیشتر از همه بود و رامبر را به اداره دیگری و یا به اقدام تازه‌ای راهنمایی می‌کردند.

روزنامه‌نویس با این ملاقات‌ها از نفس افتاده بود. و بر اثر انتظار کشیدن بر روی نیمکت‌های محملی و در برابر اعلان‌های بزرگی که مردم را به خریدن اوراق حراجه با معافیت از مالیات و یا به ورود در ارتش مستعمراتی دعوت می‌کرد و نیز بر اثر ورود به دفاتری که چهره‌های کارمندان آسانتر از محتویات کتوها و قفسه‌ها امکان پیش‌بینی نتیجه را می‌داد، به مفهوم واقعی شهرداری و یا استانداری پی برده بود. رامبر با لحنی که اثری از تلخی در آن بود به ریو می‌گفت که همه این چیزها این نفع را دارد که اسان را از

وضع حقیقی غافل می‌گذارد. پیشرفت طاعون عملاً از نظر او دور مانده بود. یا توجه به اینکه با این ترتیب روزها سریع‌تر می‌گذشت و در وضعی که همه شهر قرار داشت، می‌شد گفت که گذشتن هر روز، هر کسی را، به شرط آنکه نمیرد، به پایان این رنج‌ها نزدیک‌تر می‌سازد. ریو تصدیق کرد که این نکته درست است اما با وجود این واقعیتی است که بیش از حد کلی است.

در این میان، رامبر امیدی در سر پخت. از استانداری یک پرسشنامه سفید برایش رسیده بود و از او خواسته بودند که آن را دقیقاً پر کند. در پرسشنامه اسم و مشخصات او، وضع خانوادگی، منابع درآمدش در گذشته و حال، و آنچه ^۱ Curriculum Vitae او خوانده می‌شود پرسیده شده بود. تصور کرد این پرسشنامه‌ای است برای سرشماری اشخاصی که باید به اقامتگاه عادی خودشان فرستاده شوند. اطلاعات مهمی هم که در یکی از ادارات به او داده شده بود این تصور را تأیید کرد. اما پس از چند اقدام صریح توانست سازمانی را که این پرسشنامه را فرستاده است پیدا کند و به او گفتند که این اطلاعات برای موارد مخصوصی تهیه شده است. رامبر پرسید: - برای چه مواردی؟

آنگاه برای او توضیح دادند که منظور مواردی است که او دچار طاعون شود و بر اثر آن بمیرد، در آن صورت باید از طرفی بتوانند خانواده‌اش را خبر کنند و از طرف دیگر بدانند که باید مخارج بیمارستان را از بودجه شهر حساب کنند و یا منتظر باشند که از طرف نزدیکان او پرداخت شود. این نکته نشان می‌داد حال که جامعه به آنها پرداخته است، مسلماً او از زنی که در انتظارش است کاملاً جدا نشده است. اما این مایه تسلی بود. آنچه حالب توجه بود و در نتیجه رامبر هم از آن غافل نماند این بود که یک اداره می‌توانست، در بحبوحه فاجعه، وظیفه خود را ادامه دهد و درست مانند اوقات دیگر و اغلب بدون اطلاع مقامات عالی، تنها به این دلیل که برای انجام این وظیفه به وجود آمده است، تصمیماتی بگیرد.

دورانی که به دنبال این دوره فرا رسیده برای رامبر، هم آسانترین و هم

دشوارترین دوران‌ها بود. دوران مسنی و کرختی بود. به همهٔ ادارات سرزده و همه اقدامات را کرده بود و فقط از این طریق همهٔ راه‌ها به روی او مسدود بود. دیگر به سرگردانی از کافه‌ای به کافه‌ای می‌رفت. صبح در تراس یک کافه در برابر لیوان آبجو ولرمی می‌نشست، روزنامه‌ای می‌خواند به این امید که در آن نشانه‌ای از پایان نزدیک بیماری بیابد، به چهرهٔ عابران کوچه نگاه می‌کرد و به دیدن حالت هم‌آلود آنان با دلزدگی رو بر می‌گرداند و پس از اینکه برای صدمین بار تابلوهای معاره‌ها را که در برابر چشمش بود و اعلان شراب‌های گوناگون را که دیگر مصرف نمی‌شد می‌خواند، برمی‌خاست و بی‌هدف در کوچه‌های زرد رنگ شهر به راه می‌افتاد. از گردش‌های تنها به کافه‌ها و از کافه‌ها به رستوران‌ها ... به این ترتیب روز را به آخر می‌رساند. ریبو روزی دم غروب دم در کافه‌ای او را دید که در داخل شدن دچار تردید بود. بالاخره گوئی تصمیم گرفت و رفت و در نه سالن نشست. ساعتی بود که در کافه‌ها طبق دستور دولت تا حد امکان دیرتر چراغ روشن می‌کردند. سقف مانند آب تیره‌ای سالن را می‌آکند. سرخی آسمان غروب در شیشه‌ها منعکس می‌شد و مرمر میرها در آغاز تاریکی به ملایمت برق می‌زد. در وسط سالن حنائی رامبر به سایهٔ گم گشته‌ای شباهت داشت و ریبو فکر کرد که لحظهٔ تسلیم او فرا رسیده است. اما این لحظه‌ای بود که در آن همهٔ زندانیان این شهر تسلیم خود را احساس می‌کردند و برای تسریع در نجات آنها لازم بود کاری کرد. ریبو برگشت.

رامبر همچسین ساعت‌های طولانی را در راه‌آهن به سر می‌برد. ورود به سکوها ممنوع بود. اما سالن‌های انتظار که از بیرون می‌شد وارد آنها شد باز بود. و گاهی گدایان در روزهای گرم به آنجا پناه می‌بردند زیرا سایه‌دار و خنک بود. رامبر در آنجا ساعات سابق حرکت قطارها، اعلان‌های مع انداختن آب دهن به زمین و دستورات یلیس راه‌آهن را می‌خواند. بعد در گوشه‌ای می‌نشست. سالن بیمه تاریک بود. یک بخاری کهنهٔ چدنی، در میان نقش‌های متقاطع قدیم کف زمین از ماه‌های پیش سرد بود. بر دیوار، چند

اعلان کهنه مردم را به زندگی آزاد و خوشی در باندول^۱ یا کن^۲ دعوت می کرد. رامبر در اینجا از آن نوع آزادی وحشتناک برخوردار می شد که انسان در اعماق محرومیت به آن می رسد. از قراری که به ریو می گفت، تصوراتی که تحمل شان بیش از همه برای او دشوار بود، تصورات مربوط به پاریس بود. منظره‌ای از سنگ‌های قدیمی و آب‌ها، کبوتران پاله روایال^۳، «ایستگاه راه‌آهن شمال»، محله‌های خلوت پانتئون^۴ و چند نقطه دیگر شهری که خود او نمی دانست این همه دوستش داشته است، پیوسته رامبر را دنبال می کرد و مانع این می شد که کار مشخصی انجام دهد. ریو فقط فکر می کرد که او این تصورات را به تصورات مربوط به عشق خود تشبیه می کند. و روزی که رامبر به او گفت که دوست دارد ساعت چهار صبح بیدار شود و به شهر خود بیندیشد، ریو بر اثر تحارب شخصی خویش به سادگی چنین تعبیر کرد که او دوست دارد به زنی که در آنجا گذاشته است فکر کند. زیرا در واقع این ساعتی بود که رامبر می توانست او را تصرف کند. معمولاً انسان تا ساعت چهار صبح کاری نمی کند و در این ساعت می خوابد، حتی اگر شب شب حیات هم باشد. آری، انسان در این ساعت می خوابد و این اطمینان بخش است زیرا آرزوی بزرگ قلب اندیشناک این است که موجود محبوب خود را به صورتی پایان ناپذیر مالک شود یا بتواند به هنگامی که لحظه فراق فرا رسیده است این موجود را در خوابی بی رؤیا فرو برد که تا آمدن روز وصال پایان نیابد.

- | | |
|-----------------|-------------|
| 1. Bandol | 2. cannes |
| 3. palais Royal | 4. panthéon |

مدت کمی پس از موعظه، گرما آغاز شد. پایان ماه ژوئن فرا می‌رسید. فردای باران‌های دیررسی که نشانهٔ یکشنبهٔ موعظه بود، تاستان به یک حمله در آسمان و بر فراز خانه‌ها ظاهر شد. نخست باد شدید سوزانی برخاست که یک روز تمام وزید و دیوارها را خشک کرد. خورشید تابیدن گرفت. در سراسر روز امواج مداوم حرارت و نور شهر را آکند. در بیرون کوچه‌های طاق‌دار و آپارتمان‌ها، گوئی حتی یک نقطه وجود نداشت که از کور کننده‌ترین انعکاس‌ها در امان باشد. خورشید همشهریان ما را در همه گوشه‌های کوچه دنبال می‌کرد و تا می‌ایستادند بر سرشان می‌کوبید. چون این آغاز گرما با افزایش ناگهانی تعداد قربانیان و رسیدن آن به هفتصد نفر همزمان بود، نوعی یأس و ناتوانی شهر را فرا گرفت. بین محله‌های خارج شهر و در میان کوچه‌های مسطح و خانه‌های ایوان‌دار، ازدحام نقصان یافت. در این محله‌ها که مردم پیوسته دم در خانه‌هاشان زندگی می‌کردند، همه درها مسدود بود و همهٔ کرکره‌ها بسته بود و انسان نمی‌دانست که مردم می‌خواهند خود را از گرما حفظ کنند و یا از طاعون. با وجود این از بعضی خانه‌ها صدای ناله بیرون می‌آمد. پیش از این وقتی چنین حادثه‌ای روی می‌داد، اغلب اشخاص متجسسی را می‌دیدید که در کوچه می‌ایستادند و گوش فرا می‌دادند. اما پس از این هراس‌های طولانی گوئی قلب هر کسی

سخت شده بود و هر کسی در کنار ناله‌ها راه می‌رفت یا می‌زیست، چنان که گوئی این ناله‌ها زبان طبیعی انسان‌هاست.

دم دروازه‌ها اغتشاش‌هایی روی داد که ژاندارم‌ها مجبور شدند اسلحه به کار ببرند و این حوادث هیجان‌گنجی ایجاد کرد. مسلماً کسانی زخمی شده بودند، اما در شهر که همه چیز بر اثر گرما و ترس رنگ‌مبالمه می‌گرفت، از کشته شدن عده‌ای حرف می‌زدند. در هر حال شکی نبود که نارضایتی افزایش می‌یافت و مقامات دولتی از اینکه وضع بدتر شود می‌ترسیدند و برای اینکه مبادا مردمی که گرفتار پنجهٔ بلا هستند سر به طغیان بردارند تدابیر جدی اتخاذ کرده بودند. روزنامه‌ها احکامی را چاپ می‌کردند که ممنوعیت خروج از شهر را دوباره تذکر می‌داد و کسانی را که بر خلاف آنها عمل کنند به مجازات زندان تهدید می‌کرد. گشتی‌ها در شهر به راه افتادند. اغلب در کوچه‌های خلوت و داغ، نوحهٔ صدای سم اسب‌ها بر سنگرش‌ها شنیده می‌شد سپس نگهبانان سوار را می‌دیدند که از میان ردیف پنجره‌های بسته می‌گذرند. پس از عبور گشتی‌ها سکوتی سنگین و مظنون بر شهر تهدید شده سنگینی می‌کرد. دورادور صدای شلیک گلوله‌های گروه‌های مخصوص شنیده می‌شد که به موجب دستور تازه‌ای مأمور کشتن سگ‌ها و گربه‌ها بودند زیرا ممکن بود این حیوانات کیک‌ها را به مردم انتقال دهند. این انفجارهای خشک حالت وحشتی در شهر ایجاد می‌کرد.

در میان گرما و سکوت، بخصوص برای قلب و حشردهٔ همته‌ریان ما همه چیز اهمیت بزرگی پیدا می‌کرد. رنگ‌های آسمان و بوهای زمین را که نشانهٔ عبور فصل‌هاست برای نخستین بار همه احساس می‌کردند. همه با ترس و لرز می‌فهمیدند که گرما به بیماری کمک خواهد کرد و در عین حال هر کسی می‌دید که تاستان آمده و حایگیر شده است. صدای ابابیل‌ها در آسمان شبانگاه و بر فراز شهر تیزتر می‌شد و دیگر با بامدادان ژوئن که در سرزمین ما افق را عقب‌تر می‌برد متناسب نبود. گلها دیگر به صورت غنچه به بازار نمی‌آمدند، آنها پیشاپیش می‌شکفتند و پس از فروش بامدادی،

گلبرگ‌های آنها پیاده‌روهای پر گرد و خاک را می‌پوشاند. آشکارا می‌دیدیم که بهار از نفس افتاده است، جان خود را به اسراف در هزاران گل درحشان همه جا پخش کرده است و اکنون می‌خواهد چشم بر هم بگذارد و به تدریج در زیر سنگینی دوگانه طاعون و گرما نابود شود. برای همه همشهریان ما، این آسمان تابستان، این کوچه‌ها که در زیر پرده غبار ملال رنگ باخته بودند، همان مفهوم تهدیدآمیز صدها مرده را داشتند که در روز بر شهر سنگینی می‌کرد. آفتاب مداوم و این ساعت‌هایی که طعم خواب و تفریح داشت، دیگر مانند گذشته انسان را به جشن و سرور آب و لذت نفس دعوت نمی‌کرد. برعکس این ساعت‌ها زنگ توحالی شان در شهر بسته و خاموش به صدا در می‌آمد. آنها طنین مسین فصول سعادت‌آمیز را از دست داده بودند. آفتاب طاعون همه رنگ‌ها را تیره می‌ساخت و هر گونه شادی را فرار می‌داد.

این یکی از انقلاب‌های بزرگ بیماری بود. پیش از این همه همشهریان ما تابستان را با شادمانی استقبال می‌کردند آنگاه شهر به سوی دریا سرازیر می‌شد و همه حیواناتش را به پلاژها می‌ریخت. این تابستان، برعکس، دریای نزدیک ممنوع بود و تن حق استفاده از خوشی‌هایش را نداشت. در این شرایط چه می‌توان کرد؟ بار هم تارو است که دقیق‌ترین تصویر را از زندگی ما در آن زمان به دست می‌دهد. او پیشرفت طاعون را بطور کلی زیر نظر داشت و یادداشت می‌کرد که حرهای رادیو نشانه مرحله تازه‌ای از طاعون است زیرا دیگر رادیو صدها مرگ در هفته را خبر نمی‌دهد، بلکه نود و دو، صد و هفت و صد و بیست مرگ در روز را اعلام می‌کند: «روزنامه‌ها و مقامات بازی زیرکانه‌ای با طاعون می‌کنند. آنها خیال می‌کنند که از قوت آن چیزی می‌کاهد زیرا صدوسی و یک رقمی است بسیار کوچکتر از نهصد و ده.» او همچنان مناظر عم‌انگیر و یا تماشایی بیماری را نقل می‌کرد، مثلاً آن رنی که در محله‌ای خلوت با کرکره‌های بسته، با گه‌بان بالای سر خود پنجره‌ای را بار کرده و پس از کشیدن دو فریاد طولانی لنگه‌های پنجره را به سوی تاریکی غلیظ اطاق هل داده است. اما در جای دیگر هم یادداشت کرده بود که فرصت‌نا در داروخانه‌ها تمام شده است زیرا عده زیادی از مردم برای حفظ

خویشش از سرایت احتمالی مرض، این فرصت‌ها را می‌مکند.

او همچنین به مشاهده اشخاص مورد نظر خود ادامه می‌داد. از فرار معلوم پیرمرد کوچک اندام هم که با گریه‌ها سر و کار داشت، در فاجعه‌ای زندگی می‌کرد، صبح یکی از روزها صدای تیرها بلند شده بود و به طوری که تارو می‌نوشت، چند پرتاب سرب، اغلب گریه‌ها را کشته و بقیه را چنان ترسانده بود که کوچه را ترک گفته بودند. همان روز پیرمرد کوچک اندام در ساعت مقرر به بالکون آمده و در چهره‌اش آثار حیرت ظاهر شده بود. از بالکون خم شده و سر و ته کوچه را جستجو کرده بود و ناچار شده بود انتظار بکشد. دستش ضربه‌های کوچک به توده بالکون می‌زد. باز هم منتظر شده و مقداری کاغذ خرد کرده بود. وارد اطاق شده و دوباره بیرون آمده بود. بعد، پس از مدتی ناگهان ناپدید شده و پنجره‌ها را با حشم پشت سرش بسته بود. روزهای بعد همان صحنه تجدید شد اما می‌شد در چهره پیرمرد کوچک اندام اندوه و آشفتگی آشکاری را مشاهده کرد. پس از یک هفته، تارو بیهوده انتظار ظاهر شدن روزانه او را کشید، اما پنجره‌ها با سماجت بر روی اندوه محسوسی بسته ماند. در یادداشت‌ها چنین نتیجه‌گیری شده بود: «در اثناء طاعون، تف کردن به روی گریه‌ها ممنوع است.»

از طرف دیگر، وقتی که تارو شبانگاه بر می‌گشت همیشه مطمئن بود که چهره درهم رفته نگهبان شبانه هتل را خواهد دید که در طول و عرض سرسرا قدم می‌زند. این شخص به هر کسی که از راه می‌رسید یادآوری می‌کرد که این بلا را پیش‌بینی کرده بود. تارو تصدیق می‌کرد که پیش‌بینی بدبختی را از ذهن او شنیده است اما تذکر می‌داد که پیش‌بینی او خیر از یک زلزله می‌داد. نگهبان پیر به او جواب می‌داد: «آه! کاش زلزله بود! تنها یک تکان است و بعد هم تمام می‌شود ... مرده‌ها و زنده‌ها را می‌شمارند و دیگر کار تمام است. اما این مرض لعنتی! حتی کسانی هم که دچارش نیستند آن را در قلبشان دارند.»

بی‌تابی مدیر هم کمتر از او نبود. در آغاز، مسافران که مجاز نبودند شهر را ترک کنند، بر اثر بسته شدن شهر مجبور شده بودند در هتل باقی

بمانند. اما کم‌کم با طولانی شدن بیماری بیشتر آنها ترجیح داده بودند که در خانه‌های دوستان ساکن شوند. و همان دلائلی که همه اطاق‌های هتل را پر کرده بود، از آن به بعد آنها را حالی نگه می‌داشت زیرا دیگر مسافر تازه‌ای به شهر ما نمی‌رسید. تارو یکی از ساکنان انگشت شمار هتل بود و مدیر هتل در هر فرصتی به او یادآوری می‌کرد که اگر به خاطر رضایت این چند مشتری آحری نبود، از مدت‌ها پیش هتل را تعطیل کرده بود. او اغلب از تارو می‌خواست که طول احتمالی بیماری را حدس بزند. تارو چنین اظهار عقیده می‌کرد: «می‌گویند که سرما جلو این بیماری‌ها را می‌گیرد.» مدیر دچار هیجان می‌شد و می‌گفت: «ولی اینجا هیچوقت واقعاً سرد نمی‌شود. در هر حال تا چندین ماه دیگر گریبانمان را ول نخواهد کرد.» او اطمینان داشت که بعد از آن هم تا مدتی دراز مسافران از شهر روگردان خواهند بود. این طاعون به منزله ورشکستگی توریسم بود.

در رستوران، پس از غیبت کوتاهی، مسیواتون، مرد جعدوار، دوباره پیدا شد، اما این بار فقط دو توله مؤدبش دنبال او بودند. طوق اطلاعی که به دست آمد زن او مادر خودش را پرستاری کرده و به خاک سپرده بود و اکنون دوران قرنطینه را می‌گذراند. مدیر هتل به تارو گرفت:

— هیچ حوشم نمی‌آید. او چه قرنطینه بگذراند و چه نگذراند مشکوک است و در نتیجه، اینها هم مشکوک هستند.

تارو، تذکر می‌داد که از این نظر همه مردم مشکوک هستند.

اما مدیر شخص قاطعی بود و درباره موضوع نظریات صریحی داشت:

— نه آقا، نه شما مشکوک هستید و نه من، ولی آنها هستند.

اما مسیواتون با این چیزها تغییر نمی‌کرد و این بار طاعون در او می‌اثـ

مانده بود. با همان حالت سابق وارد سالن رستوران می‌شد، روبروی بچه‌هایش می‌نشست و سخنان تشخص‌آمیز و خصمانه به آنها می‌گفت.

فقط یسر کوچک قیافه‌اش عوض شده بود. او هم مانند خواهرش لباس سیاه پوشیده و نیز کمی در خود فرو رفته بود و با این قیافه، مدل کوچکی از پدرش بود. نگهبان شب که مسیواتون را دوست نمی‌داشت به تارو می‌گفت:

«آه! این یکی همینطور با لباس خواهد مرد. با این ترتیب دیگر احتیاجی به کفن کردن ندارد و بکراست به آن دنیا خواهد رفت.

موعظه پابلو نیز در یادداشت‌های تارو آمده بود، اما با تفسیر زیر: «من این شور و حمیت پرجاذبه را درک می‌کنم. در آغاز بلایا و بیرهنگامی که پایان آنها فرا رسد پیوسته کمی به فصاحت متوسل می‌شوید. در مورد اول هنوز عادت فراموش نشده است و در مورد دوم تازه از سر گرفته شده است. در اثنای بدبختی است که انسان به واقعیت خو می‌گیرد، یعنی به سکوت. به انتظار آن باشیم.»

تارو بالاخره یادداشت می‌کند که گفتگوی درازی با دکتر ریو داشته است و فقط تذکر می‌دهد که از این گفتگو نتایج خوبی گرفته‌اند و به این مناسبت به رنگ قهوه‌ای روشن چشمان مادر دکتر ریو اشاره می‌کند و به صورتی غریب می‌نویسد که نگاهی که اینهمه خوش قلبی در آن خوانده شود پیوسته قویتر از طاعون خواهد بود. سپس عباراتی طولانی به پیرمرد نفس تنگ که ریو معالجه‌اش می‌کند اختصاص می‌دهد.

او پس از ملاقاتشان به اتفاق دکتر به دیدن این شخص رفته بود. پیرمرد تارو را با بیش‌چندا و بهم مالیدن دست‌ها استقبال کرده بود. او در رحتحواب به بالشش تکیه داده بود و دو دیگ بخود در پیش داشت. به دیدن تارو گفته بود: «آه! باز هم یکی دیگر. کار دنیا برعکس شده، عده دکترها بیشتر از مریض‌هاست! معلوم است که مرض کارش بالا گرفته. ها؟ کشیش حق دارد، مستحقش بودیم.» فردای آن روز تارو بی‌خبر پیش او رفته بود.

بنابر آنچه در یادداشت‌های تارو نوشته شده است، پیرمرد که سعلش بافندگی بوده در پنجاه سالگی به این نتیجه رسیده بود که بقدر کافی کار کرده است. از همان وقت به بستر رفته و دیگر بیرون نیامده بود. و حال آنکه سر پا بودن برای بیماری «آسم» او مفیدتر بود. درآمد کوچکی داشت که او را تا هفتادویچ سالگی حوصله‌حال و سر دماغ نگاه داشته بود. نمی‌توانست مظنه ساعت را تحمل کند و در سراسر خانه‌اش حتی یک ساعت نداشت. می‌گفت: «ساعت هم گران است و هم بی‌معنی.» او وقت را و بخصوص

ساعت غذاها را که یگانه وقت مهم برای او بود، به وسیله دو دیگ نخود تعیین می‌کرد که صبح وقتی بیدار می‌شد یکی از آن دو پر از نخود بود. او دیگ دوم را با حرکت یکنواخت و منظمی دانه به دانه از نخود پر می‌کرد. به این ترتیب در طول روز که با دیگ‌های نخود اندازه گرفته می‌شد، اوقاتی را که لازم داشت پیدا می‌کرد. می‌گفت: «هر بار که پانزده دیگ عوض شد باید شکمم را سیر کنم. خیلی ساده است.»

به طوری که زرش می‌گفت او از همان دوران جوانی فطرت خود را نشان داده بود. هرگز هیچ چیزی جلب توجه او را نکرده بود، نه کارش، نه دوستان، نه کافه، نه موسیقی، نه زن‌ها و نه گردش و تفریح. هرگز از شهر خودش خارج نشده بود، بجز روزی که مجبور شده بود برای یک کار خانوادگی به «الجزیره» برود، آن روز هم در نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن توقف کرده و دیگر نتوانسته بود دورتر برود. با اولین قطار به خانه‌اش بازگشته بود.

برای تارو که از این زندگی منزوی او حیرت می‌کرد تقریباً تشریح کرده بود که بنابر گفته‌های مذهبی نیمه اول زندگی انسان دوران صعود است و نیمه دوم آن دوران نزول و در این دوران نزول دیگر روزهای زندگی انسان متعلق به خود او نیست و در هر لحظه‌ای می‌توانند آنها را از او بگیرند، پس کاری از او ساخته نیست و بهترین راه این است که هیچ کاری نکند. از صد و نقیص گوئی هم پروائی نداشت زیرا کمی بعد به تارو گفته بود که خدا وجود ندارد زیرا در غیر این صورت کشیش‌ها زاید بودند. اما به دنبال بحث‌هایی که بعداً پیش آمد تارو پی برد که این فلسفه او با عصیانیتش از اعانه‌های متعددی که کلیسای محله جمع می‌کرد رابطه نزدیک دارد. اما آنچه چهره این پیرمرد را تکمیل می‌کرد آرزوی عمیقی بود که او چندین بار آن را در برابر مخاطبش تکرار کرد: امیدوار بود وقتی بمیرد که خیلی پیر شده باشد.

تارو از خود می‌پرسید: «آیا این آدم مقدس است؟» و جواب می‌داد: «آری، اگر تقدس مجموعه‌ای از عادات باشد.»

اما در همان ضمن، تارو به تشریح دقیقی از یک روز شهر طاعون زده

دست می‌زند و به این ترتیب دربارهٔ مشغولیات و زندگی همشهریان ما در انبای این تابستان نظر درستی می‌دهد. تارو می‌گوید: «هیچکس نمی‌خندد مگر مست‌ها، و آنها هم زیادی می‌خندند.» سپس تحلیل خود را آغاز می‌کند:

«در تاریکی سحرگاه در شهر که هنوز خالی است نسیم ملایم می‌وزد. در این ساعت که فاصلهٔ بین مرگ‌های شب و احتضارهای روز است، گوئی طاعون لحظه‌ای دست از تلاش بر می‌دارد و نفس تازه می‌کند. همهٔ معازره‌ها بسته است، اما بر روی بعضی از آنها جملهٔ «به علت طاعون بسته است.» نشان می‌دهد که آنها کمی بعد همراه معازره‌های دیگر بار نخواهد شد. روزنامه‌فروش‌ها که هنوز خواب‌آلودند، هنوز حبرها را فریاد نمی‌زنند بلکه در گوشهٔ کرچه‌ها پشت به دیوار داده‌اند و با حرکت خوابگردها، کالایستان را به نور فانوس‌ها عرضه می‌کنند. کمی بعد با عبور اولین ترامواها در سراسر شهر پراکنده خواهند شد و همه اوراقی را که کلمهٔ «طاعون» بر آنها نقش بسته است در دست خواهند داشت: «آیا طاعون پائیزی هم به دنبال خواهد داشت؟ پروفیسور ب ... جواب می‌دهد: «نه!» صدوبیست و چهار مرده، بیلان بود و چهارمین روز طاعون.»

«به رغم بحران کاغذ که روزبروز حادتر می‌شود و بعضی از مطبوعات را مجبور کرده است که از شمارهٔ صفحاتشان بکاهند، روزنامهٔ دیگری ایجاد شده است به نام «احسار بیماری مسری» که وظیفهٔ خود را چنین بیان داشته است: «حبردار کردن همشهریان‌مان با بیطرفی و دقت از پیشرفت و یا عقب‌نشینی بیماری. آشنا ساختن آنها با عقاید صلاحیتدارترین اشخاص دربارهٔ آیندهٔ بیماری، پشتیبانی از تمام کسان شایسته یا ناشایسته و همهٔ گروه‌هایی که برای مبارزه با بلیه آماده شده‌اند. حفظ معنویات مردم، ابلاغ دستورات مقامات مسئول و خلاصه گردآوری همهٔ نیات نیک در یکجا برای مبارزهٔ مؤثر با مرضی که ما را در هم می‌کوبد.» در واقع این روزنامه به زودی به چاپ اعلان‌های داروهای تازه‌ای اکتفاء کرد که «در جلوگیری از طاعون معرکه می‌کند.»

حوالی ساعت شش صبح در صف‌هائی که دم در مغازه‌ها یک ساعت پیش از باز شدنشان کشیده می‌شود و بعد در تراموهای آکنده از مسافر که از محله‌های اطراف می‌رسند، فروش همه این روزنامه‌ها آغاز می‌شود. ترامواها به صورت یگانه وسیله حمل و نقل در آمده‌اند و در حالی که تا رکاب‌شان پر از مسافر است به زحمت پیش می‌روند. حالب توجه اینکه با وجود این ازدحام، همه مسافران تا حد امکان پشت به همدیگر می‌کنند تا از سرایت متقابل جلوگیری کنند. هر تراموا در ایستگاه‌ها، باری از مردان و زنان را حالی می‌کند که عجله دارند زودتر دور شوند و تنها بمانند. بر اثر حالت عصبی که رفته‌رفته به صورت مرمز در می‌آید، اغلب صحنه‌های مشاجره روی می‌دهد.

پس از عبور اولین ترامواها، شهر به تدریج بیدار می‌شود، اولین آبجوفروشی‌ها درهاشان را باز می‌کنند. در پیشخوان‌های آنها اختارهایی از این قبیل ردیف شده است: «قهوه نداریم»، «قند را همراه بیاورید». «الح ... بعد مغازه‌ها باز می‌شود و کوچه‌ها جان می‌گیرد. در همان اثناء روشنائی افزایش می‌یابد و گرما رفته‌رفته آسمان ژوئیه را سرپی رنگ می‌کند. در این ساعت آنان که هیچ کاری نمی‌کنند به بولوارها سرازیر می‌شوند. اغلب اینها گوئی وظیفه دارند با نمایش دادن تحمل‌شان سحر طاعون را باطل کنند. همه روزه حوالی ساعت یازده در خیابان‌های اصلی دسته‌هائی از مردان و زنان جوان در گردشند و می‌توان در آنها آن شور زندگی را دید که در دل بدبختی‌های بزرگ تظاهر می‌کند. اگر بیماری مسری گسترش یابد، مرزهای اخلاق نیز دورتر خواهد شد. و ما یکبار دیگر شاهد محافل هرزگی میلانی^۱ در کنار گورها خواهیم بود.

«وقت ظهر رستوران‌ها در یک چشم بهم زدن پر می‌شود. به زودی دسته‌های کوچکی که نتوانسته‌اند جا پیدا کنند در رستوران‌ها تشکیل می‌شود، آسمان به تدریج بر اثر حدت گرما رنگ می‌بازد. در کنار

۱. Saturnales جشن‌های رومی که به افتخار ساتورن «رب‌الووع زراعت ترتیب داده می‌شد و هر گونه هرزگی در آن مباح بود.

کرچه‌هایی که از اشعه آفتاب می‌سوزند، در سایه پرده‌های بزرگ، کسانی که می‌خواهند حواریان تهیه کنند به انتظار نوبت خود می‌ایستند. پر بودن رستوران‌ها به این علت است که آنها مسئله تهیه غذا را تسهیل می‌کنند. اما دلهره سرایت بیماری را نمی‌توانند از بین ببرند. مشتریان مدتی از وقت خود را برای امتحان دقیق کارد و چنگال تلف می‌کنند. تا چندی پیش بعضی از رستوران‌ها اعلام می‌کردند: «اینجا کارد و چنگال‌ها جوشانده شده است.» اما کم‌کم آنها از هر گونه تبلیغی صرف‌نظر کردند زیرا مشتریان مجبور بودند که بیایند. از طرف دیگر، مشتری با کمال میل خرج می‌کند. شراب‌های اعلی یا شراب‌هایی که چنین شهرتی دارند و همچنین غذاهای اضافی گران قیمت مقدمه تاخت و تاز بی‌لگامی است. گویا در یکی از رستوران‌ها وحشت شدیدی مردم را گرفته است زیرا یکی از مشتریان حالش بهم خورده و رنگ از چهره‌اش پریده است بعد بر خاسته و تلوتلو خورده و به سرعت از رستوران بیرون رفته است.

«حوالی ساعت دو، شهر رفته‌رفته حالی می‌شود و در این لحظه است که سکوت و گرد و خاک و حورشید و طاعون در کرچه با هم تنها می‌مانند. در طول خانه‌های بزرگ خاکستری رنگ گرما بی‌وقفه در جریان است. این ساعت‌های دراز زندان، در غروب‌های شعله‌وری که بر روی شهر پر جمعیت و پر حرف فرو می‌ریزد پایان می‌یابد. در اثنای اولین روزهای گرما، معلوم نیست به چه علت شامگاه‌ها خلوت بود. اما اکنون اولین حنکی عوا، اگر هم امیدی به همراه بیاورد، آرامشی می‌آورد. آنگاه همه به کوچه‌ها می‌ریزند، با حرف زدن سر خود را گرم می‌کنند، با هم مشاخره می‌کنند و یا به هم چشم می‌دورند و در زیر آسمان سرخ زوئیه، شهر آکنده از جفت‌ها و سروصداها، به سوی شبی که نفس نفس می‌زند رو می‌کند. همه شب در بولوارها، پیرمرد مؤمنی که کلاه شاپو و کراوات پهن دارد از میان مردم می‌گذرد، و بیهوده و بی‌پای تکرار می‌کند: «خدا بزرگ است. به سوی او بیایید.» برعکس همه مردم به سوی چیری می‌دوند که آن را خوب نمی‌شناسد و یا به نظرشان واجب‌تر از خداوند جلوه می‌کند. در آغاز وقتی

که تصور می‌کردند این هم مرضی است مثل مرض های دیگر مذهب جای خود را داشت. اما وقتی که دیدند جدی است به یاد حوش گذرانی افتادند. همه اضطرابی که در طول روز بر چهره آنها نقش می‌بندد، در غروب سوران و گردآلود، در نوعی هیجان سبع و آزادی ناداسته که همه ملت را تب زده کرده است تحلیل می‌رود.

«و من هم مانند آنان هستم. چه باید کرد! مرگ برای کسانی مثل من هیچ نیست. حادثه‌ای است که به آنها حق می‌دهد.»

ملاقاتی را که «تارو» در یادداشت‌هایش از آن حرف می‌زند، خود او از «ریو» خواسته بود. «ریو» در شامگاهی که منتظر او بود، مادرش را نگاه می‌کرد که با متانت در گوشه‌ای از اطاق ناهارخوری روی صندلی نشسته بود. وقتی که کارهای خانه تمام می‌شد او بقیه روزهای خود را در اینجا بسر می‌برد. «ریو» حتی مطمئن نبود که مادرش در انتظار او می‌نشیند. اما با وجود این وقتی که او ظاهر می‌شد چیزی در چهره مادرش تغییر می‌کرد. همه آن گنگی و سکوتی که زندگی پر رحمت خانه بر چهره‌اش داده بود ناگهان جان می‌گرفت. بعد دوباره سکوت باز می‌گشت. آن شب او از پنجره کوچه را که خلوت شده بود نگاه می‌کرد. چراغ‌های شب به دو سوم تقلیل یافته بود. و دورادور، لامپ بسیار ضعیفی پرتوی در طلعت می‌انداخت.

«مادام ریو» گفت:

— آبا می‌خواهند در تمام مدتی که طاعون است روشنایی شهر را همی‌طور کم نگه دارند!
— محتملاً.

— به شرط اینکه تا زمستان ادامه پیدا نکند. آن وقت تلخ خواهد بود.

ریو گفت:

مآری.

ریو که نگاه مادرش به پیشانی او افتاد، می‌دانست که ناراحتی و کار زیاد روزهای اخیر صورتش را گود انداخته است. «مادام ریو» گفت:
 - امروز وضع حراب بود؟
 - اوه! مطابق معمول.

مطابق معمول! یعنی سرم‌هائی که از پاریس فرستاده شده بی‌اثرتر از سرم‌های اولی به نظر رسیده است و آمار تلفات بالا می‌رود. تلقیح سرم‌های پیشگیری برای خانواده‌های سالم امکان پیدا نکرده و فقط خانواده‌هائی که بیماری در آنها دیده شده تلقیح شده‌اند. برای تعمیم دادن تلقیح احتیاج به عده زیادی کارمند هست. اغلب خیارک‌ها قابل شکافتن نیست زیرا دوران سفت شدن آنها فرا رسیده است و بیماران را رنج می‌دهد. از شب پیش دو مورد از یک نوع تازه اپیدمی در شهر دیده شده است. بدین ترتیب طاعون حالت ریه‌ای پیدا می‌کند. و همان روز در ضمن جلسه‌ای، پزشکان حسته و کوفته، در برابر استاندار که نمی‌داند چکار کند، برای جلوگیری از سرایت دهان به دهان که در طاعون ریه‌ای روی می‌دهد وضع مقررات تازه‌ای را خواسته و موفق شده‌اند. مطابق معمول معلوم نیست که کار به کجا خواهد کشید.

مادرش را نگاه کرد. نگاه ریای چشمان تهوه‌ای محبتی را که از سالها پیش قلب او را آکنده بود به جوش آورد:
 - می‌ترسی مادر؟ ...

- در سن و سال من آدم از کمتر چیزی می‌ترسد.
 - روزها دراز است و من تقریباً هیچوقت خانه نیستم.
 - وقتی بدانم که خواهی آمد و منتظرت باشم برایم فرق نمی‌کند و وقتی اینجا نیستی به کاری که می‌فکر می‌کنم. حرهای تازه‌ای داری؟ ...
 - بلی، اگر مطالب تلگرام آحری را که رسیده است قبول کنم کارها روبراه است. اما می‌دانم که این حرف‌ها را برای تسکین من می‌ریزد.
 صدای رنگ در بلند شد. دکتر به مادرش لحد رد و برای بار کردن در رفت. در نیمه تاریکی پاگرد پلکان، تارو قیافه حرس درشت خاکستری

پوشی را داشت. ریو او را بر روی میز کارش نشاند و خود او پشت صندلی راحتی میزش ایستاد. یگانه لامپ روشن اطاق که روی میز بود، آنها را از هم جدا می کرد.

تارو بی مقدمه گفت:

- می دانم که با شما می توانم صاف و پوست کنده حرف بزنم.

ریو با سکوت تصدیق کرد.

- تا پانزده روز یا یک ماه دیگر، وجود شما در اینجا هیچ فایده‌ای

نخواهد داشت و موج حوادث از سر شما خواهد گذشت.

ریو گفت:

- درست است.

- تشکیلات خدمات بهداشتی خراب است. شما نه آدم دارید و نه وقت.

ریو دوباره تصدیق کرد که واقعیت چنین است.

- شنیده‌ام که استانداری به فکر یک «سرویس ملی» افتاده است تا

اشخاص سالم را وادار کند که در کار نجات عمومی شرکت کنند.

- شما اطلاعات کافی دارید. اما نارضایتی زیاد است و استاندار تردید

می کند.

- چرا داوطلب نمی خواهید؟

- این کار را کرده‌اند اما نتیجه جالب نبوده.

- این کار را از راه رسمی کرده‌اند بی آنکه خودشان هم اعتقادی به آن

داشته باشند. چیزی که آنها ندارند قدرت تحلیل است. آنها هرگز رقیب

طاعون نیستند. و درمان‌هایی که تصورشان را می کنند به زحمت در حد یک

ذکام است. اگر آزادشان بگذاریم که این کارها را بکنند، از بین خواهند رفت

و ما را هم با خودشان خواهند برد.

ریو گفت:

- ممکن است. باید بگویم که برای کارهای عظیمی که می گویم به فکر

استفاده از زندانیان افتاده‌اند.

- من ترجیح می دادم که از آدم‌های آزاد استفاده کنند.

- من هم. اما چرا؟

- من از محکومیت به مرگ می ترسم.

ریو تارو را نگاه کرد و گفت:

- آن وقت چه؟

- آن وقت من نقشه‌ای برای سازمان‌های بهداشتی داوطلبان دارم. به من اجازه بدهید که به این کار بپردازم و مقامات دولتی را کنار بگذاریم. گذشته از این آنها به قدر کافی گرفتارند. من تقریباً همه جا رفتاری دارم و آنها هسته اولیه را تشکیل خواهند داد و طبعاً خودم هم شرکت خواهم داشت.

ریو گفت:

- بدون شک خودتان احساس می‌کنید که با کمال حوشحالی می‌پذیرم. انسان همیشه احتیاج به کمک دارد. بخصوص در این حرفه. من به عهده می‌گیرم که این فکر را به استانداری بقبولانم. گذشته از این آنها راه دیگری ندارند ولی ...

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- خودتان بهتر می‌دانید که این کار ممکن است کشنده باشد. و در هر حال بایست من شما را از این نکته مطلع کنم. خوب فکر کرده‌اید؟
تارو با چشمان خاکستری و آرامش او را نگاه می‌کرد:
- دکتر، درباره مواعظ پابلو چه فکر می‌کنید؟

سؤال بطور طبیعی مطرح شده بود. ریو هم بسیار طبیعی جواب داد:
- من بیشتر از آن در بیمارستان‌ها زندگی کرده‌ام که بتوانم فکر محازرات همگانی را دوست بدارم. اما می‌دانید که مومنان مسیحی اغلب اینطور حرف می‌زنند بی‌آنکه واقعاً اینطور فکر کنند. آنها بهتر از آن هستند که جلوه می‌کنند.

- با وجود این شما هم مثل پابلو فکر می‌کنید که طاعون جبهه نیکوکارانه‌اش را دارد، چشم‌ها را باز می‌کند و به اندیشیدن وامی دارد؟
دکتر سرش را با بی‌صبوری تکان داد و گفت:

- مثل همه بیماری‌های این دنیا. آنچه در مورد همه دردهای این جهان

صدق می‌کند درباره طاعون هم صادق است. طاعون می‌تواند به عظمت یافتن کسی کمک کند. با وجود این وقتی اسان فلاکتی را که طاعون همراه می‌آورد می‌بیند باید دیوانه یا کور و یا بزدل باشد که در برابر آن تسلیم شود. ریو کمی صدایش را بلندتر کرده بود. اما تارو حرکتی با دست کرد که گوئی می‌خواست او را آرام کند و لبخند زد.

ریو شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

-بلی. اما شما جواب ندادید. آیا فکر کرده‌اید؟

تارو کمی در صندلی راحتی جانجا شد و سرش را در روشنائی پیش آورد:

-دکتر، شما به خدا ایمان دارید؟

سؤال باز هم بطور طبیعی طرح شده بود. اما این بار ریو تردید کرد:

-نه. اما منظور چیست؟ من در ظلمت شب هستم و می‌کوشم که روشن ببینم. مدت درازی است که این مطلب برای من تازگیش را از دست داده‌است.

-آیا همین نیست که شما را از پالمو جدا می‌کند؟

-گمان نمی‌کنم. پالمو اهل مطالعه است. او مردن انسان‌ها را زیاد ندیده است و برای همین است که به نام حقیقت حرف می‌زند. اما کوچکترین کشیش ده که قلمرو کلیسای خود را اداره می‌کند و نفس‌های یک محضر را شنیده است مثل من فکر می‌کند. او فلاکت را درمان می‌کند پیش از اینکه بخواهد فصائل آن را ثابت کند.

ریو برحاست. چهره‌اش اکنون در تاریکی بود. گفت:

-حالا که نمی‌خواهید جواب بدهید این بحث را کنار بگذاریم.

تارو بی آنکه تکان بخورد لبخندی زد:

-می‌توانم با یک سؤال جواب بدهم؟ ...

دکتر هم به نوبه خود لبخند زد:

-شما لحن اسرارآمیز را دوست دارید. بسیار خوب بفرمائید.

تارو گفت:

- سؤال من این است: چرا خود شما اینهمه فداکاری به خرج می‌دهید در حالی که به خدا ایمان ندارید. شاید جواب شما کمک کند که من هم جواب بدهم.

ریو بی‌آنکه از تاریکی خارج شود گفت که به این سؤال قبلاً جواب داده است و اگر به خدای قادر مطلق معتقد بود از درمان مردم دست بر می‌داشت و این کار را به خدا وامی‌گذاشت. اما هیچکس در دنیا، حتی پانلو که تصور می‌کند معتقد است، به خدائی که چنین باشد اعتقادی ندارد زیرا هیچکس خود را صد در صد تسلیم نمی‌کند. واقعاً در این مورد خود او (ریو) فکر می‌کند با مبارزه علیه نظام طبیعت به صورتی که هست، در شاهراه حقیقت است.

تارو گفت:

- پس عقیده‌ای که شما درباره‌ی شعل تان دارید این است؟
دکتر در حالی که به روشنائی بر می‌گشت جواب داد:
- تقریباً.

تارو سوت حقیقی زد و دکتر او را نگاه کرد و گفت:

- شما با خودتان می‌گوئید که برای این کار غرور لازم است. اما باور کنید که من فقط همان غروری را که لازم است دارم. من نمی‌دانم چه چیزی در انتظار من است و یا بعد از همه‌ی این چیزها چه پیش خواهد آمد. فعلاً مریض‌ها هستند و باید درمانشان کرد. بعداً آنها فکر خواهند کرد و من هم. اما فوری‌تر از همه‌ی معالجه‌ی آنهاست. من آنطور که می‌توانم از آنها دفاع می‌کنم. همین.

- در مقابل چه کسی؟ ...

ریو به طرف پنجره برگشت. از دور دریا را با غلظتی تیره‌تر از افق تشخیص می‌داد. فقط حسنگی خود را احساس می‌کرد و در عین حال با این آرزوی ناگهانی و غیرمنطقی در مبارزه بود که باز هم بیشتر دریچه‌ی قلب خود را به روی این مرد عجیب، اما صمیمی و برادروار، باز کند.

- منی‌دانم تارو، قسم می‌خورم که نمی‌دانم. من وقتی که وارد این شغل

شدم به دلایل مبهمی این کار را کردم، مثلاً برای اینکه به آن احتیاج داشتیم، برای اینکه تغلی بود مثل شعل های دیگر، یکی از آن شغل هائی که حیوان به خود نویدش را می دهند. و شاید برای اینکه این کار برای یک پسر کارگر مثل من دشوار بود. و بعد لازم شد مردن انسان ها را ببینم. می دانید کسانی هستند که نمی خواهند بمیرند؟ هرگز صدای زنی را شنیده اید که در لحظه مرگ فریاد می زند: «هرگز!»؟ من شنیده ام. و بعد متوجه شده ام که نمی توانم به آن خو بگیرم. آن وقت من جوان بودم و نفرت من متوجه نظام عالم می شد. از آن وقت متواضع تر شدم. فقط هیچوقت به دیدن مرگ خو نگرفتم. دیگر چیزی نمی دانم. اما بعد از همه این حرف ها ...

ریو خاموش ماند و نتست. احساس می کرد که دهانش خشک شده است.

تارو آهسته پرسید:

- بعد از همه این حرف ها؟ ...

دکتر گفت:

- بعد از همه این حرف ها ...

باز تردید کرد و با دقت تارو را نگاه کرد:

- این چیزی است که مردی مثل شما می تواند بفهمد. حال که نظام عالم به دست مرگ نهاده شده است، شاید به نفع خداوند است که مردم به او معتقد نباشند و بدون چشم گرداندن به آسمانی که او در آن خاموش نشسته است، با همه نیروهاشان با مرگ مبارزه کنند.

تارو تصدیق کرد:

- بلی، من می توانم بفهمم. اما پیروزی های شما همیشه موقتی خواهد بود. همین!

ریو کمی قیافه اش درهم رفت:

- می دانم، همیشه! اما این دلیل نمی شود که ما دست از مبارزه برداریم.

- نه، دلیل نمی شود. اما دارم فکر می کنم در آن صورت این طاعون برای

شما چه می تواند باشد؟

ریو گفت:

-بلی. یک شکست بی پایان.

تارو لحظه‌ای چشم به دکتر دوخت. بعد برخاست و به سنگینی به طرف در به راه افتاد. و ریو دنبال او رفت. وقتی به او رسید، تارو که گوئی چشم به کفش‌های خود دوخته بود گفت:

-این چیزها را که به شما یاد داده است دکتر؟

جواب آنا آمد:

-بدبختی!

ریو در دفتر کارش را باز کرد و در راهرو به تارو گفت که او هم پائین می‌آید تا به دیدن یکی از بیمارانش در محله‌های اطراف برود. تارو پیشنهاد کرد که او را همراهی کند و دکتر پذیرفت. در انتهای راهرو به مادام ریو برخوردند و دکتر، تارو را به او معرفی کرد و گفت:

-یکی از دوستان من.

مادام ریو گفت:

-آه! از ملاقات شما خیلی خوشحالم.

وقتی که او رفت، تارو دوباره برگشت و نگاهش کرد. روی پاگرد پلکان، برای روشن کردن چراغ، دکمه خودکار^۱ را فشرد، اما فایده‌ای نداشت و پلکان غرق در ظلمت باقی ماند. دکتر از خود می‌پرسید که آیا این هم تصمیم تازه‌ای برای صرفه‌جویی است. اما نمی‌شد فهمید. از مدتی پیش در خانه‌ها و در شهر همه چیز مختل شده بود. شاید تنها به این علت بود که دربان‌ها و همشهریان ما دیگر مواظب هیچ چیزی نبودند. اما دکتر دیگر وقت پیدا نکرد که در این باره فکر کند. زیرا صدای تارو پشت سرش طنین انداخت:

-دکتر، باز هم یک حرف دیگر! ولو به نظر تان مضحک جلوه کند: شما

صد در صد حق دارید.

۱. Minuterie دستگاه‌هایی که معمولا در راهروهای ساختمان‌ها نصب می‌شود و پس از فشردن دکمه آن چراغ راهرو یا پلکان برای چند لحظه روشن می‌ماند و بعد به خودی خود خاموش می‌شود. مترجم.

ریو در تاریکی، برای خودش، شانه بالا انداخت و گفت:
 - واقعاً من چیزی نمی دانم. اما شما در این باره چه می دانید؟
 تارو بی آنکه دچار هیجان شود گفت:
 - من کمتر چیزی است که بدانم.

دکتر توقف کرد و پای تارو پشت سر او روی پله لغزید. تارو دست به
 شانه ریو گرفت و خودش را نگه داشت. ریو پرسید:
 - خیال می کنید که درباره زندگی همه چیز را می دانید؟
 پاسخ در تاریکی با همان صدای آرام تکرار شد:
 - بلی.

وقتی که قدم در کوچه گذاشتند پی بردند که بسیار دیر است و شاید
 ساعت یازده است. شهر خاموش بود و فقط از صداهاى خفیف آکنده بود.
 در دوردست صفیر آمولانس طنین انداخت. آنها سوار اتومبیل شدند و ریو
 موتور را روشن کرد و گفت:

- باید شما فردا برای تلقیح واکس پیش گیری به بیمارستان بیایید. اما
 برای اینکه این بحت را خانمه بدهیم و پیتس از اینکه وارد این ماحرا شوید
 بدانید که شما فقط یک شانس در سه شانس دارید که جان سالم بدر برید.
 - دکتر، شما هم مثل من می دانید که این تخمین ها مفهوم ندارد. صد
 سال پیش یک اپیدمی طاعون تمام سکنه یکی از شهرهای ایران را کشت بحر
 مرده شوی را که لحظه ای از کارش دست برنداشته بود.
 ریو با صدائی که ناگهان گنگ شده بود گفت:

- او همان سومین شانس را حفظ کرده است. فقط همین! اما این درست
 است که هنوز باید خیلی چیزها در این باره یاد بگیریم.

اکون وارد محله های کنار شهر می شدند. چراغ های اتومبیل در
 کوچه های حالی نور می یاشید. توقف کردند. حلو اتومبیل، ریو از تارو
 پرسید که آیا می خواهد داخل شود؟ تارو جواب مثبت داد. پرتوی از آسمان
 چهره آن ها را روشن می کرد. ریو ناگهان حنده دوستانه ای کرد و گفت:

- خوب، تارو چه چیزی شما را وادار می کند که به این کار بپردازید؟

-تمی دانم. شاید معنویات من.

-کدام معنویات؟

-ادراک.

تارو به طرف خانه برگشت و ریو دیگر چهره او را ندید تا لحظه‌ای که
وارد خانه پیرمرد آسمی شدند.

از فردای آن روز تارو به کار پرداخت و اولین گروه را تشکیل داد که گروه‌های دیگر نیز به دنبال آن تشکیل می‌شد.

قصد راوی این نیست که به این سازمان‌های نهادستی ارزشی بیش از آنچه داشتند بدهد. درست است که بیشتر همشهریان ما اگر به جای او بودند امروز دلشان می‌خواست که درباره‌ی نقش آنها مبالغه کند. اما راوی تکرار می‌کند که وقتی به اعمال درحشان اهمیت بیش از حد بدهیم، در نتیجه تحلیل مهم و غیر مستقیمی از بدی به عمل آورده‌ایم. زیرا در آن صورت فرض کرده‌ایم که این اعمال درحشان فقط به این علت ارزش پیدا کرده‌اند که کمیابند و شرارت و بی‌اعتنائی محرکین اصلی در اعمال بشری هستند و این عقیده‌ای است که راوی داستان قبولش ندارد. شر و بدی که در دنیا وجود دارد پیوسته از نادانی می‌راید و حسن نیت نیز اگر از روی اطلاع نباشد ممکن است به اندازه‌ی شرارت تولید حسارت کند. مردم بیشتر خوبند تا بد و در حقیقت، مسئله این نیست. بلکه آنها کم یا زیاد نادانند و همین است که فضیلت یا ننگ شمرده می‌شود. نومید کننده‌ترین ننگ‌ها، ننگ آن نادانی است که گمان می‌کند همه چیز را می‌داند و در نتیجه به خودش اجازه‌ی آدم‌کشی می‌دهد: روح قاتل کور است و هرگز نیکی حقیقی یا عشق زیبا بدون روشن بینی کافی وجود ندارد.

به همین جهت، سازمان‌های بهداشتی ما که در سایه کوشش تارو تشکیل شدند، باید با رضایت بی‌طرفانه‌ای مورد قضاوت قرار گیرند. از این رو راوی داستان مداح بلیع اراده و شجاعتی نخواهد بود که فقط یک اهمیت منطقی به آن قائل است. بلکه باز هم مورخ دل‌های حویس و آرزومندی خواهد بود که طاعون برای همه همشهریان ما به همراه آورد.

آنان که وجود خود را وقف سازمان‌های بهداشتی کردند، در واقع با این کار خود ارج بیش از حدی کسب نکردند، زیرا می‌دانستند که این یگانه کاری است که باید کرد. تصمیم نگرفتن به این کار بود که با عقل سازگار نبود. این سازمان‌ها به همشهریان ما کمک کردند که به میان طاعون بروند و آنان را متقاعد کردند به اینکه وقتی بیماری وجود دارد باید برای مبارزه با آن به هر کاری که لازم است دست زد. چون طاعون به این ترتیب وظیفه عده‌ای می‌شد، به صورت واقعی خودش، یعنی به صورت مسئله‌ای ظاهر شد که همه با آن سروکار داشتند.

این درست است. اما به معلمی که یاد بدهد دو دوتا چهارتا است کسی تبریک نمی‌گوید. شاید به او از این لحاظ تبریک بگویند که این شعل شریف را انتخاب کرده است. بهتر است بگوئیم تارو و دوستانش از این لحاظ قابل تحسین بودند که تصمیم گرفتند نشان دهند که دو دوتا چهارتا می‌شود نه عکس آن. اما این را هم بگوئیم که آنها در این حسن نیت با معلم، با تمام کسانی که با معلم همدلند و در راه افتخار بشریت، شماره‌شان بیش از آن است که تصور می‌کنند همداستان بودند یا دست کم عقیده راوی چنین است. راوی از اعتراضی که به او خواهد شد خوب خبر دارد. به او خواهند گفت که این اشخاص جانشان را به خطر می‌اندازند. اما پیوسته در تاریخ ساعتی فرا می‌رسد که در آن، آنکه حرثت کند و بگوید دو دوتا چهارتا می‌شود محارزاتش مرگ است. معلم این را خوب می‌داند. و مسئله این نیست که چه پاداش یا محارزانی در انتظار این استدلال است. مسئله این است که بدانیم دو دوتا چهارتا می‌شود، آری یا نه؟ برای آن عده از همشهریان ما که جانشان را به خطر انداخته بودند این تصمیم مطرح بود که آنها عرق در

طاعون بودند (آری یا نه؟) و باید تا آن می جنگیدند (آری یا نه؟) اخلاقیون تو درآمد زیادی در شهر ما پی کار خود می رفتند و می گفتند که هیچ کاری به درد هیچ چیزی نمی خورد و باید به زانو افتاد. و تارو و ریو و دوستان آنان می توانستند چنین یا چنان جواب دهند. اما نتیجه پیوسته این بود که می داستند: باید به هر تریسی که باشد جنگید و باید به زانو افتاد. همه مسئله در این بود که تا حد امکان از مردن انسان های بیشتر و از آشنائی آنان با جدائی ابدی جلوگیری کنند. و برای این کار تنها یک راه وجود داشت و آن درهم شکستن طاعون بود. این حقیقت شگفت انگیز بود. فقط منطقی بود.

و به همین سبب، طبیعی بود که «کاستل» پیر همه اعتماد و همه نیروی خود را مصروف ساختن سرم در محل با وسایل ممکن کند. ریو و او امیدوار بودند که وقتی سرمی با کشت همان میکروب که شهر را آلوده است ساخته شود تأثیرش بیشتر از سرم هائی خواهد بود که از خارج می رسد، زیرا این میکروب جزئی تفاوتی با باسیل شناخته شده طاعون داشت. کاستل امیدوار بود که اولین سرمش به سرعت آماده شود.

و باز به همین سبب، طبیعی بود که «گران» بی آنکه نشانه ای از قهرمانی داشته باشد، نوعی کار مستی گری را برای سازمان های بهداشتی به عهده بگیرد. قسمتی از گروه های بهداشتی که تارو تشکیل داده بود، نیروی خود را صرف کمک های پیشگیری در محله های پر جمعیت کردند. می کوشیدند که بهداشت لارم را در این محله ها رواج دهند. از ابزارها و ریزر میس هایی که صد عفونی شده بود صورت برداری می کردند. قسمت دیگری از این گروه ها همراه پزشکان برای عیادت به منازل می رفتند، انتقال طاعونی ها را به عهده می گرفتند و حتی وقتی که راننده کم داشتند اتومبیل های حامل بیماران و مرده ها را می رانند. همه این کارها احتیاج به ثبت و آمارگیری داشت و گران آن را به عهده گرفته بود.

به عقیده راوی، از این نظر گران، حتی بیشتر از ریو یا تارو، نماینده این فضیلت بی دغدغه ای بود که سازمان های بهداشتی را به حرکت در می آورد.

او بدون تردید و با حسن نیتی که خاص خودش بود «آری» گفته بود، فقط خواهش کرده بود که در کارهای کوچک از خودش استفاده شود. پیرتر از آن بود که بتواند در بقیه کارها شرکت کند. از ساعت شش تا هشت عصر می توانست وقتش را به این کار اختصاص دهد. وقتی که ربو با حرارت از او تشکر می کرد دچار تعجب می شد و می گفت: «این کار مشکلی نیست. الان طاعون هست، باید از خودمان دفاع کنیم روشن است. آه! کاش همه کارها به همین سادگی بود!» و به یاد جمله خود می افتاد. گاهی شبانگاه وقتی که کار تنظیم فیش ها تمام می شد ربو با گران صحبت می کرد. بعدها تارو را هم در این گفتگوهاشان درحالت داده بودند و گران با لذت آشکاری با این دو رفیق رازگونی می کرد. آن دو کاری را که گران با صبر و حوصله در دل طاعون انجام می داد با توجه تعقیب می کردند. آنها هم در کنار او احساس نوعی آرامش می کردند.

تارو اغلب می پرسید: «رن سوارکار در چه حال است؟» و گران همیشه با لحنند اندوهناکی جواب می داد: «بورتنه می رود». ششی گران گفت که بالاخره صفت «خوش پوش» را برای رن سوارکارش کنار گذاشته و «خوش اندام» را جایگزین آن ساخته است. و اضافه کرد که: «این صفت جامعتر است». یکبار دیگر برای دو شنونده اش جمله اول کتاب را که به این صورت تعبیر داده بود خواند: «در یک صبح ریبای مه، رن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادیان پرشکوه کهر، حیایان های گلکاری شده «جگل بولونی» را طی می کرد.»

گران گفت:

«نه؟ اینطور بهتر به نظر می رسد. من ترجیح دادم که نویسم: «در یک صبح ریبای مه»، چون «ماه مه» حالت بورتنه را کمی کشیده تر می کرد. بعد از آن معلوم شد که کلمه «پر شکوه» خیلی فکرش را مشغول کرده است. به نظرش این کلمه گویا نبود و او به دنبال مفهومی می گشت که به یکباره مادیان گردنکش و محللی را که در معرش محسم کرده است عکاسی کند. «چاق و چله» درست در نمی آمد، جامع بود اما کمی مستدل و عامیانه

بود. «پر زرق و برق» لحظه‌ای وسوسه‌اش کرده بود اما آهنگ با جمله تطبیق نمی‌کرد. شبی، پیروزمندانه اعلام کرد که پیدا کرده است: «مادیان سیاه کهر». به نظر او رنگ سیاه همان شکوه و جلال را در خود محفی داشت. ربو گفت:

- این ممکن نیست.

- چرا؟

- «کهر» نژاد اسب را نشان نمی‌دهد بلکه رنگ آن را تعیین می‌کند.

- چه رنگی!

- رنگی که در هر حال سیاه نیست.

گران خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

- متشکرم. حوسختانه شما هستید. اما ملاحظه می‌کنید که چه مشکل

است.

تارو گفت:

- نظر شما درباره کلمه «محلل» چیست؟

گران او را نگاه کرد. کمی فکر کرد و گفت:

- آری، آری.

و به تدریج لحنی به لب‌هایش آمد.

چندی بعد اظهار داشت که عبارت «گلکاری شده» اذیتش می‌کند.

چون هیچ جای دیگر را بجز «اران» و «مونت لیمار» ندیده بود، چند بار از دوستانش پرسیده بود که حیابان‌های جنگل بولونی به چه ترتیبی گلکاری شده است. راستش را بخواهید گلکاری حیابان‌های جنگل بولونی هیچوقت جلب نظر آنها را نکرده بود، اما اطمینان گران آنها را به حیرت می‌آورد و گران هم از عدم اطمینان آنها حیرت می‌کرد. «فقط هنرمندان قدرت مشاهده دارند». روزی دکتر او را دید که عرق هیجان شدیدی است. کلمه «گلکاری شده» را با «پر گل» عوض کرده بود. دست‌هایش را بهم می‌مالید. «بالاخره خواننده آنها را می‌بیند. احساس می‌کند. آقایان تعظیم کنید!» پیروزمندانه

حمله را خواند: «در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادیان محلل کهر، حیایان‌های پر گل جنگل «بولونی» را طی می‌کرد.» اما وقتی سه اضافه پشت سر هم در اواخر حمله با صدای بلند خوانده شد طنین بدی در گوش گران کرد و او کمی دچار لکنت شد. با پیریشانی به جای خود نشست. بعد از دکتر اجازه رفتن خواست. احتیاج داشت که کمی فکر کند.

در این دوران بود که او در اداره آثار حواس پرتی از خود نشان داد و این حالت او در آن روزها که شهرداری مجبور بود با نفرات کمتر از همیشه کارهای خرد کننده‌ای را انجام دهد مایه تأسف تلقی شد. دائرة مربوطه از این حالت او لطمه دید و رئیسش او را بطور جدی سرزنش کرد و به یادش آورد که او برای انجام کاری حقوق می‌گیرد که انحامش نمی‌دهد. رئیس دایره گفت:

- مثل اینکه شما خارج از ساعات اداری داوطلبانه برای سازمان‌های بهداشتی کار می‌کنید. این به من ربطی ندارد اما آنچه به من مربوط است کار شماست. و اولین طریق مفید بودن در این اوضاع وحشتناک این است که کارتان را انجام دهید. در غیر این صورت چیزهای دیگر هیچ فایده‌ای ندارد.

گران به ریو گفت:

- او حق دارد.

دکتر تصدیق کرد:

- بلی حق دارد.

- ولی من حواسم پرت است و نمی‌دانم آخر حمله‌ام را چکار کنم؟ فکر کرده بود که کلمه بولونی را حذف کند ولی در آن صورت جمله چنان قیافه‌ای می‌گرفت که گوئی به جای کلمه حیایان‌ها کلمه گل بر آن سنگینی می‌کرد. باز هم فکر کرده بود که ممکن است بنویسد: «حیایان‌های جنگل را که پر از گل بود.» اما وجود دو فعل پشت سر هم در آخر حمله مانند جاری به گوشت تنش غرو می‌رفت. واقعاً بعضی از شب‌ها قیافه او بسیار خسته‌تر از ریو به نظر می‌رسید.

بلی، او بر اثر این جستجو که شیرۀ جانش را می مکید حسته بود، اما جمع زدن‌ها و آمارگیری‌هایی را هم که سازمان‌های بهداشتی به آنها احتیاج داشتند ادامه می داد. هر شب با صبر و حوصله ارقام پیش‌ها را جمع می‌رود، آنها را با منحنی‌ها همراه می‌ساخت، و حدیث می‌کرد که وضع را در کمال وضوح نشان دهد. اغلب در یکی از بیمارستان‌ها به ریو ملحق می‌شد و از او در یکی از دفاتر یا بخش‌ها میری می‌خواست. آنگاه درست به همان صورتی که در شهرداری پشت میر خودش می‌نشست، با کاغدهایش پیش آن میر مستقر می‌شد. و در هوایی که از داروهای صد عقونوی و نیز از خود بیماری غلیظ شده بود، کاغدهایش را تکان می‌داد تا مرکب آنها خشک شود. در آن لحظه صادقانه می‌گوشید که دیگر به «زن سوارکار»ش فکر نکند و فقط کاری را که لازم است انجام دهد.

بلی، اگر صحیح است که مردم علاقمند برای خود سرمشق‌ها و نمونه‌هایی انتخاب کنند که قهرمانان می‌نامند، و اگر مطلقاً لارم است که قهرمانی در این داستان باشد. راوی همین قهرمان بی‌اهمیت و حقیر را پیشنهاد می‌کند که کمی بیکحواهی در دل و آرمانی طاهراً مصحک در سر داشت، این کار، به «حقیقت» اعتباری را که برآزنده حقیقت است خواهد داد، به جمع «دو و دو» حاصل جمع «چهار» و به «قهرمانی» آن مقام درجه دوم را که باید داشته باشد، یعنی مقامی را که درست بعد از آرزوی شدید خوشبختی قرار دارد اما هرگز جلوتر از آن نیست. و نیز این کار به سرگذشت ما، مشخصه خاص آن را، یعنی خصوصیت رابطه‌ای را خواهد داد که با احساسات بیک ایجاد شده است: احساساتی که نه علناً بد است و نه به صورت زشت یک‌نمایش، خیره‌کننده.

دست کم، دکتر ریو وقتی که پیام‌ها و تشویق‌های دیبای خارج را خطاب به شهر طاعون‌زده در روزنامه‌ها می‌خواند و یا از رادیو گوش می‌کرد، چنین عقیده‌ای داشت. همراه کمک‌هایی که از راه هوا یا زمین فرستاده می‌شد، همه شب، بر روی امواج رادیو و یا در مطبوعات، شرح و بسط‌های ترحم‌آمیز و یا ستایش‌آلود، بر سر این شهری که تنها مانده بود

می‌بارید. و هر بار این لحن حماسی و یا رسمی، ریو را از کوره بدر می‌کرد. البته می‌دانست که این غمخواری ساختگی نیست اما به همان زبان قراردادی ادا می‌شد که انسان‌ها می‌کوشیدند همبستگی خودشان را با جامعه بشری به وسیله آن بیان کنند و این زبان نمی‌توانست با تلاش‌های کوچک روزانه گران تطبیق کند، مثلاً، نمی‌توانست حساب کند که وجود گران در دل طاعون چه مفهومی دارد.

گاهی، نیمه شب، در میان سکوت مطلق شهری که در آن ساعت خلوت شده بود، دکتر ریو لحظه‌ای که برای خواب بسیار کوتاهی به رختخواب می‌رفت، دکمه رادیو را می‌پیچاند و از مرزهای جهان، از وراتی هزاران کیلومتر، صداهای ناشناس و برادرانه، ناشیانه می‌کوشیدند که همدردی خود را بیان کنند و در واقع بیان می‌کردند، اما در همان حال این را هم نشان می‌دادند که انسان وقتی بخواهد به راستی در دردی که نمی‌تواند بسید شرکت کند، عرق چه ناتوانی عمیقی است: «اران! اران!» بیهوده این ندا از دریاها می‌گذشت، و بیهوده ریو گوش فرا می‌داد، به رودی سحرانی بالا می‌گرفت و آن حدثنی اساسی را که گران و ناطق را با هم بیگانه می‌ساخت باز هم بهتر نشان می‌داد. «اران! آری، اران!» و ریو با خود می‌گفت: «نه، باید با هم دوست داشت یا با هم مرد، راه نجات دیگری نیست. آنها خیلی دورند!»

پیش از آنکه به اوج شدت طاعون برسیم، مطلبی که باید به آن اشاره کنیم، کوشش‌های مداوم و نومی‌دانه و یکنواخت آخرین افراد سمج نظیر رامبر است. اینان، در اثباتی که بلا همه نیروهای خود را جمع می‌کرد تا بر روی شهر بیندازد و آن را بطور قطع تصرف کند، در تلاش بودند تا خوشبختی‌شان را باز یابند و این قسمت از وجود خویش را که کوشیده بودند از هر آسیبی مصون دارند از دست طاعون نیز بگیرند. و این هم‌راه‌آنها بود برای انکار بردگی که تهدیدشان می‌کرد و هر چند که این انکار دیگر مؤثر نبود، راوی را عقیده بر این است که این هم برای خود مفهومی داشت و با وجود بیهودگی و تضادهایش، از عروری که در یکایک ما بود حکایت می‌کرد.

رامبر مبارزه می‌کرد که نگذارد طاعون او را در بر بگیرد. اکنون که پذیرفته بود از راه‌های قانونی نخواهد توانست از شهر خارج شود، همانطور که به ریو گفته بود، تصمیم گرفته بود که به راه‌های دیگر متوسل شود. روزنامه‌نویس، اول از گارسون‌های کافه شروع کرد. اما اولین گارسون‌هایی که او به باد سؤال گرفت، مخصوصاً در جریان مجازات‌های سنگینی بودند که این قبیل اقدامات در بر داشت. حتی یکبار فکر کردند که او قصد تحریک دارد.

ملاقات با کتار در خانه ریو راهی پیش پای او گذاشت. آن روز ریو و او باز هم از اقدامات بیحاصلی که روزنامه‌نویس در ادارات دولتی کرده بود حرف زده بودند. چند روز بعد، کتار در کوچه رامبر را ملاقات کرد و با صداقتی که در این روزها با همه روابطش می‌آمیخت او را پذیرفت. پرسید:

-هنوز نتیجه‌ای نگرفته‌اید؟

-نه، هیچ.

-از ادارات کاری ساخته نیست، آنها حرف سرشان نمی‌شود.

-درست است. اما من دنبال راه دیگری می‌گردم. البته مشکل است.

کتار گفت:

-آه! می‌فهمم!

او راهی می‌شناخت که به رامبر که تعجب کرده بود توضیح داد که از مدت‌ها پیش به همه کافه‌های اران رفت و آمد می‌کند، در این کافه‌ها دوستانی دارد و به وسیله آنها از وجود تشکیلاتی که به این قبیل کارها می‌پردازد خبردار شده است. در واقع کتار که در این روزها خرجش بیش از دخل بود، در کار قاچاق مواد حیره‌بندی شده شرکت کرده بود. به معامله سیگار و مشروبات نامرغوب می‌پرداخت که قیمت‌شان روز به روز در تریاید بود و از این راه تروت کوچکی بهم می‌زد.

رامبر پرسید:

-مطمئنید؟

-بلی، به خود من پیشنهاد کرده‌اند.

-شما از این موقعیت استفاده نکرده‌اید؟

کتار با قیافه ساده لوحانه‌ای گفت:

-بدگمان باشید. خود من برای این استفاده نکردم که دلم نمی‌خواهد

بروم. من دلائلی برای ماندن در اینجا دارم.

و پس از کمی سکوت افزود:

-نمی‌پرسید که این دلائلم چیست؟

رامبر گفت:

- فکر می‌کنم که به من مربوط نیست.

- از جهتی واقعاً به شما مربوط نیست، اما از جهت دیگر ... در هر حال، یک مسئله روشن است و آن این است که از وقتی طاعون را با خودمان داریم، اینجا به من خوشتر می‌گذرد.

رامبر این سحرانی را گوش کرد و بعد پرسید:

- چطور می‌توان به سراغ این تشکیلات رفت؟

کتار گفت:

- آه! ساده نیست. همراه من بیایید.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. در زیر آسمان سنگینی، شهر به تدریج می‌یخت. همه معاره‌ها سایبان‌هاشان را پائین آورده بودند. پیاده‌روها خلوت بود. کتار و رامبر کوچه‌های طاق‌دار را در پی پیگیری گرفتند و مدتی ساکت راه رفتند. یکی از آن ساعت‌هایی بود که طاعون خود را محفی می‌کرد. این سکوت، این مرگ رنگ‌ها و حرکات، در عین حال می‌توانست سکوت و مرگ تابستان و نیز سکوت و مرگ طاعون شمرده شود. معلوم نبود که سنگینی هوا از تهدیدهاست و یا از گرد و غبار سوختگی. برای باز یافتن طاعون احتیاج به مشاهده و تفکر بود. زیرا تنها با نشانه‌های محفی، وجود خود را نشان می‌داد. کتار که توافقی با آن داشت، توانست رامبر را مثلاً متوجه غیبت سگها کند، که در واقع دیگر معمولاً در درگاهی راهروها به پهلو می‌افتادند و در جستجوی حنکی محالی نفس نفس می‌زدند.

بولوار پالمیه^۱ را در پی پیگیری گرفتند، از پلاس دارم گذشتند و وارد محله لامارین^۲ شدند. در سمت چپ، کافه‌ای که به رنگ سر رنگ شده بود، زیر یک سایبان خمیده از پارچه کلفت زرد پناه برده بود. کتار و رامبر وقتی که وارد شدند عرق پیشانی‌شان را خشک کردند. روی صندلی‌های تاشوی باغ پشت میزهایی که عبارت از خمره‌های سبز رنگ بود نشستند. سالن مطلقاً خالی بود. مگس‌ها در هوا وز وز می‌کردند. در قفس زردی که بر پیشخوان

1. Boulevard des Palmiers

2. La Marine

منحنی گذاشته شده بود، یک طوطی که همه پرهایش ریخته بود، روی چوب خود کر کرده بود تابلوهای کهنه که صفحه‌های نظامی را نشان می‌داد به دیوار آویزان بود و از چرک و تارهای عنکبوت بارشته‌های کلفت پوشیده شده بود. روی تمام میزهای حمراه‌ای، حتی جلو خود رامیر هم فصله‌های مرغ در حال خشک شدن بود و او نمی‌دانست این فصله‌ها از کجا آمده است تا اینکه از گوشه تاریکی، پس از کمی سروصدا، خروس خوش هیکلی، جست‌خیز کنار بیرون آمد.

در این لحظه گوئی گرما بار هم بالاتر رفت. کنار کت خود را در آورد و چند ضربه به روی حمزه زد. مرد کوچک اندامی که یک پیش‌بند آبی سر تا پای بدنش را پوشانده بود از ته کافه درآمد، از همان دور به کنار سلام داد. خروس را با لگد محکمی کنار زد و پیش آمد و در میان قدقدها و فریادهای خروس پرسید که آقایان چه میل دارند. کنار شراب سفید خواست و سراع گارسیا نامی را گرفت. به قراری که گارسون کوتوله می‌گفت، چند روز بود که او را در کافه ندیده بودند.

- فکر می‌کنید امشب بیاید؟

گارسون گفت:

- ای! من که از دل او خبر ندارم ولی شما که ساعت آمدن او را می‌دانید؟

- بلی، ولی چندان مهم نیست. فقط می‌خواستم یکی از دوستان را به او

معرفی کنم.

گارسون دست‌های حیسی خود را با جلو پیش‌بندش یاک می‌کرد:

- آه! آقا هم اهل معامله است؟

کنار گفت:

- بلی.

گارسون کوتاه‌قد دماغش را بالا کشید و گفت:

- خوب، امشب من پسره‌را می‌فرستم که حشرش کند.

وقتی که بیرون می‌آمدند، رامیر پرسید که موضوع معامله چیست؟

- قاچاق! آنها از دروازه‌های شهر مال‌التجاره قاچاق رد می‌کنند و به

قیمت گران می فروشند.

رامیر گفت:

- خوب! پس کار خلاف قانون می کنند؟

- البته!

شب، سایبان را بالا زده بودند، طوطی در قفسش پر گوئی می کرد و میزهای حمراهی از مردان سی کت احاطه شده بود. یکی از آنها که کلاه حصیری اش را عقب زده بود سیاهش که به رنگ رمین سوخته بود از بفته پیراهن سفید دیده می شد. به محض وارد شدن کتار از جا بلند شد. با چهره منظم و بلوطی رنگ، چشمهای سیاه و ریز و دندانهای سفیدش تقریباً سی ساله به نظر می رسید و دو سه انگشتری به انگشتها داشت. گفت:

- سلام. دم پیشخوان گیلاسی بریم.

بی آنکه حرفی بزنند سه دور مشروب خوردند، بالاخره، گارسیا گفت:

- چطور است بیرون برویم؟

به طرف سدرگاه پائین رفتند و گارسیا پرسید که از او چه می خواهند. کتار گفت که صد در صد مسئله معامله در میان نیست، بلکه می خواهد رامیر را به او معرفی کند، فقط برای مسئله «خروج». گارسیا پیشاپیش راه می رفت و سیگار می کشید. سؤالهایی مطرح کرد و وقتی که از رامیر حرف می زد، «او» می گفت، چنان که گوئی متوجه حضور او نیست، می گفت:

- چرا می خواهد این کار را بکند؟

- ریش در فراسه است.

- آه!

و پس از کمی سکوت گفت:

- شعلش چیست؟

- روزنامه نویسی.

- صاحبان این شعل خیلی پر حرف هستند.

رامیر ساکت بود. کتار گفت:

- از دوستان من است.

مدتی در میان سکوت پیش رفتند. به باراندارها رسیده بودند که برای جلوگیری از ورود به آنها نرده‌های آهنی کشیده بودند. اما آنها به طرف دکه کوچکی راه افتادند که در آن ساردین سرخ کرده می‌فروختند و بوی آن به دماغشان می‌رسید. گارسیا بالاخره گفت:

- در هر حال این مسئله کار من نیست، کار راثول است، من باید او را پیدا کنم. این هم کار ساده‌ای نیست.

کتار با هیجان پرسید:

- آه! مگر محفی است؟

گارسیا جواب نداد. نزدیک دکه ایستاد و برای اولین بار رو به رامبر کرد و گفت:

- پس فردا، ساعت یازده، نبش بنای پادگان گمرک، بالای شهر.

آماده رفتن شد. اما رو به آن دو کرد و گفت:

- البته خرج دارد.

تذکری بود. رامبر تصدیق کرد:

- شکمی نیست.

کمی بعد، روزنامه‌نویس از کتار تشکر کرد و کتار با خوشروئی گفت:
- اوه! نه، خدمت به شما برای من مایه خوشحالی است. گذشته از آن شما روزنامه‌نویس هستید و بالاخره یک روزی این خدمت را جبران می‌کنید. پس فردای آن روز، رامبر و کتار کوچه‌های دراز و بی سایه‌ای را که به سوی بالای شهر ما می‌رود طی کردند. قسمتی از پادگان گمرک به بیمارستان تبدیل شده بود و در برابر در بزرگ، اشخاصی ایستاده بودند. اینها یا به انتظار ملاقاتی آمده بودند که ممکن بود احارۀ آن داده شود و یا به جستجوی اطلاعاتی که هر ساعت ممکن بود از اعتبار بیفتند. در هر حال، این تجمع امکان رفت و آمد زیادی را در آن محوطه می‌داد. و می‌شد فکر کرد که محل ملاقات گارسیا و رامبر هم از همین نظر در اینجا تعیین شده است. کتار گفت:

- این سماحت مردم برای بیرون رفتن واقعاً شنیدنی است. و حال آنکه حوادثی که در جریان است واقعاً حالب است.

رامبر جواب داد:

- برای من جالب نیست.

- اوه درست است که برای آدم خطراتی دارد. ولی پیش از طاعون هم وقتی که آدم می‌خواست از یک چهارراه پر رفت و آمد عبور کند همین اندازه با خطر روبرو بود.

در این لحظه اتومبیل ریو در کنار آنها ایستاد. تارو پشت فرمان بود و ریو چرت می‌زد. برای انجام معرفی بیدار شد.
تارو گفت:

- ما همدیگر را می‌شناسیم. در یک هتل ساکن هستیم.

و به رامبر پیشنهاد کرد که او را به شهر برود.

- نه، ما اینجا قرار ملاقات داریم.

ریو رامبر را نگاه کرد و رامبر به او گفت:

- بلی!

کتار با حیرت گفت:

- آه! دکتر حیر دارد؟

تارو به کتار نگاه کرد و خبر داد:

- باز پرس رو به این طرف می‌آید.

کتار قیافه‌اش را تغییر داد. واقعاً آقای اتو از کوچه پائین می‌آمد و با قدم‌های محکم و منظم به آنها نزدیک می‌شد. وقتی که از جلوی این دسته کوچک می‌گذشت کلاه از سر برداشت. تارو گفت:

- سلام، آقای باز پرس.

باز پرس به سرشیمان اتومبیل جواب سلام داد و بعد به کتار و رامبر که عقبتر مانده بودند نگاه کرد و با حالتی جدی به آنها سر تکان داد. تارو و کتار و روزنامه‌نویس را معرفی کرد. باز پرس لحظه‌ای آسمان را نگاه کرد و آه کشید و گفت که دوران غم‌انگیزی است

- آقای تارو، می‌گویند که شما در اجرای تدابیر بهداشتی شرکت

کرده‌اید. من زیاد نمی‌توانم اقدامات شما را تأیید کنم. دکتر، شما فکر می‌کنید که بیماری گسترش پیدا کند؟

ریو گفت که باید امیدوار بود توسعه نیابد و بازپرس تکرار کرد که باید امیدوار بود چون بی بردن به تقدیر الهی امکان ناپدید است. تارو از او پرسید که آیا این حوادث، افزایشی در کار او تولید کرده است؟

- برعکس، کارهایی که ما آنها را «حقوق عمومی» می نامیم کم می شود. من حال فقط با سرپیچی های شدید از مقررات جدید سر و کار دارم هیچوقت مردم به اندازه این روزها قوانین قدیم را محترم نداشته اند. تارو گفت:

- برای اینکه در مقام مقایسه، با چار آنها بهتر شمرده می شوند. بازپرس از آن حالت رؤیایی بیرون آمد و نگاه از آسمان برداشت. و تارو را به سردی برانداز کرد. گفت:

- چه فایده دارد؟ دیگر بحث قانون نیست، بحث محکومیت است. کاری از ما ساخته نیست.

وقتی که بازپرس رفت کنار گفت:

- این یکی دشمی شماره یک است.

اتومبیل به راه افتاد.

کمی بعد، رامرو و کنار گارسیا را دیدند که می آید. او بی آنکه اشاره ای به آنها بکند به طرفشان آمد و به عنوان سلام گفت: «باید منتظر بود.»

در اطراف آنان، جمعیت، که اکثریتش با زنان بود، در سکوت مطلق منتظر بودند. تقریباً همه آنها سبدهائی در دست داشتند، با این امید بیهوده که خواهد توانست آنها را به اقربای بیمارستان برساند و نیز با این فکر خون آمیزتر که بیماران خواهد توانست از این آذوقه و مایحتاج استفاده کنند. قراولان مسلح دم درها کشیک می دادند، و گاهگاه فریاد عجیبی، از حیاطی که فاصله بین بنای پادگان و در خروجی بود می گذشت. آنگاه در میان جمعیت، چهره های نگران به سوی بیمارستان بر می گشت.

سه مرد این منظره را نگاه می کردند که پشت سرشان یک «سلام» قاطع و حدی شنیدند و برگشتند. راثول، با وجود گرما، لباس کامل و منظمی به تن داشت. او که بلند قد و قوی هیکل بود، کت و شلوار دو طرفه ای به رنگ تیره

پوشیده بود و شاپوئی باله‌های برگشته به سر داشت. چهره‌اش بسیار پریده رنگ بود. چشمان حرمانی و لب‌های فشرده داشت و تند و روشن حرف می‌زد. گفت:

- به طرف شهر پائین بروید. گارسیا، تو می‌توانی ما را ترک کنی. گارسیا سیگاری آتش زد و ایستاد که آنها دور شوند. آنها به سرعت به راه افتادند و سرعت‌شان را با سرعت راثول که وسط آن دو قرار گرفته بود تطبیق می‌کردند. گفت:

- گارسیا برای من تشریح کرده است. می‌توان این کار را کرد. به هر حال، این کار برای شما ده هزار فرانک تمام می‌شود. رامبر جواب داد که قبول دارد.

فردا در رستوران اسپانیائی خیابان «لامارین» با من ناهار بخورید. رامبر گفت که موافق است و راثول دست او را فشرد و برای اولین بار لبخند زد. پس از رفتن او کتار معذرت خواست. فردا او بیکار بود و گذشته از آن رامبر دیگر احتیاجی به او نداشت.

فردای آن روز وقتی رورنامه نویس وارد رستوران اسپانیائی شد، همه سرها به طرف او برگشت. این زیرزمین نیمه تاریک در زیر کوچه‌ای که بر اثر آفتاب زرد و خشک شده بود قرار داشت و محل رفت و آمد اشخاصی از تپ اسپانیول بود. اما تا راثول، که سر یکی از میرهای انتهای سالن نشسته بود اشاره‌ای به رامبر نکرد و رامبر به طرف او رفت، حس تجسس از میان رفت و چهره‌ها به طرف بشقاب‌هایشان برگشت. سر میر، همراه راثول، مرد لاغری نشسته بود با صورت تراشیده، با شانه‌هایی بی‌اندازه پهن و چهره‌ای اسب مانند و موهای کم‌پشت. بازوان دراز و باریکش که از موهای سیاه پوشیده بود، از آستین‌های بالا زده پیراهن بیرون افتاده بود. وقتی که رامبر به او معرفی شد، او سه بار سرش را تکان داد. نام او بر زبان نیامده بود و راثول وقتی که از او حرف می‌زد، او را «دوست ما» می‌نامید.

- دوست ما فکر می‌کند که می‌تواند به شما کمک کند. او شما را ... وقتی که دختر خدمتکار پیش آمد تا از رامبر بپرسد که چه میل دارد،

رائول حرف خود را ناتمام گذاشت.

-دوست ما شما را با دو نفر از دوستانمان آشنا می‌کند و آنها نگهبانانی را که با ما همکاری می‌کنند به شما معرفی خواهند کرد. البته کار به اینجا حتم نمی‌شود. باید که خود نگهبانان وقت مناسب را تعیین کنند. ساده‌ترین راه این است که شما مدت چند شب در خانه یکی از آنها، که نزدیک دروازه‌ها ساکن است، بمانید. اما قبلاً دوست‌مان باید تماس‌های لازم را برای شما تأمین کند. وقتی که همه کارها روبراه شد شما باید مخارج را به خود او بپردازید.

«دوست»، یکبار دیگر سر اسبی‌اش را تکان داد و در همان حال به جویدن سالاد گوجه‌فرنگی و فلفل سبز که مرتباً می‌بلعید ادامه داد. سپس به فرانسه‌ای که ته لهجه اسپانیائی داشت حرف زد. به رامبر پیشنهاد کرد که برای پس فردا، ساعت هشت صبح، در جلوخان کلیسا با هم قرار ملاقات بگذارند. رامبر گفت:

-بار هم دوروز دیگر.

رائول گفت:

-برای اینکه آسان‌یست. باید آن آدم‌ها را پیدا کرد.

سراسبی یک بار دیگر بالا و پائین رفت و رامبر به ناخواه قبول کرد. بقیه وقت ناهار صرف پیدا کردن موضوعی برای مکالمه شد. اما تا رامبر کشف کرد که «اسب چهره» بازیکن فوتبال است کار آسان شد. خود او هم زیاد فوتبال بازی کرده بود. از مسابقات فهرمانی فرانسه، از ارزش اکیپ‌های حرفه‌ای انگلیسی و از تاکتیک «W» صحبت کردند. در پایان ناهار، «اسب چهره» کاملاً به هیجان آمده بود، رامبر را «تو» صدا می‌کرد و می‌کوشید او را متقاعد کند که در تیم فوتبال، بهترین جا جای «ستر هاف‌بک» است. می‌گفت:

-می‌فهمی! «ستر هاف‌بک» کسی است که بازی را تقسیم می‌کند. و

فوتبال یعنی «تقسیم بازی». رامبر با اینکه خودش همیشه در جای ستر بازی می‌کرد با او هم عقیده بود. بحث آنها را فقط صدای رادیو قطع کرد که پس از

تکرار ملودی‌های احساساتی کر کننده، اعلام کرد که روز پیش طاعون صدوسی و هفت قربانی داده است. هیچیک از حاضرین عکس‌العملی نشان نداد. مرد اسب چهره شانه‌هایش را بالا انداخت و برخاست. راثول و رامبر هم از او تبعیت کردند.

به هنگام رفتن، «ستتر هاف‌بک» دست رامبر را با انرژی فشرد و گفت:
- اسم من گزالیس است.

این دو روز در نظر رامبر دو قرن جلوه کرد. به خانه ریو رفت و اقداماتش را با همه جزئیات برای او تعریف کرد. بعد برای یکی از عیادت‌ها دکتر را همراهی کرد. دم در خانه‌ای که بیمار مشکوکی منتظر ریو بود، از او جدا شد. از راهرو سر و صدای دویدن و حرف زدن شنیده می‌شد: آمدن دکتر را به افراد خانواده خبر می‌دادند. ریو گفت:

- امیدوارم که تارو تأخیر نکند.

خستگی از سر و صورتش می‌بارید. رامبر پرسید:

- پیشرفت طاعون سریع است؟

ریو گفت که مطلب این نیست و حتی صعود منحسی آمارها چندان سریع نیست. فقط وسایل مبارزه با طاعون چندان زیاد نیست. گفت:

- ما فاقد وسایل هستیم. در تمام ارتش‌های دنیا کسری وسایل را با

افراد جبران می‌کنند. اما ما آدم هم کم داریم.

- از خارج پرشک و مأمورین بهداشت آمده‌اند.

ریو گفت:

- بلی، ده دکتر و قریب صد مأمور. ظاهراً زیاد است. اما این عده به زحمت کفاف وضع موجود بیماری را می‌دهد. اگر اپیدمی توسعه پیدا کند به هیچوجه کافی نخواهد بود.

ریو به سر و صدای داخل خانه گوش فرا داد و به رامبر لبخند زد و

گفت:

- بلی، شما باید عجله کنید و زودتر موفق شوید.

چهره رامبر کمی درهم رفت و با صدای خفه‌ای گفت:

- شما خودتان می دانید. من به این علت نیستم که از اینجا می روم.

ریو جواب داد که می داند اما رامبر ادامه داد:

- من - دست کم در اغلب مواقع - فکر می کنم که بزدل نیستم. حتی فرصت این را هم پیدا کرده ام که دل و جرثتم را امتحان کنم. اما فکرهاش هست که نمی توانم تحمل شان کنم.

دکتر به صورت او نگاه کرد و گفت:

- شما به او خواهید رسید.

شاید. اما نمی توانم این فکر را تحمل کنم که این کار طول بکشد و او در تمام این مدت پیر شود. در سی سالگی پیری شروع می شود و باید از همه چیز استفاده کرد. نمی دانم که آیا شما توجه دارید؟

ریو زیر لب گفت که فکر می کند متوجه است. در آن لحظه تارو با

هیجان فرارسید:

- از پریانلو خواستم که به ما ملحق شود.

دکتر پرسید:

- خوب؟

- فکر کرد و بعد راضی شد.

دکتر گفت:

- خوشحالم. خوشحالم از اینکه می بینم خود او از موعظه اش بهتر

است.

تارو گفت:

- همه اینطورند. فقط باید به آنها فرصت داد.

خندید و به ریو چشمک زد.

- در زندگی کار من این است که این فرصت ها را فراهم کنم.

رامبر گفت:

- مرا ببخشید. من باید بروم.

پنجشنبه معهود رامبر پنج دقیقه پیش از ساعت هشت به حلونخان

کلیسا رفت. هوا هنوز به قدر کافی خنک بود. در آسمان ابرهای سفید و گرد

در حرکت بودند که لحظه‌ای بعد، شدت گرما آنها را یکباره می‌بلعید. چمن‌ها با اینکه خشکیده بودند ولی یک بوی نامحسوس رطوبت از آنها بر می‌خاست. آفتاب، در پشت خانه‌های شرقی، فقط کلاه تمام‌مطلای مجسمه ژاندارک را که زینت میدان بود داغ می‌کرد. ساعتی هشت صبحه زد. رامبر در جلوخان حالی چند قدم پیش رفت. از درون کلیسا آواز دعا و رابحه مبهم زیرزمین و بحور بر می‌خاست. ناگهان آواز خاموش شد. ده تانی هیکل سیاه از کلیسا بیرون آمدند و با قدم‌های کوتاه و تند به سوی شهر روان شدند. رامبر حوصله‌اش سر می‌رفت. هیاکل سیاه دیگری از پلکان بزرگ بالا می‌آمدند و به سوی جلوخان روان می‌شدند. سیگاری روشن کرد و بعد فکر کرد که شاید این کار در آنجا مجار نباشد.

ساعت هشت و ربع، ارگ‌های کلیسا با صدای گوش‌خراشی شروع به نواختن کردند. رامبر زیر گنبد تاریک داخل شد. لحظه‌ای بعد توانست هیاکل سیاهی را که از برابرش گذشته بودند در صحن کلیسا ببیند. همه آنها در گوشه‌ای، در برابر محراب مانندی که تارگی‌ها مجسمه‌ای از «سن‌روش» در آن گذاشته شده بود گرد آمده بودند. این مجسمه با عجله در یکی از کارگاه‌های شهرمان ساخته شده بود. در حال رانورده گوئی هنوز به خود می‌پیچیدند و مانند قطعات غلیظ تیره‌ای که در میان مه شناورند، در دل تیرگی محو بودند. بالای سر آنها ارگ آهنک‌های بی‌پایان خود را ادامه می‌داد.

وقتی که رامبر بیرون آمد گترالس از پلکان پائین می‌رفت و می‌خواست به سوی شهر برود. به روزنامه‌نویس گفت:

- فکر کردم که تو رفته‌ای. و اگر می‌رفتی طبیعی بود.

توضیح داد که با رفقاییش در همین نزدیکی برای ساعت هشت‌وده دقیقه کم‌قرار ملاقات گذاشته بود. اما نیست دقیقه به انتظار آنها ایستاده است و آنها نیامده‌اند.

- حتماً مانعی پیش آمده. در کار ما آدم همیشه خیالش راحت نیست.

- قرار ملاقات دیگری را برای روز بعد در همان ساعت جلو بنای

یادبود کشته‌شدگان جنگ پیشنهاد کرد. رامبراه کشید و شاپوری خود را عقب سر انداخت.

گنرالس حنده‌کنان گفت:

-اینکه مهم نیست. فکر کن که برای یک گل زدن، چه پیچ و خم‌ها و پاس دادن‌ها و برگشت‌ها لازم است.

رامبراه گفت:

-البته. بازی فوتبال همه‌اش یک ساعت و نیم طول می‌کشد.

بنای یادبود کشته‌شدگان جنگ اران بر روی یگانه نقطه‌ای قرار دارد که از آنجا می‌توان دریا را دید. آنجا نوعی گردشگاه بود که از فاصله‌ی نزدیکی در طول صخره‌هایی که به بندرگاه مشرف بودند کشیده شده بود. فردای آن روز رامبراه که پیش از همه به محل ملاقات آمده بود با کمال دقت لیست کشته‌شدگان در میدان جنگ را می‌خواند. چند دقیقه بعد، دو مرد نزدیک شدند، او را با بی‌اعتنائی نگاه کردند، بعد رفتند و به نرده‌ی گردشگاه تکیه کردند و چنین جلوه دادند که عرق تماشای اسکله‌های حالی و حلوت هستند. هر دو هم قد و هم هیکل بودند و هر دو شنواری با بلور بافتنی استین کوتاه مخصوص دریانوردان را پوشیده بودند. روزنامه‌نویس کمی دور شد، بعد روی یک نیمکت نشست و توانست سر فرصت آنها را نگاه کند. آنگاه متوجه شد که بدون شک هیچکدام آنها بیشتر از بیست سال ندارند، در آن لحظه گنرالس را دید که به طرف او می‌آید. گنرالس معذرت خواست و گفت:

-رفقای ما اینها هستند.

و او را به طرف آن دو جوان برد و آنها را به نام مارسل و لوئی معرفی کرد. آن دو از روبرو خیلی شبیه هم بودند و رامبراه فکر کرد که آنها برادرند. گنرالس گفت:

-خوب، حالا با هم آشنا شدید. باید به خود مطلب پرداخت.

آنگاه مارسل یا لوئی گفت که کشیک آنها دو روز دیگر شروع می‌شود و یک هفته ادامه خواهد یافت و باید مناسب‌ترین روز را انتخاب کرد. آنها

چهار نفر بودند که دم دروازه عربی نگهبانی می دادند و آن دو نفر دیگر نظامی بودند. دحالت دادن آن دو نفر اصلاً صلاح نبود. آنها مطمئن نبودند و گذشته از آن، این کار محارج را بالا می برد. اما اغلب پیش می آمد که آن دو می رفتند تا قسمتی از شب را در سالن عقب یک «بار» که می شناختند بگذرانند.

مارسل یا لوئی به رامبر پیشنهاد می کرد که بیاید و در خانه آنها که نزدیک اسکله هاست ساکن شود و منتظر باشد که به سراغش بیایند. به این ترتیب عبور کاملاً آسان می شد. اما می بایستی عجله کنند زیرا از چندی پیش سخن از استقرار پست های مضاعف در بیرون شهر بود. رامبر پذیرفت و چند تا از آخرین سیگارهایی را که برایش مانده بود تعارف کرد. یکی از آن دو که هنوز حرف نبرده بود از گترالس پرسید که آیا مسئله محارج حل شده است و آیا می توانند پیشکی چیزی بگیرند. گترالس گفت:

- نه، لازم نیست. رفیق ماست. همان روز عریضت حساب می کنیم. قرار ملاقات دیگری گذاشتند. گترالس پیشهاد کرد که پس فردای آن روز در رستوران اسپانیائی شام بخورند. از آنجا می شد به خانه نگهبانها رفت. و به رامبر گفت:

- برای شب اول من هم همراهت می آیم. فردایش رامبر وقتی که به اطاق خود می رفت، در پلکان هتل با تارو روبرو شد. تارو گفت:

- من می خواهم به سراغ ریو بروم. می خواهید بیایید؟

رامبر پس از کمی تردید گفت:

- می گویم نکند که او را ناراحت کنم.

- فکر نمی کنم. او برای من خیلی از شما حرف زده.

روزنامه نویس فکر کرد و گفت:

- گوش کنید. اگر بعد از شام کمی وقت داشته باشید، ولودیر وقت،

دوتائی به بار هتل بیایید.

تارو گفت:

-این بسته است به او و به طاعون.

با وجود این، ساعت یازده شب ریو و تارو وارد بار کوچک و تنگ شدند. قریب سی نفر در دل هم فرو رفته بودند و با صدای بلند صحبت می‌کردند. دو تازه وارد که از میان شهر طاعون‌زده می‌آمدند لحظه‌ای گیج شدند و ایستادند. بعد وقتی دیدند که هنوز مشروب الکلی داده می‌شود، به علت این سروصدا پی بردند. رامبر در انتهای پیشخوان بود و از بالای چارپایه‌اش به آنها اشاره می‌کرد. تارو با خیال راحت یک مشتری پر سروصدا را کنار زد و آن دو در دو طرف رامبر قرار گرفتند.

-شما از الکل وحشت ندارید؟

تارو گفت:

-نه، برعکس.

ریو رایحه گیاه تلخ را از گیللاس خود بو کشید. در میان این سروصدا حرف زدن مشکل بود، اما به نظر می‌رسید که رامبر عرق مشروب خوردن است. و دکتر نمی‌توانست قضاوت کند که آیا او مست شده است یا نه؟
سر یکی از میزهایی که بقیه آن جای تنگ را اشغال می‌کرد، یک افسر نیروی دریائی نشسته بود که هر بارویش در باروی رسی بود و برای مخاطب چاق و پر خوبی یک اپیدمی تیفوس را در قاهره تعریف می‌کرد. می‌گفت: «برای بومی‌ها اردوگاه‌هایی درست کرده بودند. با چادرهایی برای مریض‌ها و دور اردوگاه‌ها را نگهبان‌ها احاطه کرده بودند و به روی خانواده‌هایی که بطور قاچاق دواهای خاله زنگی داخل چادرها می‌آوردند تیراندازی می‌کردند. کار خشنی بود اما درست بود.»

سر میز دیگر که جوانان شیک‌پوش دورش نشسته بودند، گفتگوها نامفهوم بود و در میان ریتم آهنگ Saint James Infirmary که از گرامافونی در بالا پخش می‌شد، محو می‌گشت.

ریو صدایش را بالاتر برد و پرسید:

-راضی هستید؟

رامبر گفت:

- نزدیک است. شاید در همین هفته.

تارو فریاد زد:

- متأسفم.

- چرا؟

تارو ریو را نگاه کرد و ریو گفت:

- اوه! تارو این حرف را برای این می‌زند که فکر می‌کند شما ممکن است

ایضا برای ما مفید واقع شوید. اما من آرزوئی را که شما برای رفتن دارید

حوب می‌فهمم.

تارو یک دور دیگر مشروب سفارش داد. رامبر از چارپایه خود پائین

آمد و برای اولین بار توی صورت او نگاه کرد.

- من چه فایده‌ای برای شما می‌توانم داشته باشم؟

تارو با تانی دست به طرف گیلان خود دراز کرد و گفت:

- معلوم است! در تشکیلات بهداشتی مان.

رامبر آن حالت تفکر سماجت‌آمیزی را که مخصوص خودش بود به

خود گرفت و دوباره روی چارپایه‌اش رفت. تارو که مشروبش را خورده بود و

رامبر را به دقت برانداز می‌کرد گفت:

- این تشکیلات به نظر شما مفید نمی‌رسد؟

روزنامه‌نویس گفت:

- بسیار مفید است.

و مشروبش را خورد.

ریو متوجه شد که دست او می‌لرزد. و فکر کرد که، آری، او کاملاً مست

است.

روز بعد، وقتی که رامبر برای دومین بار وارد رستوران اسپانیائی شد، ار

میان دسته کوچکی گذشت که صندلی هاشان را دم در بیرون آورده بودند و

در آن لحظه‌ای که گرما فقط از شدت خود می‌کاست از غروب سیر و طلانی

لذت می‌بردند. توی رستوران تقریباً حالی بود، رامبر رفت و پشت میز

انتهای سالن - همان میزى که برای اولین بار گترالس را سر آن دیده بود - نشست. به دختر خدمتکار گفت که منتظر خواهد ماند. ساعت نوزده و نیم بود. کم کم مردم وارد سالن غذاخوری شدند و نشستند. شام دادن شروع شد و طاق کوتاه از صدای کارد و چنگال و صحبت های گنگ آکنده شده بود.

ساعت بیست رامر هنوز منتظر بود. چراغ ها را روشن کردند. مشتری های تازه میزها را اشغال کردند. رامر سفارش شام داد. ساعت بیست و سی دقیقه بی آنکه گترالس یا آن دو جوان را ببیند شامش را تمام کرده بود. سیگار کشید. سالن به تدریج خالی شد. در بیرون شب به سرعت تاریک می شد. نسیم نیم گرمی که از دریا می آمد پرده پنجره ها را آهسته بالا می برد. وقتی که ساعت بیست و یک شد رامر دید که سالن خالی شده است و زن خدمتکار با حیرت او را نگاه می کند. پول شام را داد و خارج شد. روبروی رستوران یک کافه باز بود. رامر دم پیشخوان نشست و چشم به در رستوران دوخت. ساعت بیست و یک و سی دقیقه به طرف هتل به راه افتاد. نمی دانست گترالس را چگونه پیدا کند زیرا آدرسی از او در دست نداشت و از این فکر که باید تمام اقدامات را دوباره از سر بگیرد، قلبش فشرده می شد.

در این لحظه، در شبی که امولاس ها با عجله از آن می گذشتند همانطور که بعدها به دکتر ریو گفت، متوجه شد که در تمام این مدت زرش را فراموش کرده و در عوض همه نیروی خود را متوجه پیدا کردن مغزی در این دیوارها ساخته است که او را از زرش جدا می کند. و بار در این لحظه که همه راه ها یک بار دیگر به رویش بسته می شد، او را دوباره در کانون آرزوی خود پیدا کرد. و این بار یافتن با چنان انفجار ناگهانی عم و رنج توأم بود که سای دویدن به طرف هتل را گذاشت تا از این سورش جانکاه که شقیقه هایش را می حوید فرار کند. با وجود این آن را همراه خود می برد.

با این همه فوراً، فردای امروز، به ملاقات دکتر ریو آمد تا از او پرسد که چطور می تواند کنار را پیدا کند. گفت:

- چاره ای که برایم ملده این است که دوباره همان مسیر را از سر بگیریم.

ریو گفت:

- فردا شب بیایید. نمی دانم به چه منظوری تارو از من خواسته است که کتار را دعوت کنم. قرار است ساعت ده بیاید. شما ساعت ده و نیم برسید. فردایتی وقتی که کتار به خانه دکتر رسید، ریو و تارو دربارهٔ بهبودی غیر منتظره‌ای که در سرویس تارو اتفاق افتاده بود صحبت می‌کردند.
تارو گفت:

- یک مورد از ده مورد. او شانس داشته است.

کتار گفت:

- آه، معلوم است. آن یکی طاعون بوده.

او را مطمئن کردند که مسلماً طاعون بوده است. گفت:

- ممکن نیست، چون که خوب شده. شما هم مثل من می‌دانید که طاعون کسی را نمی‌بخشد.
ریو گفت:

- بطور کلی بلی، اما با کمی سماحت نتایج غیر منتظره‌ای می‌توان گرفت.

کتار خندید و گفت:

- معلوم نیست. ارقام امشب را شنیدید؟

تارو که او را با خیرخواهی نگاه می‌کرد گفت که از ارقام خیر دارد و وضع دشوار است اما همین دلیل چیست؟ دلیل این است که باز هم باید تصمیمات جدی‌تر و استثنائی گرفت.

- آه! شما که تا حالا همهٔ این تصمیم‌ها را گرفته‌اید.

- بلی، ولی باید هر کسی برای خودش این تصمیم‌ها را بگیرد.

کتار تارو را نگاه می‌کرد و از گفتهٔ او چیزی نمی‌فهمید. تارو گفت که عدهٔ زیادی از مردم دست به هیچ فعلیتی نزده‌اند حال آنکه اپیدمی با همه سر و کار دارد و هر کسی باید وظیفهٔ خودش را انجام دهد. تشکیلات بهداشتی درهایش به روی همه باز است.

کتار گفت:

- این هم یک فکری است اما به درد هیچ کاری نمی‌خورد. طاعون

حیلی قوی است.

تارو با حوصله گفت:

- ما وقتی به این نتیجه می‌رسیم که همه کارها را کرده باشیم.

در این اثنا، ریو پشت میزش از فیش‌ها نسخه برداری می‌کرد. تارو کنار
را که روی صندلیش جابجا می‌شد نگاه می‌کرد.

- چرا شما با ما نمی‌آئید آقای کتار؟

کتار با حالتی آزرده از جا برخاست، کلاه گردش را به دست گرفت و

گفت:

- این کار من نیست.

بعد بالحنی که آمیخته به خودستانی بود ادامه داد:

- گذشته از آن حالا که طاعون هست من وضعم خوب است. معلوم

نیست چرا باید در خواباندن آن دخالت کنم.

تارو چنان که گوئی ناگهان به حقیقتی پی برده باشد به پستانی خود

رد و گفت:

- آه! درست است، یادم رفته بود. اگر طاعون بود شما دستگیر

می‌شدید.

کتار تکان شدیدی خورد و چنان که گوئی می‌خواهد بیفتد دست به

صندلی گرفت. ریو دست از نوشتن برداشته بود و با قیافه حدی و علاقمندی

به او نگاه می‌کرد. کتار پرسید:

- چه کسی این را به شما گفت؟

تارو قیافه حیرت‌زده‌ای گرفت و گفت:

- خودتان! یا اقلامن و دکتر از حرف‌هایتان ابطور فهمیدیم.

و چون کتار ناگهان دچار حشم شدیدی شده بود و زیر لب سخنان

نامفهومی زمزمه می‌کرد، نارو افزود:

- عصبانی نشوید. نه دکتر اهل لو دادن شماست و نه من. ماجرای شما

به ما ربطی ندارد. گذشته از آن، پلیس را ما هیچوقت دوست نداشتیم.

بفرمائید بنشینید.

کتار صندوقش را نگاه کرد و پس از کمی تردید نشست. لحظه‌ای بعد، آهی کشید و گفت:

- این یک پرونده قدیمی است که دوباره بیرونش کشیده‌اند. من خیال می‌کردم که فراموش شده. اما در این میان یک نفر حرف زده. مرا احصار کرده‌اند و گفته‌اند که باید تا آخر تحقیقات در اختیارشان باشم. می‌دانم که بالاخره توقیفم خواهند کرد.

تارو پرسید:

- موضوع مهم است؟

- بسته به این است که شما چگونه فکر کنید. در هر حال موضوع قتل بیست.

- محارزاتش زندان است یا اعمال شاقه؟

کتار خیلی پریشان به نظر می‌رسید:

- اگر شانس داشته باشم، زندان ...

اما پس از لحظه‌ای با حذت از سر گرفت:

- یک اشتباه بوده. هر کسی اشتباه می‌کند. و من نمی‌توانم قبول کنم که به خاطر آن گریبانم را بگیرند و از خانم، از عاداتم و از همه آنهایی که می‌شناسم جدا شوم.

تارو پرسید:

- آه! برای همین بود که شما به فکر حلق آویز کردن خودتان افتادید؟

- بلی، البته حماقت بود.

ریو برای اولین بار به حرف آمد و به کتار گفت که اضطراب او را می‌فهمد اما شاید کارها روبراه شود.

- اوه! فعلا که می‌دانم خطری تهدیدم نمی‌کند.

تارو گفت:

- پس معلوم شد که شما وارد تشکیلات ما نخواهید شد.

کتار که کلاهش را در دست می‌چرخاند، نگاه نامطمئنی به تارو

انداحت و گفت:

-نباید از من دلگیر باشید.

تارو لبخندزنان گفت:

-البته دلگیر نیستیم. اما اقلاً به این فکر نیتید که عمداً میکرب طاعون

بین مردم پخش کنید.

کنار اعتراض کرد و گفت که او طاعون را نخواسته و طاعون به خودی خود رسیده است و اگر حالا آمدن طاعون کار او را روبراه کرده است گناه او نیست. و وقتی که رامبر دم در رسید، کنار بالحن محکمی می گفت:

-تازه من عقیده دارم که شما به جایی نخواهید رسید.

رامبر اطلاع یافت که کنار آدرس گنزالس را نمی داند اما همیشه می شود به کافه کوچک رفت. برای فردا قرار ملاقات گذاشتند. و چون ریو اظهار داشت که مایل است از جریان کار خبردار شود، رامبر او و تارو را برای شب آخر هفته، در هر ساعتی از شب که باشد، به اطاق خودش دعوت کرد.

صبح، کنار و رامبر به کافه کوچک رفتند و پیعامی برای گارسیا گذاشتند که همان شب، و اگر مانعی باشد فردایش، با آنها ملاقات کند. شب هر چه منتظر شدند خبری نشد. فردایش گارسیا آنجا بود. ماجرای رامبر را در میان سکوت گوش کرد. او در جریان نبود، اما می دانست که از بیست و چهار ساعت پیش، برای امکان بازرسی خانه ها، محلات را محاصره کرده اند. و شاید گنزالس و دو جوان نتوانسته بودند از این مواقع رد شوند. اما یگانه کاری که گارسیا می توانست بکند این بود که دوباره آنها را با راتول مربوط سازد. طبعاً این کار زودتر از پس فردا برایش امکان نداشت.

رامبر گفت:

-معلوم است که باید همه چیز را دوباره از سر گرفت.

پس فردا، در کنج یک کوچه، راتول حدس گارسیا را تأیید کرد. محلات پائین شهر محاصره شده بود. می بایستی از نو با گنزالس تماس بگیرند. دو روز بعد، رامبر با فوتالیست ناهار می خورد. گنزالس می گفت:

-مسخره است، باید ترتیبی می دادیم که بتوانیم همدیگر را پیدا کنیم.

عقیده رامبر هم همین بود.

- فردا صبح پیش بچه‌ها می‌رویم. حدیث می‌کنیم که ترتیب کار را بدهیم.

فردای آن روز، بچه‌ها در خانه‌شان نبودند. پیمامی برایشان گذاشتند و رفتند که ظهر بعد در میدان «لیسه» همدیگر را ببینند. و رامبر با چنان حالتی به هتل برگشت که بعد از ظهر آن روز تارو از دیدن او نکان خورد و پرسید:

- حالت خوش نیست.

رامبر گفت:

- نه! چون باید دوباره از سر بگیرم.

و دعوتش را تجدید کرد:

- امشب بیائید.

شب وقتی که آن دو وارد اطاق رامبر شدند او دراز کشیده بود. برخاست. گیلان‌هائی را که آماده کرده بود پر کرد. ریو وقتی که گیلان خود را بر می‌داشت پرسید که آیا کارش پیشرفت می‌کند، روزنامه‌نویس گفت که همه اقداماتش را دوباره تکرار کرده و باز به همان مرحله سابق رسیده است و به زودی آخرین ملاقاتش را خواهد کرد. مشروبش را خورد و افزود:

- و طبعاً بار هم نخواهند آمد.

تارو گفت:

- این را که نباید به عنوان قاعده همیشه‌گی قبول کرد.

رامبر شاه بالا انداخت و گفت:

- شما هنوز درک نکرده‌اید.

- چه چیز را؟

- طاعون را.

ریو گفت:

- آه!

- نه، شما هنوز درک نکرده‌اید که بنای طاعون بر این است که همیشه

همه چیز از سر گرفته شود.

رامبر به گوشه‌ای از اطاقش رفت و گرامافون کوچکی را به راه انداخت. تارو پرسید.

- این کدام صفحه است؟ من می‌شناسمش.

رامبر جواب داد که صفحه Saint James Infirmary است.

وسط‌های صفحه، از دور صدای شلیک دو گلوله شنیده شد. تارو گفت:

- یا سگ بود یا فراری.

لحظه‌ای بعد صفحه به پایان رسید و سوت یک آمبولانس برخاست، بلندتر شد، از زیر پنجره‌های اطاق هتل گذشت، تخفیف یافت و بالاخره خاموش شد. رامبر گفت:

- این صفحه حال نیست. با وجود این دهمین بار است که امروز آن را می‌شنوم.

- یعنی ایسهمه دوستش دارید؟

- نه، اما غیر از این صفحه دیگری ندارم.

و پس از لحظه‌ای افزود:

- گفتم که بنا بر این است که همه چیز از سر گرفته شود.

از ریو پرسید که کار تشکیلات بهداشتی چگونه پیشرفت می‌کند. پنج گروه مشغول کار بودند و امید داشتند که گروه‌های دیگری هم تشکیل دهند. روزنامه‌نویس روی تخت‌خوابش نشسته بود و چنین به نظر می‌رسید که با ناخن‌هایش سرگرم است. ریو اندام کوتاه و ورزیده‌ او را که در گوشه تخت جمع شده بود برانداز می‌کرد. ناگهان متوجه شد که رامبر او را نگاه می‌کند. روزنامه‌نویس گفت:

- می‌دانید دکتر که من خیلی درباره تشکیلات شما فکر کرده‌ام؟ اگر من با شما بیستم به این علت است که دلالتی برای خودم دارم. گذشته از آن فکر می‌کنم که من سهم خودم را انجام داده‌ام. من در جنگ آسیایا شرکت کرده‌ام.

تارو پرسید:

- در کدام صف؟

- در صف معلوبین. اما بعد از آن کمی فکر کرده‌ام.

تارو گفت:

- درباره چه؟

- درباره جرات. حال می‌دانم که انسان لیاقت کارهای بزرگی را دارد. اما

اگر لایق احساس بزرگی نباشد، برای من جالب نیست.

تارو گفت:

- می‌توان گفت که انسان لیاقت همه چیز را دارد.

- نه قادر نیست که مدت درازی رنج بکشد یا حوشخت باشد. پس نه

هیچ کار پر ارزشی قادر نیست.

همدیگر را نگاه کردند. بعد گفت:

- ببینم تارو، شما قادرید که از عشق بمیرید؟

- نمی‌دانم، اما گمان می‌کنم که حالا نه!

- همین! اما روشن است که شما قادرید در راه یک اندیشه بمیرید. و من

از آدم‌هائی که در راه اندیشه می‌میرند، حسنه شده‌ام. من به قهرمانی عقیده

ندارم، می‌دانم که آسان است. نه این نتیجه رسیده‌ام که کشیده است. آنچه

برای من جالب است این است که انسان زندگی کند و از آن چیزی که دوست

دارد بمیرد.

ریو با دقت به حرف‌های رورنامه‌نویس گوش داده بود. در حالی که

چشم از او بر نمی‌داشت با ملایمت گفت:

- راور، انسان اندیشه نیست.

- اندیشه است. از آن لحظه‌ای که از عشق روگردان می‌شود، اندیشه‌ای

است کوتاه. و ما دیگر لیاقت عشق را نداریم. تسلیم شویم دکتر، صبر کنیم

که چنین لیاقتی را پیدا کنیم و اگر واقعاً ممکن باشد، من آنکه نقش قهرمان

بازی کنیم، به انتظار نجات عمومی باسیم من، دورتر از این نمی‌روم.

ریو با حالت حسنگی ناگهانی که در چهره‌اش پیدا شده بود برخواست

و گفت:

- شما حق دارید رامبر، کاملاً حق دارید. و به هیچ قیمتی من دلم نمی‌خواهد شما را از آن کاری که می‌خواهید بکنید. و به نظر من درست و خوب است، منصرف کنم. اما با وجود این باید به شما بگویم. اینجا مسئله «قهرمانی» در میان نیست. بلکه «شرافت» در میان است. این عقیده‌ای است که ممکن است خنده‌آور جلوه کند، اما یگانه راه مبارزه با طاعون «شرافت» است.

رامبر بالحنی که ناگهان خدی شده بود گفت:

- شرافت چیست؟

- من نمی‌دانم بطور عام شرافت یعنی چه. اما در موقعیت من عبارت از این است که کارم را انجام دهم.

رامبر با حشم گفت:

- آه! من نمی‌دانم که کار من چیست. شاید واقعاً من در اینکه «عشق» را انتخاب کرده‌ام در اشتباهم.

ریو روبروی او ایستاد و گفت:

- نه، شما در اشتباه نیستید.

رامبر با حالت اندیشناک آنها را نگاه می‌کرد. گفت:

- من فکر می‌کنم که شما دو نفر در این ماجرا چیزی از دست نمی‌دهید. طرف خوبی را گرفتن آسانتر است.

ریو گیلازش را سر کشید و گفت:

- برویم. کار داریم.

خارج شد.

تارو هم دنبال او رفت، اما در لحظه بیرون رفتن گوئی تصمیمی گرفت و به طرف روزنامه‌نویس برگشت و گفت:

- می‌دانید که زن ریو در چند صد کیلومتری اینجا در یک آسایشگاه

ستری است؟

رامبر با حیرت تکامی خورد. اما تارو رفته بود.

روز بعد، صبح زود، رامبر به دکتر تلفن کرد:

- قبول می‌کنید که تا وسیله‌ای برای بیرون رفتن از شهر پیدا نکرده‌ام با
شما همکاری کنم؟

در آن سر سیم سکوتی برقرار شد. بعد:

- بلی، رامبر. متشکرم.

دو

بدینسان، در طول هفته، زندانیان طاعون، تا حدی که می‌توانستند تلاش کردند. و حتی چند نفر از میان آنها، مانند رامبر هنوز فکر می‌کردند که به عنوان انسان آزاد رفتار می‌کنند و هنوز می‌توانند انتخاب کنند. اما عملاً در این لحظه، یعنی در اواسط ماه «اوت» می‌شد گفت که طاعون همه چیز را در زیر بال گرفته است. دیگر سرنوشت فردی در میان نبود، بلکه یک ماجرای اجتماعی بود که عبارت بود از طاعون و احساساتی که همه در آن مشترک بودند. بزرگترین این احساس‌ها، حادثی و تعید بود، با ترس و عصبانیتی که به همراه داشت. از این رونقل داستان فکر می‌کند که در این دوره گرما و بیماری بهتر است، به طور کلی و به عنوان نمونه، سرعت عمل همشهریان زنده‌ما، تدفین مردگان و رنج عاشقان جدا شده را تحلیل کند.

در اواسط آن سال بود که باد برخاست و روزهای متوالی در شهر طاعون زده وزید، باد بخصوص مردم «اران» را دچار وحشت می‌کند، زیرا در روی فلاتی که شهر بنا شده است به هیچ مانع طبیعی بر نمی‌خورد و با همه شدت خود وارد کوچه‌ها می‌شود. پس از آن ماه‌های دراز که قطره‌ای آب شهر را خشک نکرده بود، دیوارها از اندودی خاکستری پوشیده شده بود که در زیر وزش باد ورقه‌ورقه شد. بدینسان باد امواجی از گرد و خاک و کاغذ بلند می‌کرد که به پای عابرین معدود می‌خورد. این عابرین را می‌دید که با

عجله از کوچه‌ها می‌گذرند، به جلو خم شده‌اند و دستشان یا دستشان را روی دهان گرفته‌اند. شبانگاه به جای اجتماعی که در آنها بکوشند این روزها را که هر کدام آنها ممکن بود آخرین روز باشد درازتر کنند، دسته‌های کوچک مردم را می‌دیدیم که عجله دارند هر چه زودتر به خانه‌هاشان یا به کافه‌ها داخل شوند. به طوری که از چند روز پیش، در غروب آفتاب که آن روزها بسیار زود می‌رسید، کوچه‌ها خالی می‌شد و تنها باد در آنها زوزه‌های مدام می‌کشید. از دریا که بالا آمده بود و همیشه نامرئی بود بوی خزه و نمک بر می‌خاست. آنگاه این شهر حلوت که از گرد و خاک سفید شده، از بوهای دریا اشباع گشته و پر از فریادهای باد بود، مانند جزیره تیره روزی می‌نالید.

تا آن زمان طاعون بیشتر در محله‌های بیرون شهر که پر جمعیت‌تر و کم آسایش‌تر بود قربانی داده بود تا در مرکز شهر. اما گوئی ناگهان به محله‌های تجارنی نزدیک‌تر شد و در آن جا نیز مستقر گشت. ساکنان این محله‌ها باد را به حمل نطفه بیماری متهم می‌کردند. مدیر هتل می‌گفت: «باد ورق‌ها را بر می‌زند!» اما در هر حال محله‌های مرکز شهر وقتی که شبانه بیخ گوششان و به طور روزافزونی صدای صغیر آمولاس‌ها را می‌شنیدند که زیر پنجره‌شان ندای شوم و بیرحم طاعون را سر می‌دهد، می‌داستند که نوبت آنها رسیده است.

در داخل شهر هم به این فکر افتادند عده‌ای از محله‌ها را که زیاد آلوده شده بود جدا کنند و بجز کسانی که خدماتشان ضروری بود به هیچکس دیگر اجازه خروج ندهند. کسانی که تا آن وقت در آن محله‌ها زندگی می‌کردند، این اقدام را یک سختگیری می‌شمردند که بخصوص بر ضد آنها ترتیب داده شده است و در همه موارد، ساکنین محلات دیگر را بر عکس خودشان آدم‌های آزادی می‌شمردند. در عوض، آن یکی‌ها در سخت‌ترین لحظات زندگی‌شان، از تصور اینکه آزادی دیگران از آنها کمتر است احساس تسلی می‌کردند: «همیشه زندانی‌تر از من هم وجود دارد.» این یگانه جمله‌ای بود که در آن روزها، یگانه امید ممکن را در خود خلاصه می‌کرد.

تقریباً در این زمان، وقوع حریق‌ها نیز بخصوص در محله‌های خوشگذرانی، در دروازه غربی شهر، شدت یافت. طبق اطلاع، این حریق‌ها کار کسانی بود که از قرنطینه بر می‌گشتند و در حالی که یأس و بدبختی دیوانه‌شان کرده بود، خانه خود را آتش می‌زدند به امید اینکه طاعون را در آن خانه بکشند. برای در هم شکستن این اعمال که وفور آن، با باد شدید که وجود داشت، محله‌ها را بطور یکجا به سوختن تهدید می‌کرد، دچار رحمت فراوان شدند. کوشیدند به مردم حالی کنند که گذردانی منازل از طرف دولت هر گونه خطر آلودگی را از میان می‌برد. ولی فایده‌ای نداشت. بالاخره مجبور شدند مجازات‌های سخت بر این اندازان بیگناه تصویب و اعلام کنند. بی‌سک اندیشه زندان بود که سب عقب‌نشینی این تیره‌بختان شد، بلکه تصمیمی همگانی بود بر اینکه - به دنبال مرگ و میر شدیدی که در زندان شهر دیده شده بود - مجازات زندان برابر با مجازات مرگ است. مسلماً این عقیده بی‌پایه بود. به دلایل روشن، طاعون مخصوصاً به کسانی حمله کرد که عادت داشتند به صورت دسته جمعی زندگی کنند، مانند سربازان، صومعه‌نشینان و زندانیان. زیرا با وجود جدا بودن عده‌ای از زندانیان، معمولاً زندان یک محیط زندگی دسته جمعی است و بهترین دلیل آن این است که در زندان شهر ما زندانیان نیز مانند زندانیان باج خود را به طاعون می‌پرداختند و بر طبق نظر عالی طاعون، همه کس، از مدیر زندان گرفته تا پست‌ترین زندانیان محکوم بودند و شاید برای نخستین بار در زندان عدالت مطلق برقرار می‌شد.

مقامات دولتی بیپرده کوشیدند با اعطاء مدال به زندانیانی که در حین انجام وظیفه مرده بودند، برای این تساوی درجات مختلفی قائل شوند. چون حکومت نظامی اعلام شده بود، و از یک نظر می‌شد گفت که زندانیان هم بسیج شده‌اند، پس از مرگ‌شان به آنها مدال نظامی دادند. اما هر چند که زندانیان هیچگونه اعتراضی نکردند، ولی محافل نظامی این کار را عمل سلیسته‌ای تلقی نکردند و تذکر دادند که این عمل ممکن است تأثیر بدی در انظار عمومی داشته باشد. به درخواست آنها توجه کردند و دیدند ساده‌ترین

راه کار این است که به زندانیان تلف شده مدال اپیدمی بدهند. اما در مورد قبلی‌ها کار از کار گذشته بود و نمی‌شد مدال‌های آنها را پس گرفت. محافل نظامی در عقیده خود ثابت ماندند. و اما مدال اپیدمی این اشکال را داشت که آن نتیجه معنوی را که از اعطاء مدال نظامی به دست می‌آمد، نمی‌بخشید زیرا در دوران طاعون دریافت مدالی از این نوع بسیار مبتدل بود. همه ناراضی شدند.

گذشته از آن، مقامات جزائی نتوانستند مانند مقامات مذهبی، و تا حدی مانند مقامات نظامی عمل کنند. راهبان در صومعه شهر بطور موقت در میان خانواده‌های مؤمن تقسیم شده و در خانه‌های آنها ساکن شده بودند. همچنین هر وقت که امکانی به دست آمده بود، دسته‌های کوچکی از سربازخانه‌ها جدا کرده و در مدارس و یا بناهای دولتی، پادگان‌های کوچکی برایشان تشکیل داده بودند. به این ترتیب، بیماری که ظاهراً در میان مردم شهر، همدردی خاص محاصره شدگان را ایجاد کرده بود، در عین حال جوامع قدیمی و موجود را درهم می‌شکست و افراد را به آعوش تنهائی شان می‌انداخت. و این وضع ایجاد بی‌نظمی می‌کرد.

می‌شد گفت که همه این اوضاع و احوال با بادی که در وزیدن بود دست به دست هم دادند و آتش به درون عده‌ای زدند. دوباره در اثنای شب به دروازه‌های شهر حمله شد و این حمله تکرار شد. اما این بار حمله کنندگان دسته‌های کوچک مسلح بودند. گلوله‌هایی مبادله شد، عده‌ای زخمی شدند و چند نفری هم فرار کردند. پست‌های نگهبانی تقویت شد و این تلاش‌ها هم به رودی از میان رفت.

با وجود این، نتیجه این حوادث ایجاد روح اعتشاش در شهر بود که به صحنه‌های تجاوز و حمله منجر شد. خانه‌هایی که آتش گرفته و یا به دلایل بهداشتی بسته مانده بود عارت شد. در واقع مشکل می‌توان تصور کرد که این اعمال با فکر قبلی انجام می‌شد. اغلب مواقع، یک فرصت ناگهانی، کسانی را که تا آن روز اشخاص شرافتمندی بودند به اعمال زشتی سوق می‌داد که آنها از طرف دیگران تقلید می‌شد. به این ترتیب دیوانه‌هایی پیدا

شدند که در حضور مالک خانه‌ای حریق زده که درد و رنج گیجش کرده بود، خود را داخل خانه که هنوز می‌سوخت انداختند. به دیدن بی‌اعتنائی صاحبخانه عده زیادی از تماشاگران نیز از آنان تقلید کردند و در آن کوچه تاریک، در نور شعله‌های آتش، اشباحی دیده می‌شدند که از هر طرف فرار می‌کردند و در زیر نور کم آخترین شعله‌ها و با اشیاء و اثاثی که بر دوش داشتند، کج و معوج حلوه می‌کردند. همین حوادث مقامات دولتی را وادار کرد که «حالت طاعون» را به حکومت نظامی بر گردانند و قوانینی را که در زمان حکومت نظامی جاری است اجرا کنند. دو سارق را تیرباران کردند اما نمی‌توان ادعا کرد که این در دیگران مؤثر بود، زیرا در میان آنهمه مرگ، این دو اعدام هیچ جلب نظر نکرد؛ فطره‌ای بود در دریا. و در واقع صحنه‌هایی از آن قبیل بار هم تجدید شد و مقامات دولتی دیگر به روی خود نیاوردند. یگانه دستوری که معلوم بود در مردم اثر کرده است مقررات تاریکی بود. از ساعت یازده شب، شهر که در ظلمت فرو می‌رفت، گوشتی از سنگ بود.

در شب‌های مهتابی دیوارهای سفید و کوچه‌های مستقیم شهر دیده می‌شد. هیکل درختی در متن آن بود، و هرگز صدای پایی عابری و یا زورده سگی سکوت آن را نهم نمی‌زد. در آن لحظات، شهر بزرگ خاموش تنها مجموعه‌ای بود از مکعب‌های بزرگ و بی‌جان که در میان آنها فقط تندیس‌های خاموش نیکوکاران فراموش شده با مردان بزرگ گذشته که تا اید در قالب‌های سحت خود حفه شده بودند، می‌کوشیدند با چهره‌های سنگی یا آهنی‌شان تصویری نامتناسب از آنچه انسان نامیده می‌شد ارائه دهند. این بت‌های نه بزرگ و نه کوچک، در زیر آسمان سنگین، در چهارراه‌های خالی از زندگی به عول‌های بی‌احساسی تسختر می‌بخشیدند که جهان ساکت و صامتی را که ما در آن وارد شده بودیم، یا دست کم نظام برتر آن را، و نیز گورستانی را که در آن طاعون و سنگ و شب سرانجام هر صدائتی را خاموش کرده بود، به خوبی تصویر می‌کردند.

اما شب در تمام دلها نیز بود، و واقعیت، و افسانه‌هایی که درباره

موضوع دفن مردگان نقل می‌کردند برای همشهریان ما اطمینان بخش نبود. زیرا باید از دفن مردگان نیز حرف زد و راوی از این که چنین کاری می‌کند معذرت می‌خواهد. خوب احساس می‌کند که از این بابت ممکن است سرزنشش کنند. اما یگانه توجیهی که می‌تواند از کار خود بکند این است که در سراسر این دوران کار تدفین مردگان جریان داشت و به یک تعبیر، او را هم مانند همه همشهریان مان محصور کرده بودند که در کار تدفین مردگان دخالت کند. این دخالت به این مفهوم نیست که او به این تشریفات علاقه‌ای داشته باشد، برعکس، او اجتماع زندگان را و مثلاً آب تسی در دریا را ترجیح می‌دهد. اما به طور کلی، آب تسی در دریا از میان رفته بود و اجتماع زندگان پیوسته می‌ترسید که در طول روز جای خود را به اجتماع مردگان بدهد. با «وضوح» روبرو بودیم. البته هر کسی می‌توانست خود را مجبور کند که آن را ببیند، چشمانش را ببندد و از آن رو بگرداند، اما «وضوح» نیروی عظیمی دارد که بالاخره همه چیز را با خود می‌برد؛ مثلاً اگر روزی آنان که دوستشان دارید احتیاج به تدفین داشته باشند، آیا شما می‌توانید رد کنید؟

خوب! بحسب صفتی که در آغار، این مراسم را مشخص می‌ساخت سرعت بود! همه تشریفات ساده‌تر شده و بطور کلی «تشییع جنازه» حذف شده بود. بیماران دور از خانواده‌شان می‌مردند و شب زنده‌داری بالای سر آنان نیز ممنوع بود، به طوری که اگر بیماری در اثنای شب می‌مرد، شب را تنها و بی‌کس می‌گذراند و آنکه در طول روز می‌مرد، آنآ به خاک سپرده می‌شد. طبیعاً خانواده‌ای در میان بود، اما در اغلب موارد، افراد خانواده نمی‌توانستند از جای خود نکال بخورند زیرا، به علت همخانه بودن با بیمار، در «قرنطینه» بودند. در موردی که اقربا با بیمار همخانه نبودند، در لحظه معینی که همان لحظه عریمت به گورستان باشد، خود را معرفی می‌کردند. تا آن لحظه چهارهسته شده و در تابوت گذاشته شده بود.

درص کنیم که این تشریفات در آن بیمارستان امدادی که دکتر ریو اداره‌اش می‌کرد انجام شود. مدرسه یک در خروجی داشت که پشت بنای اصلی تعبیه شده بود. در صندوقخانه بزرگی که رو به کریدور باز می‌شد

تابوت‌ها را گذاشته بودند. و در خود کریدور هم افراد خانواده با یک تابوت روبرو می‌شدند که قبلاً بسته شده بود. قوراً به مهم‌ترین مسائل می‌پرداختند یعنی اوراق لازم را به امضاء رئیس خانواده می‌رساندند. آنگاه جنازه را بار اتومبیلی می‌کردند که یا یک نعش‌کش واقعی بود و یا امبولاس بزرگی بود که به نعش‌کش تبدیلش کرده بودند. افراد خانواده در یکی از تاکسی‌هایی که اجازه‌نامهٔ قلی داشتند سوار می‌شدند و اتومبیل‌ها با آخرین سرعت از طریق محله‌های بیرون شهر عازم گورستان می‌شدند. دم در گورستان، ژاندارم‌ها ماشین‌ها را متوقف می‌ساختند، و بر روی جواز عبور رسمی مهری می‌زدند که بدون آن دست یافتن به آنچه همشهریان ما «خانهٔ عقی» می‌نامند غیرممکن بود. بعد کنار می‌رفتند، و اتومبیل‌ها پیش می‌رفتند و در کنار محوطهٔ چهار گوش می‌ایستادند که در آن گودال‌های متعدد در انتظار پر شدن بود: یک کشیش به استقبال حناره می‌آمد، ریرا نماز میت در کلیسا متروک شده بود. دعاکنان تابوت را بیرون می‌آوردند. طنابی به آن می‌بستد و می‌کشیدند. تابوت می‌لغزید و به انتهای گودال می‌رفت. کشیش طرف آب مقدس خود را تکان می‌داد و در همان لحظه، اولین بیل‌های خاک روی در تابوت بالا می‌آمد. امبولاس لحظه‌ای پیش برگشته بود تا با دوی صدعقوتی شسته شود و در اثثائی که بیل‌های خاک با صدای خفهای در گور می‌ریخت افراد خانواده در تاکسی می‌تپیدند. یک ربع بعد به خانه‌شان می‌رسیدند.

به این ترتیب همه چیز واقعاً با بیشترین سرعت و کمترین امکان خطر جریان می‌یافت. و واضح است که دست کم در اولین روزها، احساسات خانواده‌ها لطمه دیده بود، اما در دوران طاعون، ملاحظاتی هست که نمی‌توان به حساسشان آورد: همه چیز را فدای کار مؤثر کرده بودند. گذشته از آن، در آغاز این اعمال به معنویات مردم برخوردی بود، ریرا همه، بیش از حد تصور آرزو داشتند که با همهٔ آداب و رسوم لازم به خاک سپرده شوند. خوشحخانه کمی بعد، مسئلهٔ خواربار بسیار حساس شد. توجه مردم به گرفتاری‌های آبی‌تر و ضروری‌تر معطوف گشت. مردم مجبور بودند اگر

بخواهند غذا بخورند، وقت شان را صرف ایستادن در صف‌ها و دوندگی‌ها و اجرای مقررات گوناگون بکنند و دیگر وقت این را نداشته‌اند که فکر کنند دیگران در اطراف شان چگونه می‌میرند و خودشان روری چگونه خواهد مرد. بدینسان، این اشکالات مادی که باید دردی شمرده می‌شد، نتیجه خوبی هم بخشید. و اگر اپیدمی، چنان که دیده شد، توسعه نمی‌یافت همه کارها روبراه بود.

زیرا تابوت کمیاب شد. پارچه برای کفن و جا در گورستان پیدا نشد. لازم شد چاره‌ای بپدیدشند. بار هم به علت اینکه کار به صورت مؤثر انجام شود، ساده‌ترین راه این بود که تشریفات را به صورت دسته‌جمعی انجام دهند، و در صورت لزوم رفت و آمدهای بین بیمارستان و گورستان را افزایش دهند. مثلاً بیمارستانی که تحت نظر ریو بود پنج تابوت داشت. تا این تابوت‌ها پر می‌شد آمبولانس آنها را بار می‌کرد. در گورستان تابوت‌ها خالی می‌شد، حسدها که به رنگ آهن در آمده بود بر روی تخت‌روان‌ها منتقل می‌گشت و در محل سرپوشیده‌ای که برای این منظور آماده شده بود نگهداری می‌شد. تابوت‌ها با یک محلول ضد عفونی تسسته می‌شد و به بیمارستان بر می‌گشت و هر چند بار که لازم می‌شد این عمل تکرار می‌گشت. سازمان بسیار مرتب بود و استاندار از آن اظهار رضایت می‌کرد. حتی به ریو گفت که این روش، از گاری‌های مردگان که سیاهان می‌کشیدند و در شرح طاعون‌های گذشته به آنها اشاره شده بود بهتر است. ریو گفت:

- بلی، این هم همان روش تدفین است با این تفاوت که ما فیش تنظیم می‌کنیم. در اینکه پیشرفتی حاصل شده شکمی نیست.

با وجود موفقیت مقامات اداری، شکل نامطبوعی که اکنون این تشریفات گرفته بود استانداری را مجبور ساخت که حویشان مردگان را از مراسم تدفین دور کند. فقط موافقت می‌کردند که آنها تا دم در گورستان بیایند اما این هم رسماً محاز نبود، زیرا در مورد آخرین مراسم تدفین، وضع کمی تغییر کرده بود، در انتهای گورستان، در فضائی پوشیده از درختان سقر، دو گودال وسیع کنده بودند. یکی گودال مردان بود و دیگری گودال

زنان. از این نظر، مقامات مسئول مراعات اصول اخلاقی را می‌کردند و بعدها بود که بر اثر جبر حوادث، این آخرین نشانه عفت نیز از میان رفت و بی‌آنکه پروای عفت و حیا داشته باشند، زنان و مردان را آمیخته با هم و بر روی هم به خاک سپردند. خوشبختانه این اغتشاش نهائی مربوط به آخرین روزهای طاعون بود. در دورانی که مورد بحث ماست گودال‌های جدا وجود داشت و استانداری به این مسئله بسیار اهمیت می‌داد. در ته هر یک از آنها طبقه‌ای از آهک زنده می‌جوشید و بخار می‌کرد. و در کنار گودال‌ها هم تپه‌ای از همان آهک در هوای آزاد از هم می‌پاشید. وقتی که رفت‌وآمد آسولاس‌ها تمام می‌شد، تحت روان‌ها را به ردیف می‌آوردند. جسد‌های لحت و کمی در هم پیچیده را تقریباً در کنار هم به عمق گودال‌ها می‌کردند، آنگاه آنها را با آهک زنده و سپس با خاک می‌پوشانیدند، اما فقط تا ارتفاع معینی خاک می‌ریختند تا برای مهمانی که بعداً می‌آمدند جا باشد. فرقی که در میان آدم‌ها و مثلاً سگ‌ها وجود داشت این بود که رور بعد، افریای آنها را دعوت می‌کردند که دفترتری را امضاء کنند: کنترل مردگان پیوسته امکان داشت.

برای همه این عملیات احتیاج به کارمند و کارگر بود و پیوسته کسر داشتند. اغلب پرستارها و گورکنانی که نخست رسمی و بعد تازه کار بودند، از طاعون مردند. با وجود هر گونه پیشگیری، بیماری روزی به آنها سرایت می‌کرد. اما عجیب‌تر اینکه در تمام طول ایدمی پیوسته اشخاصی پیدا شدند که این کارها را انجام دهند. اشکال کار مربوط به دورانی بود که هنوز طاعون به اوج خود نرسیده بود و نگرانی‌های دکتر ریو هم در همین دوران آغاز شد. زیرا نه برای کارهای تخصصی نفقات لازم وجود داشت و نه برای آنچه «کارهای سنگین» نامیده می‌شد. اما از لحظه‌ای که طاعون واقعاً سراسر شهر را در بر گرفت، طعمیان آن شرایط مساعد به وجود آورد، زیرا طاعون همه زندگی اقتصادی را فلج کرد و سبب شد که عده زیادی از مردم بیکار شوند. در اغلب مواقع، متخصص به قدر کافی پیدا نمی‌شد اما برای کارهای عادی یا سهولت زیاد داوطلب پیدا می‌شد. از این لحظه به بعد، معلوم شد که فقر قویتر از ترس است، زیرا هر چه خطر بیشتر بود به همان

نسبت مزد بیشتر می دادند. سازمان‌های بهداشتی توانستند صورتی از داوطلبان داشته باشند و به محض اینکه جایی حالی می شد، اولین کسانی را که نامشان در لیست بود حیر می کردند و اگر در این میان آنها هم از میان می رفتند باز هم کسانی بودند که احضار شوند. به این ترتیب استاندار که مدت‌ها دچار تردید بود که از محکومین به زندان طولانی یا ابد برای این قبیل کارها استفاده کند، توانست از این اقدام نهائی منصرف شود. و معتقد بود تا مدتی که بیکاران هستند، می توان صبر کرد.

به هر نحوی بود تا پایان ماه اوت، همشهریان ما توانستند، هر چند که با همه آداب و رسوم نبود، دست کم با نظم کافی به منزل آحرت‌شان منتقل شوند، زیرا مقامات مسئول معتقد بودند که وظیفه‌شان را انجام می دهند. اما برای درک آخرین تصمیماتی که گرفته شد باید کمی به حوادث متوالی اندیشید. از ماه اوت که طاعون در آستانه منتظر بود، شماره قربانیان از امکانات گورستان کوچک شهر ما گذشت، دیوارها را حراب کردند تا در زمین‌های اطراف جایی برای مردگان تأمین کنند. اما کافی نبود و لارم شد که هر چه زودتر راه دیگری پیدا کنند. بحسب تصمیم گرفتند که مردگان را شب‌ها دفن کنند و این کار در لحظات اول فوایدی داشت: توانستند احساد متعددی را در آمبولاسی‌ها بار کنند، و چند عابر دیر وقت که، بر خلاف مقررات، پس از ساعت خاموشی در محلات خارجی دیده می شدند (یا کسانی که شعل‌شان ایجاب می کرد.) گاهی آمبولاسی‌های سفید دراز را می دیدند که با تمام سرعت روان بودند و زنگ‌های بی طیس‌شان را در کوچه‌های خلوت‌شان به صدا در می آوردند. با عجله جسد‌ها در گودال‌ها انداخته می شد و به محض افتادن در گودال، چند پارو آهک بر روی چهره‌های آنها له می شد و در گودال‌هایی که روز به روز عمیقتر می‌کنند، خاک همه آنها را به صورت ناشناسی می‌پوشاند.

با وجود این، کمی بعد مجبور شدند دسال‌های دیگری بگردند و باز هم زمین‌های دیگری را بگیرند. یک بخشنامه استانداری، از مالکین آنها برای همیشه حلقه‌ها را کرد. آنچه را که از مردگان می‌ماند به کوره‌های مخصوص

سوراندن اجساد فرستادند. به زودی لازم شد که خود قربانیان طاعون را هم به کوره بفرستند. اما مجبور شدند از کوره قدیمی که بیرون دروازه‌های شرقی بود استفاده کنند. صف نگهبانان را دورتر بردند و یک کارمند شهرداری پیشنهاد کرد از تراموایی که سابقاً مخصوص سرایشی کنار دریا بود و اکنون بی مصرف مانده بود استفاده کنند. با برداشتن بیمکت‌ها داخل ترامواها را برای این منظور آماده کردند. و خط تراموا را بالای کوره بر گرداندند که سر خط را تشکیل می‌داد. و در سراسر تابستان، همچنین در میان باران‌های بهاری، مردم صف عجیب ترامواهای بی مسافر را می‌دیدند که در سرایشی ساحل عبور می‌کند. دیگر پی برده بودند که این ترامواها حامل چه چیزی هستند. با اینکه گشتی‌های مسلح از ورود مردم به سرایشی جلوگیری می‌کردند، دسته‌هایی از مردم روی صخره‌هایی که مشرف بر امواج بود می‌خزیدند و به هنگام عبور تراموا دسته‌های گل توی آن پرتاب می‌کردند. آنگاه صدای ترامواها شنیده می‌شد که در دل شب با تکان‌های زیاد و با باری از گل و مرده عبور می‌کرد.

در روزهای اول، هر شب نزدیک صبح دودی غلیظ و تهوع‌آور بر روی محله‌های شرقی شهر گسترده می‌شد. به عقیده همه پرشکان، این دود هر چند که نامطبوع بود ولی به کسی صدمه نمی‌زد. اما ساکنان این محله‌ها می‌گفتند که با این دود طاعون از آسمان بر سر آنها می‌ریزد و تهدید کردند که از آن حوالی کوچ خواهند کرد. بالاخره مسئولین امر مجبور شدند که با لوله‌کشی پیچیده‌ای دود را از آن سمت بر گردانند و مردم آرام شدند. فقط روزهایی که باد شدید وجود داشت بوی مهملی از شرق به مشامشان می‌رسید و به آنها یادآوری می‌کرد که در وضع تازه‌ای قرار گرفته‌اند و هر تب سعله‌های طاعون نوم و فیله‌شان را می‌بلعد.

اینها اثرات نهائی اپیدمی بود. اما حوش‌حخانه دسالة آن بیشتر از این کشیده شد زیرا می‌توان تصور کرد که در آن صورت شاید ادارات ما، اقدامات استانداری و حتی طرفیت کوره‌بیر کفایت نمی‌کرد. ریو می‌دانست که برای چنان موردی هم پیش‌بینی‌های نومی‌دانه‌ای شده است، مانند ریختن

اجساد به دریا، و کف‌های وحشتناک این اجساد را بر روی آب‌های آبی‌رنگ پیش چشم مجسم می‌ساخت. همچنین می‌دانست که اگر آمار و ارقام بالا برود هیچ سازمانی، هر قدر هم که عالی باشد، نخواهد توانست در برابر آن مقاومت کند و مردم دسته‌دسته در میان جمع خواهند مرد و به رعم استانداری در کوچه‌ها خواهند گنبد و شهر روری را به خود خواهد دید که، در میدان‌های عمومی، محضران با احساسی آمیخته از کینه‌ای مشروع و امیدی بیپوده گریبان‌زندگان را خواهند چسبید.

این حقایق واضح و یا تصورات بود که احساس غربت و جدائی را در هم‌شهریان ما پایدار نگه می‌داشت. راوی خوب می‌داند که چقدر تأسف‌آور است که نمی‌تواند در این باب هیچ چیزی که واقعاً پر شکوه و محلل باشد، مانند چند قهرمان برجسته یا چند حادثه درخشان، از آن قبیل که در داستان‌های قدیمی دیده می‌شود بیاورد زیرا هیچ چیزی به اندازه یک بلیه بی‌رنگ و بی‌جلوه نیست و بدبختی‌های بزرگ حتی از نظر مدت‌شان هم یکنواخت هستند. روزهای وحشتناک طاعون، در نظر آنان که شاهد آن بوده‌اند به هیچ‌وجه نظیر شعله‌های بی‌پایان و جان‌گداز جلوه نمی‌کرد، بلکه بیشتر مانند پایکوبی مداومی بود که بر سر راه خود همه چیز را در هم می‌کوبید. نه! طاعون با آن تصویرات هیجان‌انگیزی که دکتر ریو در آغاز مجسم کرده بود هیچ رابطه‌ای نداشت. در درجه اول روش اداری محتاطانه و بی‌نقصی بود که بسیار خوب کار می‌کرد. از این رو، توضیحاً باید گفت، که راوی برای اینکه به هیچ چیز حیات نکند و بخصوص به خودش حیات نکند، جنبه برون‌گرایی و نقل بی‌طرفانه مشهودات خود را اختیار کرد. هرگز نخواست که تحت تأثیر هر چیزی را تغییر دهد. به استثنای آنچه ضرورت‌های اساسی مطالب مربوط به هم ایجاب می‌کرد. و همین «برون‌گرایی» است که به راوی حکم می‌کند اکنون بگوید که اگر عذاب عظیم این دوران، عمومی‌ترین و عمیق‌ترین عذاب آن جدائی بود، و اگر وجداناً ضروری است که در این مرحله طاعون، تحلیل تاره‌ای از آن به عمل آوریم. حقیقتی است که این عذاب هم در آن دوران، حسه تأثرانگیز خود را از دست

می داد.

آیا همشهریان ما، و دست کم آنان که بیشتر از این جدائی رنج برده بودند، به این وضع خو می گرفتند؟ تأیید این نکته درست نخواهد بود. و درست تر خواهد بود اگر بگوئیم که معنویات آنان نیز مانند جسم شان نحیف شده بود. در آغاز طاعون، موحودی را که از دست داده بودند خوب به خاطر می آوردند و بر او افسوس می خوردند، اما اگر چهرهٔ محبوب را، خندهٔ او را، یا فلان روزی را که با هم خوشبخت بودند به وضوح به یاد می آوردند، به زحمت می توانستند تصور کنند که او در ساعتی که آنها یاد می کنند و در مکان هائی که اکنون برایشان بسیار دور دست بود ممکن است مشغول چه کاری باشد.

بطور کلی در این لحظه آنها از حافظه بهره مند بودند اما نیروی محیله شان نارسا بود. در دومین مرحلهٔ طاعون حافظه شان را هم از دست داده بودند. نه اینکه چهرهٔ او را فراموش کرده باشند، بلکه جسم او را گم کرده بودند و او را فقط در درون خودشان می دیدند. و اگر در هفته های اول می خواستند شکایت کنند که از عشق شان فقط اشباحی برای آنها باقی مانده است، بعدها متوجه شدند که این اشباح نیز ممکن است نحیف تر شوند و حتی کوچکترین رنگ هائی را که خاطره برایشان حفظ کرده بود از دست بدهند. در انتهای این دوران دراز جدائی، دیگر تصور آن محرومیتی را هم که متعلق به خودشان بود نمی کردند و نمی دانستند که چگونه در کنارشان موحودی می ریست که هر لحظه می توانستند لمس کنند.

از این نظر، آنان در نظام طاعون قرار گرفته بودند و این نظام هر چه متدل تر بود، در آنان مؤثر تر بود. دیگر در میان ما هیچکس احساسات عالی نداشت. اما همهٔ مردم دچار احساسات یکنواخت بودند، همشهریان ما می گفتند: «وقت آن رسیده است که این وضع تمام شود.» زیرا در دوران بلا طبیعی است که مردم پایان عذاب دسته جمعی را آرزو کنند. و گذشته از آن عملاً آرزو داشتند که این وضع تمام شود. اما همین حرف ها هم بدون شور و

هیجان و یا احساسات تلخ روزهای اول و تنها با منطقی که هنوز برای ما روشن مانده بود اما بسیار ضعیف بود گفته می‌شد. جای شور و هیجان هفته‌های نخستین را نوعی درماندگی گرفته بود که اگر کسی آن را به تسلیم و تمکین حمل می‌کرد در اشتباه بود. زیرا این درماندگی بیشتر نوعی رضایت موقت بود.

همشهریان ما خود را با طاعون تطبیق داده بودند و می‌توان گفت که هم‌رنگ محیط شده بودند زیرا کار دیگری از آنان ساخته نبود. طبیعی است که بار هم حالت بدبختی و رنج را داشتند اما دیگر نیش آن را احساس نمی‌کردند. گذشته از آن مثلاً دکتر ریو متوجه می‌شد که بدبختی همین است. زیرا عادت به نومییدی از خود نومییدی بدتر است. پیش از این جدا ماندگان واقعاً بدبخت نبودند. در رنج آنان فروغی بود که تازه خاموش شده بود. اکنون آنان را در گوشه‌کوچه‌ها، در کافه‌ها و یا در خانه‌های دوستانشان خاموش و گیج و با چشمانی عمرده می‌دید و در سایه آنها همه شهر در نظرت اطاق انتظاری حلوه می‌کرد. کسانی هم که شعلی داشتند آن را به روال طاعون، با رعب و وسواس و بی‌تظاهر انجام می‌دادند. همه متواضع شده بودند. برای نخستین بار جدامانندگان اگرایی نداشتند که از غایب‌شان صحبت کنند، به زبان همگان حرف بزنند و فراق خود را از همان زاویه‌ای که آمارهای طاعون را نگاه می‌کنند بسنجند. با اینکه تا آن زمان رنج خود را بی‌رحمانه از بدبختی همگان جدا می‌کردند، اکنون اختلاط آنها را می‌پذیرفتند. بی‌حافظه و بی‌امید، تنها در زمان حال مستقر شده بودند. در واقع همه چیز برای آنان به صورت حال در می‌آمد، باید این را گفت که طاعون همه قدرت عشق و حتی دوستی را از آنان سلب کرده بود. زیرا عشق کمی به آینده احتیاج دارد و دیگر برای ما فقط لحظه‌ها وجود داشت.

البته هیچکدام جنبه «مطلق» نداشت. زیرا هر چند که همه جدامانندگان به این حالت رسیدند، این را هم باید اضافه کرد که همه در یک زمان نرسیدند، همچنین پس از استقرار در این وضع تازه، جهش‌ها، برگشت‌ها و روشن‌بینی‌های ناگهانی آنان را به حساسیتی نوحاسته‌تر و دردناک‌تر سوق

می داد. آنان به لحظه‌های سرگرمی احتیاج داشتند تا در آن لحظات نقشه‌ای برای آینده بکشند که اجرای آن به پایان یافتن طاعون بستگی داشت. لازم بود که ناگهان بر اثر عنایتی آسمانی، نیش حسادت بی سببی را احساس کنند. عده دیگری نیز ناگهان بازگشتی به زندگی می کردند، بعضی از روزهای هفته و معمولاً یکشنبه و بعد از ظهر شنبه، از رحوت خود بیرون می آمدند، زیرا این روزها به عده‌ای از مراسم مذهبی اختصاص داشت که یادآور دوران از دست رفته بود. یا بهتر بگوئیم اندوهی که در پایان روز گریانشان را می گرفت به آنان آگاهی می داد که حافظه‌شان بر می گردد. ولی این آگاهی همیشگی نبود: این ساعت غروب که برای مؤمنان ساعت آزمایش معرفت است، برای زندانیان و تبعید شدگان که بجز حلاً چیزی برای آزمودن ندارند دشوار است. این ساعت لحظه‌ای آنها را معلق نگاه می داشت و سپس دوباره به بیحالی خویش باز می گشتند و زندانی طاعون می شدند.

تاکنون روشن شده است که این حالت شامل انصراف از مشخص ترین مسائل بود. در اوائل طاعون مردم تحت تأثیر چیرهای کوچکی بودند که برای خود آنان بسیار مهم بود و به هیچوجه برای دیگران وجود خارجی نداشت و به این ترتیب سرگرم تجربه زندگی شخصی خود بودند. حالا برعکس آنان فقط به چیزی توجه داشتند که مورد توجه دیگران بود. فقط عقاید عمومی داشتند و عشقشان نیز برای آنها چهره مهمی گرفته بود ... چنان سرگرم طاعون شده بودند که گاهی دیگر به هیچ چیزی امید نمی بستند مگر در خواب و خود را در حال این اندیشه غافلگیر می کردند: «خیارک‌ها کاش تمام شود!» اما در همان حال خواب بودند. در واقع همه این دوران عبارت از خوابی دراز بود. شهر پر از خوابیدگان بیدار بود که فقط گاه‌گاه در لحظات استثنائی از سرنوشت خود فرار می کردند و در دل شب، رحم درونشان که طاهرآ بسته شده بود ناگهان سر باز می کرد. آنگاه از خواب می پریدند و سرسام زده آن را می آزمودند، با لبان متشنج در یک لحظه، ریحشان را که ناگهان تازه شده بود و به همراه آن چهره منقلبشان را باز می یافتند. سحرگاه به طاعون یا بهتر بگوئیم به عادت روزمره بر می گشتند.

خواهید پرسید که آیا چه قیافه‌ای داشتند؟ پاسخش ساده است: هیچ قیافه خاصی نداشتند. یا می‌توان گفت که قیافه‌ای مانند همه مردم داشتند. در آرامش و یا پریشانی‌های بی‌چگانه شهر شرکت داشتند. طواهر وضع خطرناک را از دست داده بودند و ظاهر خونسردی به خود گرفته بودند. مثلاً می‌شد در میان آنها باهوش‌ترین‌شان را دید که با ظاهری نظیر همه مردم در لابلای ستون‌های روزنامه‌ها و یا در برنامه‌های رادیو به دنبال دلایلی می‌گردید تا باور کند پایان طاعون نزدیک است و طاهر آموخته‌های خیالی بستند و یا به خواندن ملاحظاتی که یک روزنامه‌نویس شاید بطور تصادفی و در حال حمیازه کشیدن از حسنگی نوشته است دچار ترس بی‌پایه‌ای شوند. و اما دیگران، آنحوشان را می‌خورند و از مریض‌شان پرستاری می‌کردند، تسلی می‌کردند یا حسته و کوفته می‌شدند، فیش‌ها را ردیف می‌کردند و یا صفحات موسیقی را بدون آن که از هم تشخیص دهند روی گرامافون می‌چرخاندند. به عبارت دیگر هیچ چیزی را انتخاب نمی‌کردند. طاعون فضاوت درباره‌ارزش‌ها را از میان برده بود. و بهترین نمونه این حالت آن بود که دیگر هیچکس به جنس لباس و یا عدائی که می‌خرید توجه نداشت. همه چیز را یکجا می‌پذیرفتند.

در پایان می‌توان گفت که جدا ماندگان آن امتیاز خاصی را که در آغاز محافظ‌شان بود دیگر نداشتند. خودخواهی عشق را و نفعی را که از آن می‌بردند از دست داده بودند. دست کم اکنون وضع روشن بود و بلافاصله همه را احاطه کرده بود. همه ما در میان صدای گلوله‌هایی که دم دروازه‌ها شلیک می‌شد، ضربات مهر که زندگی ما و مردگانمان را از هم جدا می‌کرد، در میان حریق‌ها و فیش‌ها، وحشت و تشریفات اداری، در معرض مرگی مفتضح اما ثبت شده، در میان دودهای هولناک و رنگ آمبولانس‌ها، در غربت واحدی بودیم و بی‌آنکه خود بدانیم در اجتماع انتظار واحدی و صلح و آرامش واحدی بودیم. عشق ما بی‌شک به جای خود باقی بود اما به درد نمی‌خورد، حمل آن دشوار بود و در درونمان بی‌حرکت مانده بود و مانند جنایت یا محکومیت، عقیم بود، دیگر فقط صبری بی‌آینده و انتظاری

متوقف بود. و از این نظر حالت عده‌ای از همشهریان ما انسان را به یاد صف‌های درازی می‌انداخت که در چهار گوشه شهر در برابر معاره‌های خواربارفروشی تشکیل می‌شد. همان تسلیم و همان بردباری بی‌انتها و در عین حال بی‌آرزو بود. فقط در مورد جدائی می‌بایستی این احساس را هزار بار بزرگتر کرد، زیرا آن گرسنگی دیگری بود که می‌توانست همه چیز را ببلعد.

در همین احوال، اگر بخواهیم تجسم درستی از حالت روحی جدامانگان شهرمان داشته باشیم، باید دوباره آن شامگاهان زرانود و پر گرد و خاک را که بر روی شهر سی‌درخت می‌افتاد و زنان و مردان را که در آن لحظه به کوچه‌ها می‌ریختند در نظر محسم سازیم. زیرا در تودن صدای وسائط نقلیه و ماشین‌ها که معمولا زبان شهر هستند، صدای عظیم قدم‌ها و گفتگوهای گنگ، و خش‌خش دردآلود هزاران پا هماهنگ با صفیر بلا در آسمان سنگین، یگانه صداهای شهر بود و توی تراس‌ها که هنوز آفتابی بودند بالا می‌آمد پایکوبی بی‌پایان و حفه‌کننده‌ای بود که رفته‌رفته سراسر شهر را آکنده می‌ساخت و شب به شب دقیق‌ترین و حفه‌ترین صداهای خود را به سماجت کورکورانه‌ای می‌داد که در دل‌های ما جایگزین عشق می‌شد.

چهار

در طول ماه‌های سپتامبر و اکتبر طاعون شهر را که در هم پیچانده بود زیر سنگینی خود نگه داشت، حالا که در حازدن در میان بود، صدها هزار اسان، در طول هفته‌هایی که پایان نمی‌یافت، بار هم در حازدند. مه و گرما و باران در آسمان به دیال هم آمدند. دسته‌های حاموش سار و باسترک که از جنوب می‌آمدند، از ارتفاع بسیار زیاد گذشتند اما شهر را دور زدند گوئی حرم کوب پاملو، همان قطعه چوب عحیی که صغیر کشان بر فراز خانه‌ها می‌چرخید، آنها را کنار می‌رد. در آغار اکتبر، رگبارهای شدید کوچه‌ها را جارو کرد. و در تمام این مدت هیچ حادثه‌ای که مهمتر از این پایکوبی عظیم باشد اتفاق نیفتاد.

آنگاه ریو و دوستانش پی بردند که تا چه حد خسته هستند. عملاً اعضای سارمان‌های بهداشتی دیگر موفق نمی‌شدند این حسستگی را تحمل کنند. دکتر ریو با توجه به بی‌اعتنائی عحیی که در دوستانش و در خود او نیز رشد می‌کرد به این موضوع پی می‌برد، مثلاً این مردمان که تاکنون چنان علاقه شدید به تمام احبار مربوط به طاعون‌شان می‌دادند، دیگر به هیچ‌وجه به آن توجه نداشتند. رامر که موقتاً مأمورش کرده بودند یکی از شعبه‌های قرنطینه را که از چندی پیتس در هتل او دائر شده بود، اداره کند، شماره کسانی را که زیر نظر داشت، کاملاً می‌دانست. برای انتقال کسانی که ناگهان

عوارض بیماری نشان می‌دادند روشی ابداع کرده بود و همیشه خود او در جریان جزئیات این امر بود. آمار تأثیر سرم در قربطینه‌ها، در حافظه او نقش بسته بود. اما قادر نبود که تعداد هفتگی قربانیان طاعون را بگوید و واقعاً نمی‌دانست که آیا این تعداد در افزایش است و یا در کاهش، و او، به رغم همه چیز، امید داشت که به زودی بتواند فرار کند.

اما دیگران که در کار شبانه‌روزی‌شان غرق بودند، نه روزنامه می‌خواندند و نه به رادیو گوش می‌دادند. وقتی که نتیجه تازه‌ای را به آنها خبر می‌دادند، فیافه علاقمند به خود می‌گرفتند اما عملاً آن خبر را با بی‌اعتنایی سر به هوای سربازان جنگ‌های بزرگ تلقی می‌کردند که، فرسوده از کار، عادت کرده‌اند فقط در وظیفه روزانه‌شان دچار ضعف نشوند و دیگر نه امید عملیات نهائی را دارند و نه امید روز متارکه جنگ را.

گران که سرگرم حساب‌هائی بود که طاعون به گردنش گذاشته بود مسلماً قادر نبود که نتایج کلی آن را نشان دهد. برعکس تارو، رامبر و ریو که ظاهراً در برابر حسنگی مقاوم بودند، وضع مزاجی او هیچوقت خوب نبود. باری، او کارهای اصافی شهرداری، منشی‌گری پیش ریو و کارهای شبانه خویش را به روی دوش خود بار می‌کرد، به این ترتیب آدم همیشه او را در حالی می‌دید که دچار اضمحلال است و فقط با اتکاء به دو سه فکر ثابت زندگی می‌کند. از قبیل اینکه تا طاعون تمام شد دست کم برای مدت یک هفته به مرخصی خواهد رفت و آن وقت به صورت مؤثری - کلاه از سر بردارید - برای نوشته‌ای که در دست دارد کار خواهد کرد. همچنین اغلب دچار رقت قلب‌های ناگهانی می‌شد و در این فرصت‌ها با کمال میل برای ریو از زن حرف می‌زد، از خود می‌پرسید که الان او ممکن است کجا باشد و آیا وقتی که روزنامه‌ها را می‌خواند به فکر گران می‌افتد؟ هنگام صحبت با او بود که روزی ریو خود را غافلگیر کرد و متوجه شد که دارد از زنش با لحن مبتدلی حرف می‌زند که تا آن روز برایش سابقه نداشته است. چون نمی‌دانست به تلگرام‌های اطمینان‌بخشی که پیوسته از زنش می‌رسید چقدر باید اعتناء کرد، تصمیم گرفته بود به رئیس آسایشگاهی که زنش در آن

بستری بود تلگرافی مخابره کند. در پاسخ، به اطلاعش رسانده بودند که وضع بیمار دشوارتر شده است و اطمینان داده بودند که برای جلوگیری از پیشرفت بیماری به هر وسیله‌ای دست خواهند زد. او این خبر را در دل نگهداشته بود و اکنون نمی‌دانست که چگونه توانسته است آن را پیش‌گراں بازگو کند. شاید ضعف حاصله از خستگی باعث این کار شده بود. کارمند شهرداری پس از بحث از زن از او درباره زنش سؤال کرده بود و ریو جواب داده بود. گران گفته بود: «خودتان می‌دانید که این بیماری حالا به خوبی معالجه می‌شود.» و ریو تصدیق کرده و فقط افزوده بود که حدائی رفته‌رفته طولانی می‌شود و شاید خود او می‌توانست زنش را در غلبه بر بیماری کمک کند و حال آنکه اکنون زنش کاملاً خود را تنها و بی‌کس می‌بیند. سپس خاموش شده و دیگر به سؤالهای گران جواب‌های سر بالا داده بود.

دیگران هم در همان وضع بودند. تارو بهتر مقاومت می‌کرد اما یادداشت‌هایش نشان می‌دهد که کنجکاوی او هر چند که چیزی از عمقش کاسته نشده بود ولی تنوع خود را از دست داده بود. در واقع، در سراسر این دوران، او فقط به کتار توجه داشت. شانگه در خانه ریو - که پس از تبدیل هتل به قرنطینه در آنجا ساکن شده بود - حرف‌های گران و یا دکتر را که آخرین نتایج اقداماتشان را شرح می‌دادند به رحمت گوش می‌داد. فوراً سر صحبت را به نکات کوچک زندگی مردم اران بر می‌گرداند که به طور کلی فکرش را مشغول می‌کرد.

و اما کاستل، روزی که پیش دکتر ریو آمد تا به او بگوید که سرم حاضر است، با هم تصمیم گرفتند اولین آزمایش آن را بر روی پسر کوچک آقای اتون که به بیمارستان منتقل شده بود و به نظر ریو امیدی به بهبودش نمی‌رفت، آزمایش کنند. بعد ریو شروع کرد که آخرین آمارهای به دست آمده را برای دوست سالخورده‌اش نقل کند، اما در همان حال متوجه شد که محاطش توی صندلی راحتی به خواب عمیقی فرو رفته است. و ریو در برابر این چهره‌ای که همیشه حالت نرم و شوخ از جوانی پایداری حکایت می‌کرد و اکنون ناگهان این حالت از آن رحمت بر بسته و رشته‌ای از آب دهان،

که از گزشه لبان بیمه بارش اوبران بود فرسودگی و پیری او را ظاهر می‌ساخت، احساس کرد که گلویش فشرده می‌شود.

با توجه به چنین ضعف‌هایی بود که ریو می‌نواست درباره‌ی حسنگی خویش قصاصت کند. حساسیتش از میان می‌رفت. این حساسیت که در بیشتر مواقع گره خورده و سخت و خشک شده بود، به تدریج از میان می‌رفت و او را در چنگال هیجان‌هایی باقی می‌گذاشت که قدرت تسلط بر آنها را نداشت. یگانه راه دفاعش این بود که به این فضا صلیت پناه برد و عقده‌ای را که در درونش به وجود آمده بود سفت‌تر کند. می‌دانست که این راه خوبی برای ادامه دادن است. در ورای آن چندان آرزوئی نداشت و خیالات و آرزوهایی را هم که تاکنون حفظ کرده بود، حسنگی از میان می‌برد. زیرا می‌دانست برای دوره‌ای که پایانش را نمی‌داند، وظیفه‌ی او دیگر شفا دادن نیست. وظیفه‌ی او تشخیص بود. کشف، ملاحظه، تحلیل، نت و سپس محکوم ساختن! این بود وظیفه‌ی او. همسران مچ دست او را می‌گرفتند و زوره می‌کشیدند: «دکتر، او را نجات بده!» ولی او برای نجات دادن بیامده بود. آمده بود تا دستور خدا کردن بدهد. کینه‌ای که در آن لحظه بر روی چهره‌ها می‌خواند به درد چه کسی می‌خورد؟ روزی به او گفته بودند: «شما قلب ندارید!» چرا! او یک قلب داشت. و با آن قلب بود که می‌نواست بیست ساعت در رور مردن انسان‌هایی را ببیند که برای ریستن آفریده شده بودند. و با همان قلب بود که همه روز تماشای این صحنه‌ها را از سر می‌گرفت. گذشته از آن این قلب فقط برای همین کفایت می‌کرد. چگونه این قلب می‌نواست رنگی هم بسختند؟ نه، آنچه او در طول ساعات رور توزیع می‌کرد، کمک بود، بلکه اطلاعات بود. البته این را نمی‌شد حرفه‌ای انسانی نامید. اما پس از همه این حرف‌ها، در میان این جمعیت وحشت‌زده و قتل‌عام شده آیا به کسی مجال پرداختن به کار انسانی‌اش را داده بودند؟ باز هم حوشختانه حسنگی در میان بود.

اگر ریو سرزنده‌تر بود این بوی مرگ که در همه جا پخش می‌شد ممکن بود او را احساساتی کند. اما وقتی که انسان بیش از چهار ساعت

نخوابیده باشد، دیگر احساساتی نیست. همه چیز را همانطور که هست می بیند، یعنی از روی عدالت، عدالت رشترو و بیش دار می بیند. و دیگران یعنی محکومین هم این را به خوبی احساس می کردند. پیش از طاعون او را مانند یک ناجی می پذیرفتند.

او با سه حب و یک آپول همه کارها را روبراه می کرد. بازویش را می فشردند و او را در طول راهرو همراهی می کردند. این وضع غرور او را نوازش می کرد، اما خطرناک بود. اکنون برعکس، او به اتفاق سربازان به خانه ها می رفت و گاهی به ضربات قنداق تفنگ احتیاج بود تا اعضاء خانواده تصمیم بگیرند که در را باز کنند. مردم می خواستند که او را و همه بشریت را همراه خودشان به سوی مرگ بکشند. آه! درست بود که انسان ها نمی توانستند از انسان ها بگذرند، و خود او هم به اندازه این تیره بختان، دست خالی و محروم بود و خود او هم مستحق همان لرزش ترحم آمیز بود که به هنگام ترک آنان در وجودش اوج می گرفت.

در اثنای هفته های طولانی، دست کم اینها اندیشه هائی بود که دکتر ریو با اندیشه های مربوط به جدائی خویش در می آمیخت. و نیز اندیشه هائی بود که انعکاس آنها را بر روی چهره دوستانش می خواند. اما خطرناکترین اثر خستگی که رفته رفته بر همه کسانی که این برد بر ضد بلا را ادامه می دادند غلبه می کرد، این بی اعتنائی به حوادث خارجی و هیجان های دیگران بود، بلکه در اهمالی بود که همه تسلیم آن می شدند. ریرا در آن روزها مردم دلشان می خواست از هر حرکتی که مطلقاً ضروری نبود خودداری کنند و این حرکات را پیوسته فوق نیروی خود می شمردند. بدین سان کار این مردم به جانی کشید که اغلب از مقررات بهداشتی که برای خود تعیین کرده بودند صرف نظر می کردند؛ تعدادی از ضد عفونی های متعددی را که می بایستی انجام دهند فراموش می کردند و گاهی بی آنکه خود را بر ضد سرایت محهر کنند به سراع بیمارانی که طاعون ریوی داشتند می رفتند. زیرا چون در آخرین لحظه خیر می شدید که باید به خانه های آلوده بروید، مراجعه به چندین محل مختلف برای اینکه در دماغشان قطره بریزند

برای آنها سخت و کشنده جلوه می‌کرد. خطر واقعی همیشه بود. زیرا نفس مبارزه با طاعون بود که آنها را برای ابتلاء به طاعون آماده‌تر می‌ساخت. رویهمرفته بر روی تصادف شرط‌بندی می‌کردند و تصادف متعلق به هیچکس نیست.

با وجود این یک نفر در شهر بود که نه اثری از حسنگی و نه نشانه‌ای از نومیدی در او دیده می‌شد و تصویر محسم خوشحالی و رضایت بود. این شخص کتار بود. او همانطور خود را از همه فعالیت‌ها کنار نگه می‌داشت و در عین حال رابطه خود را با دیگران حفظ می‌کرد. اما در این میان مصاحبت تارو را برگزیده بود. و اغلب، هر قدر که کار تارو احازه می‌داد با او ملاقات می‌کرد زیرا از طرفی تارو اطلاعات کافی درباره او داشت و از طرف دیگر این مرد را پیوسته با صمیمیتی حدشه ناپذیر می‌پذیرفت. این معجزه‌ای مداوم بود، اما تارو به رغم کار سنگینی که انجام می‌داد پیوسته نیکخواه و موشکاف باقی مانده بود. حتی وقتی که در بعضی شب‌ها حسنگی او را هم درهم می‌کوبید. روز بعد نیروی تازه‌ای پیدا می‌کرد. کتار به رامبر گفته بود: «با این یکی می‌شود حرف زد. برای این که مرد است. همیشه زبان آدم را می‌فهمد.»

برای همین است که یادداشت‌های تارو در این دوران، رفته‌رفته روی شخصیت کتار متمرکز می‌شود. تارو کوشیده است که تابلوئی از عکس‌العمل‌ها و اندیشه‌های کتار به همان صورتی که خود کتار پیش او اعتراف کرده و یا خود او تعبیر کرده است، به دست بدهد. یکی از تابلوها در زیر عنوان «روابط کتار و طاعون»، چند صفحه از دفتر یادداشت را اشغال کرده است و راوی مفید می‌داند که در اینجا خلاصه‌ای از آن را نقل کند. عقیده کلی تارو درباره کتار با این قصاوت خلاصه می‌شود: «شخصیتی است که بزرگ می‌شود.» ظاهراً کتار در میان نشاط و خوش‌حوئی بزرگ می‌شد. او از جریان حوادث ناراضی نبود. گاهی عمق اندیشه‌های خود را با چنین اظهاراتی پیش تارو فاش می‌کرد: «البته وضع خوب نیست. اما دست کم همه مردم گرفتار آند.»

تارو اضافه می‌کرد: «البته او هم مثل دیگران در معرض تهدید است. اما همراه دیگران. ضمناً من مطمئنم که به طور جدی فکر نمی‌کند که دچار طاعون شود. او ظاهراً با این اندیشه که زیاد هم ابلهانه نیست - زندگی می‌کند که وقتی کسی دستخوش یک بیماری بزرگ و یا دلهره عمیق باشد، از بیماری‌ها و دلهره‌های دیگر معاف است. به من گفت: «توجه کرده‌اید که نمی‌توان بیماری‌های مختلف را در خود جمع کرد؟ فرض کنید که شما یک بیماری سخت و یا علاج ناپذیر مانند سرطان جدی و یا سل حسابی داشته باشید، هرگز دچار طاعون و یا تیفوس نخواهید شد. غیر ممکن است. حتی مسئله از این حد هم فراتر می‌رود، زیرا شما هرگز ندیده‌اید که یک سرطانی در حادثه اتومبیل بمیرد.» این عقیده، چه درست باشد و چه نادرست، کتار را همیشه سر حال نگه می‌دارد. یگانه چیزی که نمی‌خواهد خدا ماندن از دیگران است. ترجیح می‌دهد که همراه دیگران محاصره شود، اما تنها زندانی نشود. وقتی که طاعون در میان باشد دیگر سخن از تحقیقات پنهانی، پرونده‌ها، فیش‌ها و بازپرسی‌های مرموز و توقیف‌های قریب‌الوقوع در میان نیست. یا بهتر بگوئیم دیگر از پلیس و جنایت‌های قدیم یا تازه و یا از متهمان خبری نیست. تنها محکومینی وجود دارند که به انتظار بی‌طرفانه‌ترین عقوبت نشسته‌اند، خود پلیس‌ها هم جزو آنها هستند.» و باز بنا به گفته تارو کتار آثار دلهره و تشویش را که همشهریان ما نشان می‌دادند با حشودگی گذشت‌آلود و سنجیده‌ای تلقی می‌کرد که می‌توانست چنین مفهومی داشته باشد: «حرف بزنید. حرف بزنید... من پیش از شما دچار آن بوده‌ام.»

«من بیهوده کوشیدم به او بگویم که بعد از همه این حرف‌ها یگانه راه خدا بودن از دیگران داشتن وجدان است. او با شیطنت مرا نگاه کرد و گفت: «پس با این حساب هیچکس با هیچکس همراه نیست.» و بعد افزود: «می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید ولی این را به شما می‌گویم: یگانه راه متحد ساختن مردم با هم این است که طاعون را به سراغشان بفرستید. دور و برتان را نگاه کنید تا به این گفته من پی ببرید.» در

واقع من می فهمم که او چه می خواهد بگوید و امروزه چقدر زندگی برای او راحت است. چگونه او نمی تواند در سر راه خود عکس العمل هائی را که زمانی خاص خود او بود بشناسد: تلاشی را که هر کسی می کند تا همه مردم را با خود همراه سازد؛ ادب و لطفی را که مردم گاهی برای راهمائی عابر سرگردانی شان می دهند و خشونتى را که در موارد دیگر با او می کنند؛ هجوم مردم را به سوی رستوران های لوکس و رضایت آنان را از اینکه آنجا باشند و مدتی سر میز معطل بشوند؛ اجتماع بی نظمی را که همه روزه دم در سینماها صف می کشد، همه سالن های تئاتر و دانشگاه ها را پر می کند و مانند مد عنان گسیخته دریا در همه محامع عمومی پخش می شود؛ فرار از هر تماسی را و با وجود این، اشتهای حرارت انسانی را که آدمها را به سوی آدمها، آرنجها را به سوی آرنجها و هر جنسی را به سوی جنس دیگر می کشد! بی شک کتار همه اینها را پیش از آنها دیده است. مگر زنها را، زیرا با اخلاقی که دارد ... و گمان می کنم که هر وقت احساس کرده است که نزدیک است به سراغ زنها برود حیدداری کرده است تا مبادا رفتاری کند که در آینده به ضررش تمام شود.

«خلاصه طاعون بر او پیروز شده است. از مردی تنها که نمی خواست تنها باشد شریکی ساخته است. زیرا علناً او یک شریک است و شریکی است که از این شرکت خود خشنود است. شریک هر چیزی است که می بیند: شریک اعتقادات باطل، ترس های ناروا، حساسیت این ارواح وحشت زده؛ اصرار آنان درباره اینکه تا حد امکان کمتر از طاعون حرف بزنند و با وجود این عدم انصرافشان از حرف زدن؛ وحشت زدگی و رنگ پریدگی شان با کم ترین سردردی، از آن زمان که می داند بیماری با سردرد آغاز می شود؛ و شریک حساسیت هیجان زده، سریع التاثر و بالاخره بی ثباتشان که فراموشی ها را به توهین بدل می سازد و با گم شدن یک دگمه زیر شلواری متأثر می شود.»

اغلب پیش می آمد که نارو شبانگاه همراه کتار بیرون می رفت. بعد در یادداشت های خود تعریف می کند که چگونه شانه به شانه هم در ازدحام

شفق‌ها و یا شب‌ها عرق می‌شدند و در توده‌ای سیاه و سفید عوطه می‌خوردند که درآوردن چراغی نور کمی بر آن می‌انداخت و گله‌انسانی را به سوی شادی‌های گرمی می‌برد که در مقابل سرمای طاعون از آن دفاع می‌کرد. آنچه کتار چند ماه پیش در محامع عمومی دنبالش می‌گشت، یعنی تحمل و زندگی فاجر، آنچه کتار آرزویش را داشت و نمی‌توانست از آن برخوردار شود، یعنی خوشی بی‌لگام، اکنون همه مردم را به سوی خود می‌کشید. در حالی که قیمت همه چیز بطور مقاومت ناپذیری بالا می‌رفت، هرگز مردم این همه ولخرجی نکرده بودند و در حالی که اغلب مردم از ضروریات اولیه زندگی محروم بودند، هرگز این همه خرج بیهوده نشده بود. همه قمارها یا ولنگاری خاصی که زائیده بیکاری بود چند برابر شده بود. تارو و کتار گاهی، دقایق طولانی، یکی از آن حفت‌هایی را تعقیب می‌کردند که در گذشته می‌کوشیدند رابطه‌شان را با همدیگر مخفی نگه دارند و حال آنکه اکنون دست در آغوش هم با لجاحت در شهر راه می‌رفتند و با گیجی خاص عشق‌های بزرگ جمعیتی را که در دور و برشان بود نمی‌دیدند. کتار به رقت می‌آمد و می‌گفت: «آه! الکی خوش‌ها!» و با صدای بلند حرف می‌زد و در میان تب همگامی، انعام‌های شاهانه‌ای که در اطرافشان پخش می‌شد و روابطی که جلو چشمشان برقرار می‌شد، از شادی می‌شکفت.

با وجود این، تارو معتقد بود که در این حالت کتار چندان شرارتی وجود ندارد. ادعای او درباره این که، پیش از آنان با طاعون آشنا بوده است، نشانه بدبختی بود تا پیروزی. تارو می‌گفت:

«گمان می‌کنم که او رفته‌رفته این مردم را که بین آسمان و دیوارهای شهرشان زندانی شده‌اند دوست می‌دارد. مثلاً اگر بتواند، از صمیم قلب برایشان شرح می‌دهد که طاعون اینقدرها هم وحشتناک نیست. به من گفت: «می‌شوید چه می‌گویند: بعد از طاعون این کار را خواهم کرد، بعد از طاعون آن کار را خواهم کرد ... اینها به جای اینکه راحت باشند زندگی خودشان را زهرآلود می‌کنند. حتی فکر منافع خودشان را هم نمی‌کنند. آیا «من می‌توانم بگویم: بعد از توقیف فلان کار را خواهم کرد؟ توقیف به خودی

«خود آغاز یک مرحله است نه پایان. و اما طاعون ... عقیده مرا می‌خواهید؟
 «اینها بدبختند، برای این که خودشان را به حال خود نمی‌گذارند. و من
 می‌دانم که چه می‌گویم.»

تارو اضافه می‌کند: «او واقعاً می‌داند که چه می‌گوید. او تناقضات
 زندگی مردم اران را به خوبی ارزیابی می‌کند، اینان در حالی که احتیاج عمیق
 به حرارتی احساس می‌کنند که بهم نزدیکشان سازد، به سبب سوءطبی که از
 هم دورشان می‌کند، همدیگر را ترک می‌گویند. خوب می‌دانند که آدم
 نمی‌تواند به همسایه‌اش اعتماد داشته باشد، زیرا ممکن است بدون اطلاع
 شما طاعون را به شما منتقل کند و از سهل‌انگاری شما برای آلوده کردن‌تان
 استفاده کند. اگر شما هم مانند کنار قسمتی از عمر خود را در آرزوی
 دوستی و همراهی با کسانی به سر برده بودید که هر لحظه می‌ترسیدید شما
 را لو بدهند، می‌توانستید به این احساس او پی ببرید. آسان به کسانی
 دلسوزی می‌کند که معتقدند طاعون می‌تواند امروز یا فردا دست به شانه‌شان
 بگذارد و شاید اکنون که آنها از صحت و سلامت کامل بهره‌مندند، خود را
 برای این کار آماده می‌کند. هر قدر این دلسوزی امکان دارد، او در میان
 وحشت خیالش راحت است. اما چون همه این چیزها را قبل از ایشان
 احساس کرده، من گمان می‌کنم که نمی‌تواند کاملاً همراه آنان، شدت
 قساوت این شک و دودلی را احساس کند. خلاصه، همراه همه ما که هنوز از
 طاعون نمرده‌ایم، او هم احساس می‌کند که آزادی و زندگی همه روزه در
 معرض تهدید ویرانی است. اما چون خود او در میان ترس و وحشت زندگی
 کرده است، به نظرش طبیعی است که دیگران هم به توبه خود این وحشت را
 بشناسند. درست‌تر بگوئیم، تحمل وحشت برای او آسان‌تر از دورانی جلوه
 می‌کند که به تنهایی دچار بوده است. اشتباه او در همینجاست و به همین
 سبب درک او از درک دیگران مشکل‌تر است. اما در هر حال به همین علت،
 او بیش از دیگران ارزش دارد که برای درک احساسات درونش کوشش کنیم.»
 بالاخره صفحات تارو با شرح ماجرائی تمام می‌شود و این ماجرا
 استشعار عجیبی را که در یک زمان به کنار و طاعون‌زدگان دست داده بود،

نشان می دهد. این ماجرا تقریباً حالت دشوار این دوران را محسوس می سازد و به همین علت، راوی به آن اهمیت قائل است:

آنها با هم به اپرای شهر رفته بودند که در آن ارفه^۱ اثر گلوک^۲ را نمایش می دادند. اجراکنندگان دسته‌ای بازیگر بودند که از بهار آغاز طاعون برای نمایش دادن به شهر ما آمده بودند. این دسته وقتی که در محاصره طاعون مانده بودند ناچار شده بودند، پس از توافق با «اپرا»، نمایش خود را هفته‌ای یکبار بازی کنند. به این ترتیب از ماه‌ها پیش، هر جمعه، ناله‌های خوش آهنگ ارفه و ندهای نارسای «اریدیس»^۳ در تأثیر شهر ما طنین می انداخت. با این حال، این نمایش پیوسته از اقبال عموم بهره‌مند بود و همیشه فروش هنگفتی داشت. کتار و تارو که در گرانترین جاها نشسته بودند، داخل سالن را زیر پای خود می دیدند که از خوش‌یوش‌ترین مردم شهر ما پر شده بود و جای سوزن انداختن در آن نبود. کسانی که از راه می رسیدند معلوم بود که می خواهند ورودشان جلب نظر کند. در زیر نور حیره‌کننده حلو صحنه، در حالیکه نوازندگان، زیر زیرکی، آلات موسیقی خود را کوک می کردند، هیکل تماشاگران به وضوح دیده می شد که از ردیفی به ردیف دیگر می گذشتند و با لطف خاصی خم می شدند و سلام می دادند. در میان زمزمه حقیف گفتگوها، مردم اطمینانی را که چند ساعت پیش در کوچه‌های سیاه شهر فاقدش بودند باز می یافتند. سر و وضع آراسته طاعون‌را از خود می راند.

در سراسر پرده اول، ارفه به سهولت شکوه‌های خود را سر می داد. چند زن که لباس‌های محلی به تن داشتند با لطف خاصی درباره بدبختی او با هم بحث کردند و داستان عشق به صورت آواها خوانده شد. سالی دستخوش هیجان و حرارت نهفته‌ای شد. در این میان، کمی احساس شد که ارفه در آواز پرده دوم لرزش‌هایی به صدای خود می دهد که سابقاً نبوده و با هیجانی که کمی افراط‌آمیز است از مالک دورخ می خواهد که بر گریه‌هایش ترحم آورد. چند حرکت نامنظم که از او سر زد در نظر کسانی که وارد بودند به سبک

1. Orphée

۲. Gluck آهنگساز آلمانی (۱۷۱۴-۱۷۸۷).

3. Eurydice

خاص خواننده حمل شد که به اجرای خود می‌افزاید.

نوبت آواز بزرگ دو نفری ارفه و اریدیس در پرده سوم رسیده بود (لحظه‌ای بود که اریدیس از عاشقش می‌گریزد) که حیرتی در تماشاگران ظاهر شد. چنان که گوئی خواننده این حرکت را از مردم انتظار داشت، یا بهتر بگوئیم زمزمه‌ای که از سالن بر می‌خاست حالتی را که او در خود احساس می‌کرد تأیید کرد که این لحظه را مناسب دید و به صورت غیر عادی، درحالی که دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرده بود به جلو صحنه آمد و روی دکورهای جلو سرنگون گشت. این دکورها همیشه با تاریخ واقعه نمایش تطبیق نمی‌کند ولی آن روز این عدم تطابق به صورت وحشتناکی جلوه‌گر شد. زیرا در همان لحظه ارکستر خاموش گشت. تماشاگران توی سالن از جا برخاستند و به آرامی شروع کردند به بیرون رفتن از سالن. نخست مانند کسانی که پس از پایان مراسم از کلیسا بیرون می‌آیند و یا اطاق مرده‌ای را ترک می‌گویند، ساکت بودند. زن‌ها دامن‌هاشان را جمع می‌کردند و با سر خمیده بیرون می‌رفتند مردان بازوی همراهشان را می‌گرفتند و راهنمایی‌شان می‌کردند که به ردیف‌های صندلی بخورند. اما کم‌کم حرکت سریع‌تر شد، زمزمه به هلهله بدل شد و جمعیت به سوی درهای خروجی هجوم آوردند تا هر چه زودتر بیرون بروند و بالاخره کار به جایی کشید که فریاد زنان همدیگر را کنار می‌زدند و با کشمکش از در خارج می‌شدند. کنار و تارو که فقط از جا برخاسته بودند، در برابر یکی از صحنه‌های زندگی آن روزگارشان تنها مانده بودند: طاعون بر روی صحنه، به صورت یک بازیگر از پای افتاده، و در سالن تحملی بیفایده به صورت بادبزنی‌های فراموش شده و دانتل‌هایی که بر روی محمل سرخ صندلی‌ها کشیده می‌شد.

رامبر اولین روزهای ماه سپتامبر را بطور جدی در کنار تارو کار کرده بود. فقط روزی که می‌بایست گتزالس و دو جوان را جلو دبیرستان پسران ملاقات کند، یک روز مرخصی خواسته بود.

آن روز ظهر، گتزالس و روزنامه‌نویس دو پسر را دیدند که خنده‌کشان نزدیک می‌شدند. جوان‌ها گفتند که دفعهٔ پیش بخت با آنها یار نبوده است و باید به انتظار فرصت بعد بود در هر حال این هفته نوبت نگاهی آنها نبود. لارم بود تا هفته بعد حوصله کنند. آن وقت می‌توانستند از سر بگیرند. رامبر گفت که درست است. پس گتزالس پیشنهاد کرد که دوشنبه بعد همدیگر را ببینند اما قرار شد که این بار رامبر در خانهٔ لوئی و مارسل سکونت کند. گتزالس گفت: «من و تو با هم وعده می‌گذاریم. اگر می‌یامدم تو مستقیماً به خانهٔ آنها می‌روی. الان برایت شرح می‌دهم که خانه‌شان کجاست. اما مارسل، یا لوئی، گفت راه ساده‌تر این است که همین الان این رفیق را به خانه ببرند. اگر مشکل‌پسند نباشد برای هر چهار نفری‌شان خوراکی پیدا می‌شود. به این ترتیب او خودش خانه را خواهد شناخت. گتزالس گفت که فکر خوبی است و به طرف بندرگاه پائین رفتند.

مارسل و لوئی در انتهای محلهٔ ماریس در کنار دروازه‌هایی که رو به شیب ساحل باز می‌شد سکونت داشتند. یک خانهٔ کوچک اسپانیایی بود با

دیوارهای پهن، با پنجره‌های چوبی رنگ کرده و با اطاق‌های حالی و پر سایه. در خانه بریج بود و مادر حواها که یک پیروز اسپانیایی با صورت پر چین و چروک بود آن را برایشان آورد. گنزالس تعجب کرد زیرا در شهر بریج پیدا نمی‌شد. مارسل گفت: «دم دروازه ترتیبش را می‌دهیم.» رامبر می‌خورد و می‌آشامید و وقتی او فقط در فکر هفته‌ای بود که باید می‌گذراند گنزالس گفت که او یک دوست واقعی است.

عملاً انتظار دو هفته طول کشید، زیرا برای اینکه از تعداد دسته‌ها کاسته شود مدت کشیک نگهبان‌ها به پانزده روز افزایش یافت. و در طول این پانزده روز رامبر بدون تنلی، به طور مداوم و تقریباً چشم بسته از سپیده دم تا شب کار کرد. شب دیر وقت می‌خوابید و در خواب عمیقی فرو می‌رفت. انتقال ناگهانی از بیکاری و ولنگاری به این کار سخت و طاقت‌فرسا، دیگر تقریباً نه رؤیائی برای او گذشته بود و نه نیروئی. از فرار قریب‌الوقوعش کم حرف می‌زد. تنها یک حادثه قابل ذکر بود: پس از یک هفته، پیش دکتر اعتراف کرد که برای اولین بار، شب پیش، مست کرده بود. به هنگام خروج از میخانه ناگهان احساس کرد که کشاله‌های رانش آماس می‌کند و باروانش به رحمت در اطراف زیر بعل حرکت می‌کند. گمان کرد که طاعون است. و یگانه عکس‌عملی که توانست نشان بدهد - و باریو به این نتیجه رسیدند که منطقی نبوده است - این بود که به طرف بالای شهر بدود و آنجا در میدان کوچکی که از آن هم دریا را نمی‌توان دید ولی آسمان کمی بیشتر پیدا است، با فریاد بلندی، از بالای دیوارهای شهر، زرش را صدا کند. وقتی که به خانه‌اش رفت و هیچگونه اثر التهاب در تن خود ندید، از این بحران ناگهانی خوشش نیامد.

ریو گفت کاملاً می‌فهمد که ممکن است اسان اینطور رفتار کند و

افزود:

- در هر حال، ممکن است لحظه‌ای برسد که اسان آرزوی چنین کاری

را داشته باشد.

در لحظه‌ای که رامبر می‌خواست برود ناگهان افزود:

- امروز صبح آقای اتون از شما با من حرف زد. از من پرسید که آیا شما را می‌شناسم و گفت: «پس نصیحتش کنید که به محافل قاچاق رفت و آمد نکند. می‌بیندش.»

- یعنی چه؟ ...

- یعنی اینکه باید عجله کنید.

رامبر در حالی که دست دکتر را می‌فشرد گفت:
- متشکرم.

دم در ناگهان برگشت. ریو متوجه شد که برای اولین بار از زمان آغاز طاعون تاکنون، او لبخند می‌زند:

- چرا از رفتن من جلوگیری نمی‌کنید؟ شما که وسیله‌اش را دارید.

ریو سرش را با حرکتی که خاص خودش بود تکان داد و گفت که، این مسئله به رامبر مربوط است و رامبر خوشبختی را انتخاب کرده است و او، که ریو باشد، دلیلی برای مخالفت با وی ندارد. زیرا خود را از این فضاوت عاجز می‌داند که بگوید در این مسئله چه چیزی خوب است و چه چیزی بد.

- چرا در این شرایط به من می‌گوئید که عجله کنم؟

ریو به توبه خود لبخند زد و گفت:

- شاید برای این که من هم آرزو دارم برای رسیدن به خوشبختی کاری بکنم.

بردای آن روز دیگر از هیچ چیز حرف نبردند و با هم کار کردند. هفته بعد بالاحره رامبر در خانه کوچک اسپانیایی ساکن شده بود. در اطاق مشترکشان تحت‌حواشی برای او ترتیب داده بودند، چون جوان‌ها برای غذا خوردن به خانه نمی‌آمدند و چون از او خواهش کرده بودند که تا حد امکان کمتر از خانه بیرون برود، او در آنجا تنها زندگی می‌کرد و اغلب با مادر پیر اسپانیایی صحبت می‌کرد. این زن خشک و فعال بود، لباس سیاه می‌پوشید و در زیر موهای سفید و سیار تمیزش چهره‌ای گندم‌گون و پرچین داشت. وقتی که خاموش بود و رامبر را نگاه می‌کرد، چشمهایش می‌خندید.

گاهی هم از او می‌پرسید که آیا نمی‌ترسد از اینکه طاعون را برای ریش

برد؟ راسر عقیده داشت که این هم احتمالی است اما بسیار ضعیف و حال آنکه اگر در شهر بماند، این خطر هست که برای همیشه از هم جدا شوید.

پیرزن لحد زنان می پرسید:

-رتان مهربان است؟

-خیلی مهربان.

-قشگ است؟

-فکر می کنم.

و پیرزن می گفت:

-آه! پس برای همین است.

راسر فکر می کرد. حتماً برای همین بود اما غیر ممکن بود که فقط برای

همین باشد.

پیرزن که هر روز صبح به کلیسا می رفت به او می گفت:

-شما به خدا اعتقاد ندارید؟

راسر تصدیق کرد که نه و پیرزن بار هم گفت که برای همین است. و

گفت:

-شما حق دارید. باید به او برسید. چون اگر برسید دیگر چه چیزی

برای شما باقی می ماند؟ ...

راسر بقیه وقت خود را دور دیوارهای لحت و گچ اندود می چرخید،

بادبرهانی را که به دیوار میخ شده بود نوازش می کرد یا گلوله های پشم را

که از حاشیه فرش روی میز آویزان شده بود می شمرد. تسابگاه جوان ها به

خانه می آمدند. آنها زیاد حرف نمی زدند، فقط می گفتند که هنوز وقت

نرسیده است. پس از شام مارسل گیتار می زد و با هم یک لیکور رازیانه دار

می خوردند. راسر قیافه اندیشناکی داشت.

چهارشنبه، مارسل وقتی که وارد خانه شد گفت: «بیمه شب فرداست.

حاضر باش.» دو نفری که همراه او نگاهی می دادند یکی شان طاعون گرفته

بود و دومی را که معمولاً با اولی هم اتاق بود، تحت نظر گرفته بودند. به این

ترتیب دو سه روز مارسل و لوثی تنها می ماندند. فرار شد شانه ترتیب

آخرین جزئیات کار را بدهند. فردا هم ممکن بود این کار را بکنند. رامبر تشکر کرد. پیرزن پرسید: «راضی هستید؟» رامبر گفت آری، اما در اندیشه چیز دیگری بود.

فردای آروز، در زیر آسمانی سنگین، گرما مرطوب و خفه‌کننده بود. خبرهایی که از طاعون می‌رسید بد بود. با این همه، پیرزن آسیابانی آرامش خود را نگه داشته بود و می‌گفت: «دبیا پر از گناه است ناچار نتیجه‌اش این می‌شود!» رامبر هم مثل لوئی و مارسل بالاتنه‌اش برهنه بود. اما با وجود این عرق از میان شانه‌ها و سینه‌اش سراریز می‌شد و در نیمه تاریکی خانه که پنجره‌های چوبی‌اش بسته بود، به تن‌شان رنگ تیره و براقی می‌داد.

رامبر بی آنکه حرفی بزند در خانه می‌چرخید. ناگهان در ساعت چهار بعدازظهر لباس پوشید و گفت که بیرون می‌رود. مارسل گفت:
- مواظب باشید. نیمه شب امشب است. همه کارها روبراه است.

رامبر به خانه دکتر رفت. مادر ریبو گفت که دکتر را در بیمارستان بالای شهر می‌تواند ببیند. جلو پست‌نگهانی همان جمعیت همیشگی دور خود می‌گشت. گروهبانی با چشمهای بیرون‌زده می‌گفت: «نایستید!» مردم به راه می‌افتادند اما دور خود می‌چرخیدند. گروهبان که عرق از کتف بیرون زده بود می‌گفت: «منتظر باشید خبری نیست.» این را همه می‌دانستند اما با وجود گرمای کشنده باز هم می‌ایستادند. رامبر جوار عبورش را به گروهبان نشان داد و گروهبان او را به دفتر تارو راهنمایی کرد. در به حیاط باز می‌شد. رامبر با پریابلوروبرو شد که از دفتر بیرون می‌آمد.

در اطاق کوچک سفید و کثیفی که بوی دواخانه و ملاقه حیص می‌داد، تارو که پشت میز چوبی ساهی نشسته و آستین‌های پیراهنش را بالا رده بود، با یک دستمال عرقی را که از بازویش سراریز بود حستک می‌کرد. گفت:
- هوز اینجائی؟ ...

- آری، می‌خواستم با ریبو صحبت کنم.

- توی سالن است. اما اگر می‌شد کاری را که داری بدون او انجام دهیم

حیلی بهتر بود.

- چرا؟

- خیلی خسته است. من حدیث می‌کنم کمتر مزاحم او شویم.
 رامبر تارو را نگاه می‌کرد. تارو لاعر شده بود. خستگی چشم‌ها و
 خطوط صورت او را درهم ریخته بود. شانه‌های ورزیده‌اش افتاده و مدور
 شده بود. در زدند و پرستاری با ماسک سفید داخل شد. یک بسته فیش به
 روی میز تارو گذاشت و با صدائی که پارچه ماسک حفه‌اش می‌کرد، فقط
 گفت: «شش» و بیرون رفت. تارو روزنامه‌نویس را نگاه کرد، بعد فیش‌ها را
 مثل یادبرنی از هم باز کرد و به او نشان داد و گفت:

- فیش‌های قشنگی است، ها؟ نه، صورت مرده‌هاست. مرده‌های شب.

پیشانی‌ش گودرفته بود. بسته فیش را دوباره جمع کرد و گفت:

- یگانه چیزی که برای ما باقی مانده است حسابداری است.

تارو به میز تکیه کرد و پاشد و پرسید:

- همین روزها می‌روید؟

- امشب، نیمه شب.

تارو گفت که از موفقیت او خوشحال است و رامبر باید مواظب

خودش باشد.

- در این حرفتان صمیمی هستید؟ ...

تارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- در سن و سال من آدم اجباراً صمیمی است. دروغ‌گوئی خیلی

خسته‌کننده است.

روزنامه‌نویس گفت:

- تارو، عذر می‌خواهم. من می‌خواهم دکتر را ببینم.

- می‌دانم. او انسان‌تر از من است، برویم

رامبر دچار اشکال شد و گفت:

- مسطورم این نبود.

و ایستاد.

تارو او را نگاه کرد و ناگهان لبخند زد.

از کریدور کوچکی گذشتند که دیوارهایش به رنگ سر روشنی بود و نوری شبیه نور آکواریوم در آن موج می‌زد. قبل از رسیدن به یک در دو لنگه شیشه‌ای که پشت آن حرکت عجیب سایه‌ها دیده می‌شد، تارو رامر را وارد اطاق کوچکی کرد که دیوارهای آن از گنجه پوشیده شده بود. یکی از گنجه‌ها را باز کرد و از داخل یک دستگاه ضد عفونی، دو ماسک و از پارچه نازک هیدروفیل بیرون آورد. یکی از آنها را به رامر داد و گفت که به صورت بنزد. روزنامه‌نویس پرسید که آیا این فایده‌ای دارد؟ تارو جواب داد که نه، اما به دیگران اعتماد می‌بخشد.

در شیشه‌ای را فشار دادند. سالن بسیار وسیعی بود که با وجود گرمای فصل، پنجره‌هایش محکم بسته بود. بالای دیوارها دستگاه‌هایی با خرخر در حال کار بود که هوا را تجدید می‌کرد و پره‌های حمیده آنها هوای غلیظ و داغ را بر بالای دو ردیف تخت‌خواب حاکی رنگ بهم می‌زد. از همه طرف ناله‌های گنگ و یا دلخراشی بلند بود که همه با هم به صورت زاری یکساختی در می‌آمد. آدم‌های سفیدپوش در زیر نور تند که از پنجره‌های بلند میله‌دار به درون می‌تابید، به کندی در رفت‌وآمد بودند. رامر احساس کرد که گرمای وحشتناک این سالن حالتش را بهم می‌زند و ریو را که روی هیکل نالانی خم شده بود به زحمت توانست بشناسد. دکتر کشاله‌های ران بیمار را که دو زن پرستار در دو طرف تخت‌خواب دست و پایش را گرفته بودند نشتر می‌زد. وقتی که سر برداشت، اسباب‌ها را در بشقابی که یک دستیار پیش آورده بود انداخت و یک دقیقه بی حرکت ماند و بیمار را که داشتند زحمتش را می‌بستند نگاه کرد.

به تارو که نزدیک می‌شد گفت:

- تاره چه خبر؟

- پانلو قبول می‌کند که در بنای قرطیبه به جای رامر کار کند. تا حالا

هم خیلی کار کرده است. فقط با نبودن رامر موضوع تشکیل مجدد سومین گروه تجسس باقی می‌ماند.

ریو با سر تأیید کرد.

- کاستل اولین سری از سرم‌هایش را آماده کرده است. و پیشنهاد می‌کند که امتحان کند.

ریو گفت:

- آه! خوب است!

- دیگر این که، رامبر اینجاست.

ریو برگشت. به دیدن رامبر، چشم‌هایش بالای ماسک چین خورد. گفت:

- اینجا چه می‌کنید؟ شما می‌بایستی حای دیگر باشید.

تارو گفت که قرار است بجمه شب برود و رامبر اضافه کرد:

- اینطور قرار شده.

هر بار که یکی از آنها حرف می‌زد، ماسک پارچه‌ای در محل دهان بالا می‌آمد و مرطوب می‌شد و در نتیجه گفتگوی آنان به صورتی غیرعادی در می‌آمد و به گفتگوی مجسمه‌ها شبیه می‌شد.

رامبر گفت:

- می‌خواستم با شما حرف بزنم.

- اگر مایل باشید با هم بیرون می‌رویم. در دفتر تارو منتظر من باشید.

لحظه‌ای بعد ریو و رامبر در ردیف عقب اتومبیل دکتر نشسته بودند.

تارو اتومبیل را می‌راند. او در حالی که اتومبیل را به راه می‌انداخت گفت:

- دیگر بزرین نیست. فردا پیاده خواهیم رفت.

رامبر گفت:

- دکتر، من نمی‌روم و می‌خواهم با شما بمانم.

تارو حرکتی نکرد و به راندن اتومبیل ادامه داد. ریو ظاهراً نمی‌توانست

از حالت حسنگی بیرون بیاید. با صدای گنگی گفت:

- رشتان چه می‌شود؟

رامبر گفت که باز هم فکر کرده است و به آنچه معتقد بود باز هم معتقد

است اما اگر برود بحالت خواهد کتید. و این بحالت مزاحم عتقی

خواهد شد که نسبت به او دارد. اما ریو اندامش را راست کرد و با صدای

محکمی گفت که این بی معنی است و ترجیح خوشبختی بحالت ندارد.
رامبر گفت:

- بلی، اما وقتی که آدم تنها خودش خوشبخت باشد، بحالت دارد.
تارو که تا آن وقت خاموش مانده و سرش را به طرف آنها برنگردانده
بود تذکر داد که اگر رامبر می خواهد در بدبختی انسان ها شرکت کند، دیگر
هرگز وقتی برای خوشبختی نخواهد داشت. می بایستی انتخاب کرد.
رامبر گفت:

- مطلب این نیست. من همیشه فکر کرده بودم که در این شهر بیگانه‌ام و
هیچ کاری به کار شما ندارم. اما حالا که آنچه باید ببینم دیده‌ام می دانم که من
چه بخوام و چه نخواهم اهل این شهرم. این ماجرا به همه شما مربوط است.
هیچکس جواب نداد و رامبر با بی صبری گفت:

- تازه شما این مطلب را خوب می دانید. و الا در این بیمارستان چه
می کنید؟ پس شما هم انتخاب کرده‌اید و از خوشبختی چشم پوشیده‌اید؟
بار هم نه تارو جواب داد و نه ریو. سکوت طولانی شد تا این که به مرل
دکتر نزدیک شدند و رامبر این بار با نیروی بیشتری، آخرین سؤال خود را
تکرار کرد. و فقط ریو به طرف او برگشت. با صرف کوششی بلند شد و
گفت:

- عذر می خواهم رامبر، اما نمی دانم. حالا که دلتان می خواهد با ما
بمانید.

یک تکان اتومبیل او را خاموش کرد. بعد در حالی که چشم به جلو
دوخته بود ادامه داد:

- هیچ چیزی در دنیا به این نمی ارزد که انسان از آنچه دوست دارد
روگردان شود. با وجود این، من هم روی گردانده‌ام، بی آنکه قادر باشم بدانم
چرا.

دوباره خود را روی بالش صندلی رها کرد، با حسرتی گفت:

- این واقعی است. همین! یادداشت کنیم و نتیجه گیری کنیم.

رامبر پرسید:

- چه نتیجه‌ای؟

ریو گفت:

- آه! انسان نمی‌تواند در عین حال هم درمان کند و هم بداند. پس با
 آخرین سرعتی که ممکن است درمان کنیم. این ضروری‌تر است.
 نیمه شب، تارو و ریو نقشه‌ محله‌ای را که قرار بود رامبر بازرسی کند به
 او نشان می‌دادند که تارو ساعتش را نگاه کرد، وقتی که سر برداشت نگاهش
 با نگاه رامبر تلاقی کرد، پرسید:
 - به آنها اطلاع داده‌اید؟

روزنامه‌نویس چشمهایش را برگرداند و با زحمت گفت:

- پیش از اینکه به دیدن شما بیایم یادداشتی برای آنها فرستاده بودم.

در آخرین روزهای ماه اکتبر بود که سرم کاستل آزمایش شد. عملاً این سرم آخرین امید ریو بود. دکتر معتقد بود که در صورت یک شکست تازه، شهر در اختیار هوی و هوس طاعون قرار خواهد گرفت که یا اثراتش را باز هم در ماه‌های طولانی ادامه دهد و یا بخواند که بی دلیل متوقف شود.

شب پیش از روزی که کاستل به دیدن ریو بیاید پسر آقای اتون گرفتار بیماری شده بود و همه افراد خانواده مجبور شده بودند به قرنطینه بروند. مادر که تازه از قرنطینه بیرون آمده بود، برای دومین بار سوا شد. قاضی که به دستورات صادره احترام قائل بود، به محض اینکه در تن بچه علائم بیماری را شاحت، گفت که به دکتر ریو تلفن کنند، وقتی که ریو رسید، پدر و مادر در پای تحت ایستاده بودند. دخترک را دور کرده بودند. بچه در مرحله کوفتگی بود و بدون ناله‌ای گذاشت که معاینه‌اش کنند. وقتی که دکتر سر برداشت نگاه‌هایش با نگاه‌های قاضی تلاقی کرد و پشت سر او چهره پریده رنگ مادر را دید که دستمالی به روی دهان گذاشته بود و با چشمان گشاد شده حرکت دکتر را تعقیب می‌کرد. قاضی با صدای بی‌حالتی گفت:

- همان است. به؟

ریو نگاه دیگری به بچه انداخت و گفت:

- بلی.

چشمان مادر بازتر شد. اما او هیچ حرف نمی‌زد قاضی هم ساکت مانده بود، سپس با صدای آهسته‌تری گفت:

- خوب! دکتر، ما باید آنچه را که مقرر شده است عمل کنیم.
ریو از نگرستن به مادر که همانطور دستمال را به روی دهان داشت خودداری می‌کرد، گفت:

- اگر بتوانم تلفن کنم، زودتر انجام خواهد شد.
آقای اتون گفت که او را همراهی خواهد کرد. اما دکتر به طرف زن برگشت و گفت:

- متأسفم. باید مقدماتی فراهم کنید. خودتان اطلاع دارید.

زن سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، همین کار را می‌کنم.

ریو پیش از ترک آنها بی‌اختیار پرسید که آیا به چیزی احتیاج ندارند. زن همانطور ساکت و خاموش او را نگاه می‌کرد. اما قاضی این بار چشمهایش را برگرداند. و گفت:

- نه.

بعد آب دهنش را قورت داد و گفت:

- ولی بچه مرا نجات بدهید.

قرنطینه که در آغاز تشریفاتش بیش نبود، به وسیله ریو و رامبر به صورت بسیار سخت و دقیقی تشکیل شده بود. مخصوص خواسته بودند که اعضاء یک خانواده واحد نیز از همدیگر سوا شوند تا اگر اعضا یک خانواده بی‌آنکه خود بدانند آلوده شده باشند امکان توسعه بیماری چند برابر نشود. ریو این دلایل را برای قاضی تشریح کرد و قاضی آنها را تأیید کرد. با این همه، او و زنش چنان نگاهی به همدیگر کردند که دکتر پی برد این جدائی آنها را چقدر متلاشی کرده است. مادام اتون و دخترش را توانستند در هتل قرنطینه که رامبر اداره‌اش می‌کرد جا بدهند. اما برای بازپرس جا نبود، مگر در اردوگاه سواشدگان که استانداری با چادرهائی که از شهرداری به امانت گرفته بود، در زمین ورزش شهر تشکیل می‌داد. ریو از او معدرت

خواست اما آقای اتون گفت که قانون برای همه یکسان است و باید اطاعت کرد.

و اما بچه در بیمارستان امدادی به یک تالار درس سابق که ده تختخواب در آن گذاشته بودند منتقل شد. پس از بیست ساعت ریو حال او را نوبیدکننده تشخیص داد. جسم کوچک بدون عکس‌العملی به کام عفونت کشیده می‌شد. غده‌های بسیار کوچکی که تازه تشکیل شده بود، مفاصل اعضاء آبله‌دار او را پوشانده بود. بچه پیشاپیش شکست خورده بود. از این رو ریو به این فکر افتاد که سرم کاستل را روی او امتحان کند. همان شب، پس از شام، بی‌آنکه کوچکترین عکس‌العملی از بچه دیده شود تلقیح طولانی را انجام دادند.

سپیده دم فردا، همه برای قضاوت درباره این تجربه قاطع، کنار تختخواب بچه رفتند.

بچه که از حال رخوت در آمده بود با تشنج توی ملافه‌ها به خود می‌پیچید. دکتر کاستل و تارو از ساعت چهار صبح در کنار او بودند و توقف‌ها یا پیشرفت‌های بیماری را قدم به قدم تعقیب می‌کردند. بالای سر تخت، اندام درشت تارو کمی خمیده بود. پائین تخت، ریو ایستاده و در کنار او کاستل نشسته بود و با همه طواهر آرامش یک کتاب قدیمی را می‌خواند. کم‌کم، به تدریج که روز در تالار کهنه مدرسه گسترده می‌شد، دیگران هم می‌رسیدند، قبل از همه پابلو آمد که در آن طرف تخت نزدیک تارو قرار گرفت و به دیوار تکیه داد. حالت دردآلودی در چهره او خوانده می‌شد و حسنگی همه این روزهایی که وجود خود را وقف کرده بود در پیشانی سرخ او چین‌وشکن‌هایی پدید آورده بود. ژوزف گران هم به نوبت خود رسید، ساعت هفت بود و کارمند شهرداری از این که نفس نفس می‌زد معذرت خواست. او لحظه‌ای بیشتر آنجا نمی‌ماند فقط می‌خواست بداند که به نتیجه روشنی رسیده‌اند یا نه؟ ریو بی‌آنکه چیزی بگوید بچه را به او نشان داد که با چشمان بسته در چهره بهم ریخته‌اش، با دندان‌هایی که آنها را با آخرین حد نیرویش بهم می‌فشرد، با تنی بی‌حرکت، سر خود را روی متکای

چشمان مادر بازتر شد. اما او هیچ حرف نمی‌زد قاضی هم ساکت مانده بود، سپس با صدای آهسته‌تری گفت:

- خوب! دکتر، ما باید آنچه را که مقرر شده است عمل کنیم.

ریو از نگرستن به مادر که همانطور دستمال را به روی دهان داشت خودداری می‌کرد، گفت:

- اگر بتوانم تلفن کنم، زودتر انجام خواهد شد.

آقای اتون گفت که او را همراهی خواهد کرد. اما دکتر به طرف زن برگشت و گفت:

- متأسفم. باید مقدماتی فراهم کنید. خودتان اطلاع دارید.

زن سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، همین کار را می‌کنم.

ریو پیش از ترک آنها بی‌اختیار پرسید که آیا به چیزی احتیاج ندارند. زن همانطور ساکت و خاموش او را نگاه می‌کرد. اما قاضی این بار چشمهایش را برگرداند و گفت:

- نه.

بعد آب دهنش را قورت داد و گفت:

- ولی بچه مرا نجات بدهید.

قرنطینه که در آغاز تشریفاتی بیش نبود، به وسیله ریو و رامبر به صورت بسیار سخت و دقیقی تشکیل شده بود. بخصوص خواسته بودند که اعضاء یک خانواده واحد نیز از همدیگر سوا شوند تا اگر اعضا یک خانواده بی‌آنکه خود بدانند آلوده شده باشند امکان توسعه بیماری چند برابر نشود. ریو این دلایل را برای قاضی تشریح کرد و قاضی آنها را تأیید کرد. با این همه، او و رنش چنان نگاهی به همدیگر کردند که دکتر پی برد این جدائی آنها را چقدر متلاشی کرده است. مادام اتون و دخترش را توانستند در هتل قرنطینه که رامبر اداره‌اش می‌کرد جا بدهد. اما برای بازپرس جا نبود، مگر در اردوگاه سواشدگان که استابرداری با چادرهایی که از شهرداری به امانت گرفته بود، در زمین ورزش شهر تشکیل می‌داد. ریو از او معدرت

خواست اما آقای اتون گفت که قانون برای همه یکسان است و باید اطاعت کرد.

و اما بچه در بیمارستان امدادی به یک تالار درس سابق که ده نختخواب در آن گذاشته بودند منتقل شد. پس از بیست ساعت ریو حال او را نومیذکننده تشخیص داد. جسم کوچک بدون عکس‌العملی به کام عفونت کشیده می‌شد. غده‌های بسیار کوچکی که تاره تشکیل شده بود، مفاصل اعضاء آبله‌دار او را پوشانده بود. بچه پیشاپیش شکست خورده بود. از این رو ریو به این فکر افتاد که سرم کاستل را روی او امتحان کند. همان شب، پس از شام، بی‌آنکه کوچکترین عکس‌العملی از بچه دیده شود تلقیح طولانی را انجام دادند.

سپیده دم فردا، همه برای قضاوت درباره این تجربه قاطع، کنار نختخواب بچه رفتند.

بچه که از حال رخوت در آمده بود با تشج توی ملاقه‌ها به خود می‌پیچید. دکتر کاستل و تارو از ساعت چهار صبح در کنار او بودند و توقف‌ها یا پیشرفت‌های بیماری را قدم به قدم تعقیب می‌کردند. بالای سر تخت، اندام درشت تارو کمی خمیده بود. پائین تخت، ریو ایستاده و در کنار او کاستل نشسته بود و با همه ظواهر آرامش یک کتاب قدیمی را می‌خواند. کم‌کم، به تدریج که روز در تالار کهنه مدرسه گسترده می‌شد، دیگران هم می‌رسیدند، قبل از همه پابلو آمد که در آن طرف تخت نزدیک تارو قرار گرفت و به دیوار تکیه داد. حالت دردآلودی در چهره او خوانده می‌شد و حسنگی همه این روزهایی که وجود خود را وقف کرده بود در پیشانی سرخ او چین‌وشکن‌هایی پدید آورده بود. ژوزف گران هم به نوبت خود رسید، ساعت هفت بود و کارمند شهرداری از این که نفس نفس می‌زد معذرت خواست. او لحظه‌ای بیشتر آنجا نمی‌ماند فقط می‌خواست بداند که به نتیجه روشنی رسیده‌اند یا نه؟ ریو بی‌آنکه چیزی بگوید بچه را به او نشان داد که با چشمان بسته در چهره بهم ریخته‌اش، با دندان‌هایی که آنها را با آخرین حد نیرویش بهم می‌فشرد، با تنی بی‌حرکت، سر خود را روی متکای

بی ملافه لاینقطع به چپ و راست حرکت می داد. بالاخره وقتی رور آنقدر روشن شد که توانست در انتهای تالار روی تخته سیاه که به جای خود مانده بود آثار فورمول‌های پاک شده معادلات را تشخیص دهد، رامبر رسید. به پایه تحت مجاور تکیه کرد و پاکت سیگاری درآورد. اما پس از اینکه نگاهی به بچه کرد، پاکت را دوباره در حیب گذاشت.

کاستل که همانطور نشسته بود و ریو را از بالای عینکش نگاه می کرد، گفت:

-از پدرش خبری دارید؟

ریو گفت:

-نه، در اردو گاه سوا شده‌هاست.

دکتر میله تحت را که بچه روی آن ناله می کرد محکم در دست می فشرد. از بیمار کوچک که ناگهان اندامش را صاف و خشک نگه داشت و با دندان‌هایی که بیشتر بهم می فشرد کمی در تحت فروتر رفت و آهسته دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرد، چشم بر نمی داشت. از تن کوچک برهنه در زیر پتوی نظامی، بوی پشم و عرق ترشیده بر می حاست. بچه یواش یواش خود را رها کرد و دست و پایش را به طرف وسط تخت آورد و همانطور کور و لال، به نظر رسید که سریعتر نفس می کشد. ریو چشمش را برگرداند.

آنان پیش از این، مرگ بچه‌های متعددی را دیده بودند، زیرا بلا و وحشت قربانی خود را انتخاب نمی کرد، اما تاکنون هرگز مانند آن رور شکسته آنان را لحظه به لحظه تعقیب نکرده بودند. البته رنجی که به این بیگناهان وارد می آمد در نظر آنها همیشه به مفهومی که واقعاً داشت، یعنی به صورت یک فاجعه نفرت بار جلوه کرده بود اما تا آن رور چشم و نفرت‌شان به مفهومی «مجرد» بود. زیرا هرگز چنین مدت درازی احتضار یک موجود معصوم را از نزدیک نگاه نکرده بودند.

در همین لحظه بچه چنان که گوئی زخمی به معده‌اش وارد شده باشد دوباره با ناله‌ای دو رگه نا شد. چندین ثانیه همینطور حمیده ماند. لرزش‌های

تشنج آلودی اندامش را تکان می داد، چنان که گوئی جثه نحیف او در زیر بار حشمگین طاعون خم می شد و در زیر نفس های مداوم آتش تب درهم می شکست. وقتی که این حمله شدید گذشت، بچه کمی آرام شد. گوئی موج تب عقب رفت و او را بر ساحلی مرطوب و زهرآلود باقی گذاشت که استراحت در آن همان مرگ بود. وقتی که موج سوزان باز هم برای سومین بار حمله آورد و او را کمی از جا بلند کرد، بچه درهم پیچید و در میان وحشت شعله ای که او را می سوزاند به انتهای تحت عقب رفت، پتو را از روی خود انداخت و دیوانه وار سرش را تکان داد. دانه های درشت اشک که از زیر پلک های ملتهب او بیرون آمده بود به روی سربی رنگش روان شد و در پایان حمله، بچه که جانی در او نمانده بود، پاهای استخوانی و بازوانش را که طرف چهل و هشت ساعت همه گوشتش آب شده بود جمع کرد و در رختخواب بهم ریخته حالت مصلوبی را به خود گرفت.

تارو خم شد و دست سنگین او، چهره کوچک را از اشک و هرق پاک کرد. از لحظه ای پیش، کاستل کتابش را بسته بود و بیمار را نگاه می کرد. جمله ای شروع کرد که بگوید ولی برای تمام کردن آن مجبور شد سر به کند، زیرا صدایش ناگهان لحن دیگری پیدا کرده بود. گفت:

ریو، از تحفیف بامدادی مرض خبری نبود، نه؟

ریو، گفت که نه. ولی بچه بیش از حد طبیعی مقاومت می کند. پاللو که کمی به دیوار تکیه کرده بود، به شنیدن این حرف، بالحن گنگی گفت:

اگر باید بمیرد، مدت درازتری ریح خواهد برد.

ریو ناگهان به طرف او برگشت و دهن باز کرد تا حرف بزند، اما خاموش ماند، آشکارا کوششی کرد تا بر خود مسلط شود و نگاهش را به طرف بچه برگرداند.

روشنائی در تالار بیشتر می شد. روی پیح تحتخواب دیگر هیاکلی تکان می خوردند و می نالیدند، اما با نوعی احتیاط که گوئی طوق قرار قلبی بود. تنها یکی در آن سر سالن به فواصل مرتب فریادهای کوتاهی می کشید و این فریادها بیشتر از آنکه حاکی از درد باشد انگار زائیده حیرت بود.

احساس می‌شد که حتی در بیماران نیز آن وحشت رورهای اول باقی نمانده است. حتی به نظر می‌رسید که اکنون در بر خورد با بیماری نوعی توافق بین آنها وجود دارد. فقط بچه با همه نیرویش دست و پا می‌زد. ریو که گاه به گاه - نه از روی ضرورت بلکه برای نجات از این سکوت آمیخته به ناتوانی که دچار بود - نفس بچه را می‌گرفت، چشمان خود را می‌بست و احساس می‌کرد که این تلاش با جوشش خون خود او در می‌آمیزد. آنگاه خود را با این بچه شکنجه‌کش عوضی می‌گرفت و می‌خواست با همه نیروی خود که هنوز دست نخورده مانده بود از او حمایت کند. اما ضربان‌های دو قلب که لحظه‌ای با هم هماهنگ شده بود، از هم فاصله می‌گرفت، بچه از دست او به در می‌رفت و کوشش او در خلا خاموش می‌شد. آنگاه میج دست نحیف را رها می‌کرد و به جای خود بر می‌گشت.

در طول دیوارها که به رنگ آهک بود، روشنایی از قرمز به زرد بر می‌گشت. در پشت شیشه‌ها یک پیش از ظهر داغ شروع به حر و حر می‌کرد. صدای گران را به رحمت سیدند که می‌رفت و می‌گفت که بر خواهد گشت همه منتظر بودند. بچه که همانطور چشم‌هایش بسته بود به نظر می‌رسید که کمی آرام‌تر شده است. دست‌هایش که به شکل چنگال در آمده بود، به آرامی دو طرف رخت‌خواب را می‌حراشید. دست‌ها بالا آمد و ملافه را نزدیک رانوها چنگ زد و ناگهان بچه پاهایش را خم کرد، ران‌ها را نزدیک شکم آورد و بی حرکت ماند. آنگاه برای نخستین بار چشم‌هایش را باز کرد و ریورا که در برابر او ایستاده بود نگاه کرد. در گودی چهره‌اش که اکنون گوئی از خاک رس نیره رنگی قالب‌گیری شده بود، دهان باز شد و بلافاصله، تنها یک فریاد مداوم از آن در آمد که نفس‌ها تغییر بسیار کمی در آن می‌داد و ناگهان تالار را اعتراضی یکساحت و بی تناسب آکنده ساحت که چندان انسانی نبود، اما در عین حال گوئی از دهان همه اسان‌ها بیرون می‌آمد. ریو دندان‌هایش را بهم فشار می‌داد و تارو صورتش را برگرداند. رامر به تحت نزدیک شد و نزدیک کاستل آمد و کاستل کتاب را که روی زانویش باز مانده بود بست. پانلو این دهان کودکانه را که بیماری آلوده‌اش کرده بود و از فریاد همه قرون و اعصار

آکنده بود نگاه کرد. و به آرامی به زانو افتاد و همه کس، بی آنکه به نظرشان غیرعادی جلوه کند شنیدند که با صدای کمی حقه، اما با کلماتی که در میان شکوه‌های نامشخص و مداوم بیماران کاملاً آشکار بود می‌گوید: «خدای من، این بچه را نجات بده.»

اما کودک فریادش را ادامه می‌داد و در اطراف او بیماران به هیجان آمدند. بیماری که در آن سر تالار دست از شکوه برنداشته بود، فواصل ناله‌هایش را کمتر کرد تا اینکه رفته‌رفته آن هم به فریاد واقعی تبدیل شد و در همان اثناء دیگران هم با صدائی که هر لحظه قویتر می‌شد می‌نالدند. موجی از هق‌هق گریه در تالار گسترده شد و دعای پانلو را تحت‌الشعاع قرار داد و ریو که میله تحت را چسبیده بود، در حالی که از حسنگی و نفرت مانند مستان بود، چشمانش را بست.

وقتی که چشمها را گشود تارو را در کنار خود دید. ریو گفت:

- باید من بروم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

اما ناگهان، بیماران دیگر خاموش شدند. آنگاه دکتر پی برد که صدای بچه ضعیف شده، باز هم ضعیف‌تر شده و خاموش گشته است. در اطراف او شکوه‌ها از سر گرفته می‌شد اما حقیقت‌تر و مانند طنیر دوردست این سردی که پایان یافته بود. زیرا سرد پایان یافته بود. کاستل به آن طرف رختخواب رفته بود و گفت که تمام شده است. بچه با دهان گشوده اما خاموش در گودی ملافه‌های درهم ریخته آرمیده بود. اندام او با بقایای اشک در روی صورت ناگهان کوچکتر شده بود.

پانلو به تختخواب نزدیک شد و مراسم تقدیس را بجا آورد. بعد دامن ردای خود را جمع کرد و از وسط تختخواب‌ها به راه افتاد.

تارو از کاستل پرسید:

- باید دوباره از سر گرفت؟

پزشک سالخورده سرش را تکان می‌داد. با لیحد تشنج‌آلودی گفت:

- شاید. بعد از همه این حرف‌ها، مدت درازی مقاومت کرد.

اما همان وقت ریو با چنان سرعتی و چنان حالتی سالن را ترک کرد که

وقتی از کنار پالو گذشت، کشیش بارویش را پیش آورد تا جلو او را بگیرد
و به او گفت:

- صبر کنید دکتر!

ریو با همان حرکت عصی برگشت و با خشونت به صورت او فریاد

زد:

- آه! شما خودتان خوب می دانید که این یکی دست کم بی گناه بود!
سهپس برگشت و پیتس از پالو از در تالار گذشت و خود را به انتهای
مدرسه رسانید. در میان درختان کوتاه خاک آلود روی نیمکتی نشست و
عرقی را که از چشمانش جاری بود پاک کرد. دلش می خواست فریاد بزند تا
بلکه عقده قهاری را که فلس را درهم می کوبید باز کند. گرما به تدریج از
میان شاخه های درختان انجیر پائین می ریخت. آسمان آبی صبحگاهی به
سرعت با روکشی تقریباً سفید پوشیده می شد که هوا را حفه کننده تر
می ساخت.

ریو خود را روی نیمکت رها کرد. شاخه های درختان و آسمان را نگاه
می کرد. به تدریج نفسش را باز می یافت و رفته رفته از عظمت حسنگی خود
می کاست.

صدائی در پشت سرش گفت:

- چرا باید با چنین حشمی با من حرف زد؟ برای من هم این منظره
تحمل ناپذیر بود.

ریو به طرف پالو برگشت و گفت:

- درست است. مرا ببخشید. اما حسنگی نوعی جنون است. در این
شهر ساعت هائی هست که در اتنای آنها من بحر عصیان هیچ احساس
دیگری ندارم.

پالو آهسته گفت:

- می فهمم. این وضع عصیان آور است زیرا از مقیاس های ما تجاوز
کرده است. اما شاید لازم باشد آن چیزی را که نمی توانیم بفهمیم دوست
بداریم.

ریو به یک حرکت از جا برخاست. پانلو را با همه بیرو و سوری که در خود سراع داشت، نگاه می کرد و سرش را تکان می داد. گفت:

-نه، پدر. من برای عشق مفهوم دیگری قائلم. و تا دم مرگ نظامی را که در آن بچه ها شکنجه می بینند طرد خواهیم کرد.

در چهره پانلو سایه تشویشی پیدا شد. بالحن اندوهناکی گفت:

-آه! دکتر، حال می فهمم که بحشایش یعنی چه!

-اما ریو دوباره خود را روی نیمکت رها کرد. از اعماق حسرتگی اش که بازگشته بود، بالحن ملایمتری جواب می داد:

-می دانم، آن چیزی است که من ندارم. اما من نمی خواهم درباره آن با شما بحث کنم. ما با هم برای چیزی کار می کنیم که ما را در ورای ناسراها و دعاها با هم متحد کرده است. همین به تنهایی مهم است.

پانلو در کنار ریو نشست. حالت هیجان زده داشت. گفت:

-بلی، بلی، شما هم برای رستگاری بشر کار می کنید.

ریو کوشید که لبخندی بزند:

-رستگاری بشر برای من کلمه بسیار بزرگی است. من این همه دور نمی روم، سلامت بشر مورد علاقه من است، سلامت او در وهله اول.

پانلو دچار تردید شد. گفت:

-دکتر ...

اما سکوت کرد. از پیشانی او هم عرق جاری می شد. زیر لب گفت: «حداحافظ» و وقتی که از جا برخاست چشماش برق می زد. در لحظه ای که می خواست برود، ریو هم که به فکر فرو رفته بود، از جا برخاست و قدمی به سوی او برداشت و گفت:

-باز هم معذرت می خواهم. این تعبیر دیگر تکرار نخواهد شد.

پانلو دستش را به سوی او پیش آورد و با اندوه گفت:

-با وجود این نتوانستم شما را متقاعد کنم.

ریو گفت:

-چه اهمیتی دارد؟ خودتان خوب می دانید، آنچه مایه نهرت من است

مرگ و بدی است. و چه شما بخواهید و چه نخواهید ما در تحمل آنها و جنگیدن با آنها در کنار هم هستیم.

ریو دست پانلو را در دست داشت و در حالی که از نگاه کردن به چهره او خودداری می کرد گفت:

- می بینید، حالا دیگر خدا هم نمی تواند ما را از هم جدا کند.

پانلو از وقتی که وارد تشکیلات بهداشتی شده بود، بیمارستان‌ها و جاهائی را که طاعون دیده می‌شد ترک نگفته بود، در میان نجات‌دهندگان، در ردیفی که به نظر خودش باید می‌بود، یعنی در صف اول قرار گرفته بود. به قدر کافی با صحنه‌های مرگ روبرو شده بود و با اینکه طبق معمول به وسیله سرم حفظ می‌شد، با اندیشه مرگ خود نیز بیگانه نبود. ظاهراً پیوسته آرامش خود را حفظ می‌کرد. اما از آن روز که ساعت‌های دراز مردن یک بچه را نگاه کرده بود انگار عوض شد. فشار عصبی روزافزونی در چهره‌اش خواند می‌شد. و روزی که لبخندرنان به ریو گفت که رساله کوتاهی تحت عنوان «آیا کشیش می‌تواند با پزشک مشورت کند؟» تهیه می‌کند.

دکتر احساس کرد که موضوع مهمتر از آن است که خود پانلو می‌گوید. چون دکتر اظهار تمایل کرد که با این کار آشنا شود، پانلو به او اطلاع داد که قرار است موعظه‌ای در «آئین مذهبی مردان» ایراد کند و با استفاده از این فرصت، دست کم تعدادی از نظرات خود را بیان خواهد کرد. و گفت:

«می‌خواستم که شما هم بیائید دکتر. موضوع برایتان جالب خواهد

بود.

«پر» دومین موعظه خود را در روزی که باد شدیدی می‌وزید ایراد کرد.

در واقع، صف‌های مستمعین، کم جمعیت‌تر از موعظه اول بود. زیرا این قبیل تظاهرات دیگر برای همشهریان ما تازگی و حادثه‌ای نداشت. در موقعیت دشواری که شهر به سر می‌برد، حتی کلمه «تازگی» مفهوم خود را از دست داده بود. از طرف دیگر، اغلب مردم، اگر هم بکلی تکالیف خود را ترک نگفته بودند، یا اگر آن را با نوهی زندگی مطلقاً شخصی که بکلی خلاف اخلاق بود مخلوط نمی‌کردند، عده‌ای اعتقادات خرافی و خلاف منطق را جایگزین اعمال همیشگی‌شان کرده بودند. به جای حضور در مراسم مذهبی، مدال‌های محافظ و تعویدهای «سن‌روش» با خود حمل می‌کردند.

به عنوان مثال می‌توان به توجه مفرطی اشاره کرد که همشهریان ما به پیشگوئی‌شان می‌دادند. در بهار، هر لحظه منتظر بودند که بیماری پایان یابد و هیچکس به این فکر نمی‌افتاد که درباره مدت بیماری چیزی از دیگری بی‌رسد، زیرا مطمئن بودند که طولی نخواهد کشید. اما با گذشت روزها رفته‌رفته این ترس در مردم پیدا شد که اپیدمی پایانی نداشته باشد و ناگهان پایان اپیدمی موضوع همه امیدها و آرزوها شد. به این ترتیب پیش‌بینی‌های گوناگون اخترشناسان و باقدیسین کلیسای کاتولیک دست به دست می‌گشت. چاپخانه‌داران شهر فوراً به استفاده‌ای که از این علاقه می‌توانند بکنند پی بردند و متس‌هائی را که دست به دست می‌گشت در نسخه‌های متعدد منتشر کردند. و چون دیدند که حسن تحسین مردم اقتناع‌ناپذیر است، عده‌ای را برای استنساخ همه شهادت‌هائی که تاریخ می‌توانست به دست بدهد مأمور تحقیق در کتابخانه‌های شهر کردند و آنها را در شهر پخش کردند. وقتی که تاریخ را هم برای این قبیل پیش‌بینی‌ها نارسا دیدند، نوشتن این مطالب را به روزنامه‌نویسان سفارش دادند و آنان، دست کم در این مورد خاص، شان دادند که از اسلاف قرون گذشته‌شان بی‌استعدادتر نیستند.

حتی بعضی از این پیش‌بینی‌ها به صورت پاورقی در روزنامه‌ها منتشر می‌شد و مردم آنها را با همان شوق و حرمی می‌خواندند که در روزگار سلامت داستان‌های احساساتی را خوانده بودند. بعضی از این پیش‌بینی‌ها

متکی بر محاسبات عجیبی بود که در آنها تاریخ، سن مردگان و عده آنان و ماه‌هایی که تحت فرمانروائی طاعون گذشته بود دحالت داشت. بعضی دیگر، مقایسه‌هایی با طاعون‌های بزرگ تاریخ به عمل می‌آوردند و از آن میان شباهت‌هایی بیرون می‌کشیدند (که در پیشگوئی، آنها را «ثابت» می‌نامیدند) و به وسیله حساب‌هایی که باز هم عجیب و غریب بود، ادعا می‌کردند که از این حساب‌ها دستوراتی درباره وضع حاضر استخراج کرده‌اند، اما در این میان آنچه بیشتر از همه مورد قبول قرار می‌گرفت، بدون شک، آن‌هایی بود که به زبان مبهم از یک رشته حوادث خبر می‌داد که هر کدام آنها می‌توانست همین ماحرانی باشد که شهر دچارش بود و پیچیده و مرموز بودن آن امکان می‌داد که هر تعبیری از آن بشود، به این ترتیب همه روزه به پیشگوئی‌های «ستراداموس»^۱ و «سنت اودیل»^۲ مراجعه می‌کردند و پیوسته نتایجی از آنها می‌گرفتند. ضمناً آنچه در همه این پیشگوئی‌ها مشترک بود این بود که همه آنها به طریقی اطمینان‌بخش بودند. فقط طاعون بود که هیچ اطمینانی نمی‌داد.

پس این خرافات برای همشهریان ما جای مذهب را می‌گرفت و از این رو موعظه پانلو در کلیسائی ایراد شد که تنها سه چهارم آن پر بود. شامگاه موعظه، وقتی که ریو رسید، باد از لای درهای ورودی به داخل کلیسا نفوذ می‌کرد و آزادانه در میان مستمعین می‌چرخید. در این کلیسای سرد و ساکت، در میان حاضران که فقط از مردها تشکیل می‌شد، جای گرفت و کشیش را دید که از کرسی خطابه بالا رفت، پانلو با لحنی ملایم‌تر و سنجیده‌تر از دفعه پیش سخن گفت. و چندین بار، حاضران در گفتار او اثر تردیدی دیدند. جالبتر این که دیگر «شما» نمی‌گفت بلکه «ما» می‌گفت.

با اینهمه، صدایش رفته‌رفته محکم‌تر شد. نحست یادآوری کرد که از ماه‌ها پیش طاعون در میان ماست و اکنون بهتر می‌شناسیمش زیرا بارها آن را دیده‌ایم که بر سر منبرها یا بر بالین کسانی که دوستشان داشتیم نشسته

۱ Nostradamus - اخترشناس و طبیب فرانسوی (۱۵۶۶ - ۱۵۰۲) که کتابی در پیشگوئی نوشته است.

است، در کنار ما راه رفته و منتظر رسیدن ما به محل کارمان بوده است. پس اکنون شاید بهتر بتوانیم آنچه را که طاعون لاینقطع به ما می‌گفت بهتر فرا گیریم، زیرا در آغاز امکان داشت که آن را شنیده باشیم. آنچه پانلو قبلاً در این مکان گفته بود به فوت خود باقی بود - یا لافل خودش چنین عقیده داشت. اما شاید باز هم، همان طور که به سر همه ما می‌آمد و برای خود او هم دردناک بود، او دور از شفقت فکر کرده و سخن گفته بود. با وجود این، آنچه در این میان حقیقت داشت این بود که پیوسته در هر چیزی درسی هست. شدیدترین آزمون‌ها نیز برای مسیحی سودی در بردارد، و به تحقیق آنچه فرد مسیحی دنبالش می‌رود نفع خویش است و اینکه این نفع از کجا آمده است و چگونه می‌توان آن را پیدا کرد.

در این لحظه، در اطراف ریو، مردم در میان دسته‌های صندلی‌های خود جابجا شدند و به راحت‌ترین وضعی که می‌توانستند قرار گرفتند.

یکی از درهای چرمی ورودی اهسته بهم می‌خورد. کسی از جا برخاست تا آن را از حرکت نگه دارد. و ریو که از این حرکت حواسش پرت شده بود، به رحمت صدای پانلو را شنید که موعظه خود را از سر می‌گرفت. کشیش تقریباً می‌گفت که نباید در توضیح منظره طاعون کوشید، باید آنچه را که یاد گرفتنی است از آن یاد گرفت. ریو به طور مبهم احساس کرد که به نظر کشیش هیچ چیز قابل توضیح وجود ندارد. توجهنش وقتی جلب شد که پانلو با لحنی محکم گفت که در نظر خداوند چیزهایی هست که می‌توان توضیح داد و چیزهایی که نمی‌توان توضیح داد. بی شک «حیر» و «شر» وجود داشت و به طور کلی مردم به راحتی آنچه را که این دو را از هم جدا می‌کرد توضیح می‌دادند. اما در بحث «شر» اشکال کار شروع می‌شد. مثلاً «شر»ی وجود داشت که ظاهراً ضرورت داشت و «شر»ی که ظاهراً بی‌هوده بود. از طرفی «دون ژوان» وجود دارد که عرق در دوزخ شد، و از طرفی مرگ یک کودک. زیرا صحیح است که مرد عیاش دچار غضب الهی شود، اما انسان سبب شکوه کودک را نمی‌تواند بفهمد. و در حقیقت هیچ چیزی در روی زمین مهم‌تر از عذاب یک کودک و وحشتی که این عذاب با خود دارد و

دلالتی که باید برای آن پیدا کرد نیست. در بقیه مسائل زندگی، خداوند همه چیز را بر ما آسان می‌کند و تا اینجا مذهب احتیاجی به استحقاق نداشت. اما اینجا مذهب ما را در پای دیوار قرار داده بود. به این ترتیب ما در پای دیوارهای بزرگ طاعون قرار داشتیم و در سایه مرگبار این دیوارها بود که می‌بایستی سود خویش را در نظر بگیریم. پر پاللو حتی آن سود سهل‌الوصولی را که بر اثر بالا رفتن و عبور از دیوارها به دست می‌آمد رد کرد، برای او آسان بود که بگوید لذات ابدی که در انتظار بچه بود، عذاب او را جبران خواهد کرد.

اما در حقیقت هیچ چیزی در این باره نمی‌دانست. در واقع چه کسی می‌توانست ادعا کند که ابدی بودن یک شادی می‌تواند یک لحظه رنج بشری را جبران کند؟ مسلماً فرد مسیحی که «مسیح» رنج او را در تن و روح خویش احساس کرده است چنین ادعائی نخواهد کرد. نه، کشیش با وفاداری به این شکنجه‌ای که صلیب نشانه آن است، و در برابر عذاب یک طفل، در پای دیوار باقی خواهد ماند. و بی ترس و وا همه به کسانی که امروز به گفته‌های او گوش می‌دهند خواهد گفت: «برادران من، لحظه تصمیم، فرا رسیده است. باید به همه چیز ایمان داشت یا همه چیز را انکار کرد. و کیست از میان شما که جرأت انکار همه چیز را داشته باشد؟»

ریو یک لحظه فرصت یافت فکر کند که کشیش به الحاد نزدیک می‌شود اما در همان لحظه پریاللو با نیروی بیشتر سخن از سر گرفت و گفت که این حکم قاطع و این توقع، به نفع مسیحی است. و نیز فصیلت او است. کشیش می‌دانست که حبه افراطی فصیلتی که می‌خواهد از آن صحبت کند، برای آن عده از ارواح که به اخلاقی بحشاییده‌تر و عادی‌تر خو گرفته‌اند تکان دهنده خواهد بود. اما مذهب دوران طاعون نمی‌توانست مذهب روزگاران دیگر باشد و اگر خداوند می‌توانست قبول کند و حتی بخواهد که روح در دوران سعادت آرامش یابد و شادان باشد، توقع او در بحران‌های بدبختی بیشتر است. خداوند امروز به آفریدگان خود این لطف را کرده است که آنان را در یک بدبختی قرار دهد، تا آن فصیلت بزرگ را که همان فصیلت «همه چیز» با «هیچ چیز» است دریابند و بر عهده بگیرند.

چند قرن پیش از این نویسنده بی دینی با طرح این نکته که برزخی وجود ندارد، ادعا کرد که راز کلیسا را بر ملا کرده است. قصد او از ادعای خویش این بود که مقیاس واسطی در میان نیست و تنها بهشت و دوزخ هست و انسان بر حسب راهی که برگزیده است یا رستگار می تواند باشد و یا ملعون. به نظر پانلو این الحادی بود که می توانست زائیده روح هرزه ای باشد. زیرا برزخی وجود داشت. اما دوران هائی هم وجود داشت که نمی شد امید این برزخ را داشت. دوران هائی که در آنها سخن از گناه صغیره در میان نبود. هر گناهی کشنده بود و هر لاقیدی حیانتی شمرده می شد. یا همه چیز بود یا هیچ چیز.

پانلو سکوت کرد و ریو در این لحظه، زیر درها، صدای باد را که گوئی در بیرون دو برابر شده بود، بهتر شنید. کشیش در آن لحظه می گفت وصیلت قبول کلی که موضوع بحث اوست، نمی تواند به معنی محدودی که مردم به آن می دهند مفهوم گردد. زیرا این قول نه عبارت از تسلیم مستدل و معمولی است و نه عبارت از ذلتی دشوار. طبعاً ذلتی بود اما ذلتی توأم با رضایت. بی شک شکنجه یک طفل برای قلب و روح مایه ذلت بود. اما به همین سبب درک آن لازم بود. پانلو مستمعینش را متوجه ساخت که آنچه می خواهد بگوید گفتنش آسان نیست و گفت به این سبب است که باید آن را خواست زیرا خداوند می خواهد. به این ترتیب فرد مسیحی خود را از هیچ چیزی معذور نخواهد دید و وقتی که همه راهها بسته باشد، به سوی انتخاب اساسی پیش خواهد رفت او قول کامل را انتخاب خواهد کرد تا به حد انکار کامل پائین نیاید. و مانند زنان شجاعی که در کلیساها چون می شنیدند خیارکها وسیله ای است برای اینکه بدن فساد و عقوبت خود را بیرون بریزد می گفتند: «خدای من، خیارکها را نصیب من کن»، فرد مسیحی خود را تسلیم اراده خداوندی خواهد کرد ولو برایش نامفهوم باشد. انسان نمی تواند بگوید: «این را من می فهمم. اما آن یکی پذیرفتنی نیست.» باید به آغوش این ناپذیرفتنی که به ما عطا شده است بپریم تا بتوانیم انتخابمان را بکنیم. شکنجه کودکان تلخ ما بود. اما اگر این نان

را نداشتیم روح ما از گرسنگی معنوی می‌مرد.

در اینجا، مهمه گنگی که معمولا در اثنای سکوت‌های پریانلو در کلیسا می‌پیچید، رفته‌رفته بلند تر شد و به گوش رسید، زیرا ناگهان، واعظ سخن از سر گرفت و با لحن محکمتری، خودش به جای مستمعین پرسید که رویهم رفته چه باید کرد؟ معتقد بود که به طن قوی کلمه «تسلیم به مقدرات» را بر زبان می‌آورند. اشکالی نداشت و او در برابر این اصطلاح به هیچوجه عقب‌نشینی نمی‌کرد، فقط به شرط اینکه اجازه دهند صفت «عمالانه» نیز به آن اضافه شود. یکبار دیگر تکرار می‌کند که البته نباید از مسیحیان حبشه که قبلا از آنان سخن گفته است تقلید کرد. و نیز نباید به فکر الحاق به آن طاعون زدگان ایرانی افتاد که سگ‌هایشان را به روی دسته‌های بهداشتی مسیحی رها می‌کردند و بفرین می‌کردند تا این بی‌دینانی که می‌خواهند بیماری فرستاده شده از طرف خداوند را شکست دهند دچار طاعون شوند. اما از طرف دیگر نباید از راهبان نیز تقلید کرد که در اپیدمی‌های قرون گذشته در مراسم تناول قربانی، نان متبرک را با تبرک می‌گرفتند تا از تماس دهان‌های مرطوب و گرمشان که ممکن بود آلوده باشد خودداری کنند. طاعون زدگان ایران و راهبان هر دو گناه می‌کردند. زیرا برای آنان شکنجه یک کودک مهم نبود و برعکس، برای اینان ترمسی که بشر از رنج دارد همه چیز را در بر گرفته بود. در هر دو حالت مسئله اساسی از میان برداشته شده بود. همه آنان در برابر ندای خداوند ناشنوا بودند. اما نمونه‌های دیگری هم بود که پانلو می‌خواست یادآوری کند. اگر نوشته وقایع‌نگار طاعون بزرگ «مارسی» را باور کنیم، از هشتاد و یک راهب صومعه «مرسی»^۱ تنها چهار نفر از طاعون نجات یافتند. و از این چهار نفر سه نفرشان فرار کردند. وقایع‌نگاران فقط این را می‌گفتند و حرفه‌شان ایجاب نمی‌کرد که بیش از این چیزی بگویند. اما پریانلو به هنگام خواندن این وقایع، همه اندیشه‌اش به آن فردی معطوف می‌شد که با وجود هفتاد و هفت جسد، بخصوص به رعم سرمستی که سه برادر دینی‌اش به او داده بودند، تنها مانده

بود. و کشیش در حالی که مشتش را به کنار کرسی خطاب می‌گوید فریاد زد: «برادران من، باید آن کسی بود که می‌ماند!»

منظور این نبود که احتیاطات لارمه و نظم هشیارانه‌ای را که یک جامعه در بازار آشفته بلا برقرار می‌سازد رد کنیم. نمی‌بایستی به گفته آن عده از اخلاقیون گوش داد که می‌گفتند باید به زانو افتاد و همه چیز را رها کرد. بلکه می‌بایست، در دل ظلمات، کمی کورکورانه، شروع به پیشروی کرد و در راه نیکی کردن کوشید. و اما درباره بقیه مسائل، حتی درباره مرگ کودکان، بایست بجا ماند و پذیرفت و به خداوند واگذار کرد و به فکر چاره‌های شخصی نیفتاد.

در اینجا پرنالو چهره مشخص اسقف «بلرونس»^۱ را در اثنای طاعون ماری به یاد آورد. بادآوری کرد که در اواخر اپیدمی، اسقف هر کاری که می‌توانست بکند انجام داد و چون معتقد شد که چاره‌ای نیست، خود را با مقادیری خواربار در خانه‌اش زندانی کرد و دور آن را دیوار کشید. آنگاه ساکنان شهر که اسقف معبودشان بود، با تغییر احساساتی که حاصل بحران درد و رنج است، بر او حشمگین شدند، خانه او را برای این که آلوده کنند از اجساد احاطه کردند و حتی اجساد را از بالای دیوارها به داخل خانه‌اش انداختند تا بطور قطع او را از میان ببرند. بدینسان اسقف بر اثر یک ضعف نهائی به این فکر افتاده بود که در دیبای مرگ، خود را مجزا کند و مردگان از آسمان بر سر او می‌ریختند. بدینسان ما نیز باید معتقد شویم که در سرزمین طاعون جریه‌ای وجود ندارد. نه، مکانی نیست. بایست فاجعه را پذیرفت زیرا مجبوریم یکی از دو راه را انتخاب کنیم: یا با خداوند کینه بورریم یا او را دوست بداریم و چه کسی جرأت دارد که کینه به خداوند را انتخاب کند؟

بالاخره پانلو با اعلام اینکه می‌خواهد نتیجه بگیرد گفت: «برادران من، عشق به خداوند عشق دشواری است. ترک مطلق خویشتن و تحقیر خویشتن را ایجاب می‌کند. اما تنها اوست که می‌تواند شکنجه و مرگ کودکان را از میان ببرد و تنها اوست که می‌تواند آن را لارم بشمارد، زیرا فهم

اراده او امکان ندارد و تنها باید اراده او را خواستار بود.

«این است درس دشواری که می خواستم با شما در میان بگذارم. این است ایمان، جبار در چشم بشر و قاطع در نظر خداوند! و باید به آن نزدیک شد. ما باید به پای این تصویر وحشتناک برسیم. در روی این دروه، همه چیز با هم در خواهد آمیخت و حقیقت از ورای بی عدالتی ظاهری جلوه خواهد کرد، بدینسان است که در اغلب کلیساهای جنوب فرانسه طاعون زدگان از قرن‌ها پیش در زیر سنگفرش‌های محراب به خواب ابدی رفته‌اند و کشیشان از روی گورهای آنان سخن می‌گویند و جوهر اندیشه‌ای که نثار می‌کنند از این خاکستری که کودکان هم در آن سهمی دارند فوران می‌کند.»

وقتی که ریو بیرون آمد باد شدیدی از لای در وارد شد و به صورت مؤمنان حمله آورد. این باد با خود بوی باران و بوی زمین مرطوب را وارد کلیسا می‌ساخت و سبب می‌شد که مؤمنان پیش از خارج شدن، منظره شهر را در نظر محسم کنند. پیشاپیش ریو یک کشیش سالخورده و یک شماس جوان که در آن لحظه بیرون می‌آمدند، به رحمت توانستند کلاه‌هاشان را نگه دارند. با وجود این کشیش پیر از اظهار عقیده درباره موعظه دست برداشت. فصاحت پانلو را تحسین می‌کرد اما از تهوری که در اندیشه حویش نشان داده بود ناراحت بود. عقیده داشت که این موعظه بیشتر از قدرت دلیل نگرانی بود و کشیشی به سن و سال پانلو حق نداشت که نگران باشد. شماس جوان که سرش را پائین انداخته بود تا صورت را از باد حفظ کند، گفت که با پرپانلو تماس قراوان داشته است، از تحول روحی او خبر دارد و می‌داند که رساله او تهورآمیزتر خواهد بود و بدون شک کسی حاضر به چاپ آن نخواهد بود.

کشیش پیر پرسید:

- پس عقیده او چیست؟

به جلو خان کلیسا رسیده بودند و باد روزه‌کشان احاطه‌شان کرده بود و حرف‌های انجیلی جوان را قطع می‌کرد. وقتی که او توانست حرف بزند، فقط گفت:

- وقتی که کشیش با پزشک مشورت کند، تناقضی به میان می آید.
ریو سخنان پانلو را برای تارو تعریف کرد، تارو گفت کشیش را
می شناخت که در اثناء جنگ به دیدن چهرهٔ مرد جوانی که چشمانش را در
آورده بودند، ایمان خود را از دست داد.
تارو گفت:

- پانلو حق دارد. وقتی که چشمان افراد معصوم را در آورند، فرد
مسیحی یا باید ایمانش را از دست بدهد و یا قول کند که چشمانش را در
آورند. پانلو نمی خواهد که ایمانش را از دست بدهد، از این رو تا آخرین
مرحله پیش خواهد رفت. آنچه خواسته است بگوید همین بوده است.
آیا این اظهار عقیدهٔ تارو می تواند حوادث تلخی را که پس از آن روی
داد و رفتار پانلو را در آن حوادث که برای اطرافیانش نامفهوم بود روشن
سازد؟ خواهیم دید.

چند روز پس از موعظه، پانلو به خانه کشی پرداخت. رماسی بود که
پیشرفت بیماری خانه کشی های پیاپی را ایجاب می کرد. همانطور که تارو
هتل خود را ترک گفته و در خانه ریو ساکن شده بود، کشیش نیز مجبور شد
آپارتمانی را که اختصاص به خودش داشت ترک کند و در خانه پیررنی که به
کلیسا رفت و آمد می کرد و هنوز از طاعون مصون مانده بود ساکن شود.
پرپانلو در اثناء خانه کشی احساس کرده بود که حسنگی و دلهره او در
افزایش است. و بدینسان بود که احترام صاحبخانه خود را از دست داد. زیرا
هنگامی که پیررن با حرارت تمام، برای او دربارهٔ ارزش پیشگونی های سنت
اودیل داد سخن می داد، کشیش لابد بر اثر حسنگی، کمی بی حوصلگی از
خود نشان داده بود. بعداً هر قدر کوشید که دست کم در دل پیررن بی طرفی
حیر خواهانه ای تسست به خودش تولید کند موفق نشد. او تأثیر بد در پیررن
گذاشته بود. و هر شب پیش از رفتن به اتاقش که پر از توری های قلاب باف
بود، مجبور بود فقط پشت صاحبخانه اش را بیند که در سالن خود نشسته
است و بی آنکه سر بر گرداند با لحن خشکی به او می گوید: «شب بحیر
پدر.» در یکی از این شبها هنگامی که به رختحواب رفت، در میج دستها

و در شقیقه‌هایش طعیان تبی را که از چند روز پیش دچارش بود احساس کرد.

بقیه ماجرا را صاحبخانه‌اش تعریف کرد: صبح آن روز پیرزن بر طبق عادت بسیار زود برخاسته بود. پس از مدتی با کمال تعجب دیده بود که کشیش از اطاقش بیرون نمی‌آید و با تردید قراوان تصمیم گرفته بود که در اتاق او را بزند. او را دیده بود که هنوز در رختخواب است و سراسر شب خواب به چشمش نیامده است. دچار نفس تنگی بود و بیش از همیشه خون به چهره‌اش هجوم آورده بود. پیرزن بنا به گفته خودش، با کمال ادب پیشنهاد کرده بود که یک پزشک دعوت کند ولی پیشنهاد او با چنان خشونت‌ری شده بود که به عقیده او تأسف‌آور بود. پیرزن ناچار شده بود از اتاق بیرون بیاید. کمی بعد کشیش زنگ زده و او را خواسته بود. از بدخلقی خود عذر خواسته و اظهار داشته بود که بیماری او به هیچوجه ممکن نیست طاعون باشد، کوچکترین علامت طاعون در او نیست و فقط حسنگی زودگذری است. پیرزن با احترام پاسخ داده بود که این پیشنهاد او به هیچوجه رائیده نگرانی از طاعون نبوده است و نیز برای سلامت خود اندیشناک نیست زیرا می‌داند که آن در دست خداوند است، بلکه فقط به فکر سلامت کشیشی است زیرا در این مورد برای خود تا اندازه‌ای مسئولیت قائل است. اما چون کشیش حرف دیگری نمی‌زد، صاحبخانه که می‌خواست آخرین وظیفه خود را بجای آورده باشد، بار به او پیشنهاد کرده بود که طبیب خانوادگی خودش را احضار کند. پریابلو دوباره رد کرده بود و این بار توضیحاتی به گفته خود افزوده بود که به نظر پیرزن بسیار مبهم جلوه کرده بود. آنچه از حرف‌های او فهمیده بود فقط این بود که کشیش این عیادت را نمی‌پذیرد زیرا آن را مخالف اصول اخلاقی خود می‌داند و این مطلب را پیرزن بسیار نامفهوم شمرده بود. پیرزن به این نتیجه رسیده بود که تب افکار مستأخرش را آشفته کرده است و به این اکتفاء کرده بود که برای او حوشانده ببرد.

پیرزن که مصمم بود تعهدی را که این وضع برایش ایجاد کرده است

انجام دهد، منظمأ در هر دو ساعت یکبار از بیمار عیادت کرده بود. آنچه بیش از همه برای او تکان‌دهنده بود، هیجانی بود که کشیش در سراسر روز دچار آن بود. ملاقه‌ها را از رویش می‌انداحت، بعد آنها را دوباره روی خود می‌کشید و دست خود را روی پیشانی مرطوبش گردش می‌داد و اغلب بلند می‌شد تا سرفه کند و سرفه‌هایش خفه و دو رگه و مرطوب بود و گوئی چیزی از درونش کنده می‌شد. گوئی گلوله پنهانی در عمق گلویش گیر کرده بود که او را خفه می‌کرد و برای او غیرممکن بود که آن را بیرون بیاورد و دور بیندازد. پس از این بحران‌ها، در مستهای ضعف خود را به پشت رها می‌کرد. و بالاخره، باز هم بیم‌حیر می‌شد، و لحظه کوتاهی با حیرگی حادثتر از همه هیجان‌های قبلی، پیش روی خود را نگاه می‌کرد. اما پیرزن هنوز تردید داشت در اینکه بر خلاف میل بیمار خود رفتار کند و پزشکی صدا کند. این بیماری با وجود ظاهر حادی که داشت ممکن بود عارضه تب ساده‌ای باشد.

با این همه بعدازظهر کوشید که با کشیش صحبت کند و در پاسخ فقط چند حرف مبهم از او شنید. پیرزن پیشنهادش را تکرار کرد. اما کشیش به شنیدن این حرف از جا بلند شد و در حالی که دچار حفقان بود به وضوح گفت که پزشک نمی‌خواهد. در این لحظه پیرزن صاحبخانه تصمیم گرفت که تا فردا صبح صبر کند و اگر در وضع کشیش بهبودی مشاهده نشد، به شماره‌ای که خمرگزاری راسدوک روزی ده بار از رادیو تکرار می‌کرد تلفن کند. او که پیوسته متوجه وظیفه‌اش بود، تصمیم داشت در اثنای شب نیز به مستأجرش سر بزند و مواظب او باشد. اما هنگام غروب پس از اینکه جوشانده حنکی به او داد، حواست کمی دراز بکشد و وقتی که چشم باز کرد هوا روشن شده بود. به طرف اطاق بیمار دوید.

کشیش بی حرکت دراز کشیده بود. در چهره‌اش سرخی شدید روز پیش به کودی گرائیده بود و این کودی چنان محسوس بود که تمام خطوط چهره‌اش را فرا گرفته بود. کشیش به لوستر کوچکی از مرواریدهای رنگارنگ که به سقف آویزان بود حیره شده بود. وقتی که پیرزن وارد شد سرش را به طرف او بر گرداند. بنا به گفته صاحبخانه، گوئی کشیش تمام

شب را کوبیده شده بود و نیروی هر گونه عکس‌العملی را از کف داده بود. پیرزن از او پرسید که حالش چطور است. و کشیش با صدائی که به نظر پیرزن لحن بی‌حالت و بی‌اعتنائی داشت، جواب داد که حالش بد است. احتیاجی به پزشک ندارد و کافی است که او را به بیمارستان منتقل کنند تا ترتیب همه کارها داده شود.

ریو وقت ظهر رسید، به شنیدن تعریف‌های زن صاحبخانه فقط پاسخ داد که پانلو حق داشته است و ممکن است بسیار دیر شده باشد. کشیش دکتر را هم با همان حالت بی‌اعتناء پذیرفت. ریو او را معاینه کرد و از اینکه بجز خفقان و تنگی ریه‌ها هیچیک از عوارض اصلی طاعون غده‌ای یا ریوی را در او ندید غرق در تعجب شد. با این همه نص‌چنان ضعیف و حالت عمومی بیمار چنان خطرناک بود که کوچکترین امیدی باقی نبود. به پانلو گفت:

- شما هیچیک از عوارض اصلی بیماری را ندارید. اما در واقع شک هست و من باید شما را مجری کنم.

کشیش چنان که گوئی می‌خواهد ادب و احترام نشان دهد لحنش عجیبی زد، اما ساکت ماند. ریو برای تلفن کردن بیرون رفت و بلافاصله برگشت. کشیش را نگاه کرد و با ملایمت به او گفت:

- من پیش شما خواهم ماند.

بیمار انگار جانی گرفت و چشمانش را که گوئی حرارت در آنها پیدا شده بود به سوی دکتر برگرداند. سپس به سختی، با لحنی که به هیچوجه معلوم نبود اندوهناک است یا نه گفت:

- متشکرم. اما مردان دین دوست ندارند. در راه خداوند از همه چیز گذشته‌اند.

صلیب را که بالای سر تخت‌خواب قرار داشت خواست و چون به دست آورد برگشت که آن را نگاه کند.

در بیمارستان، پانلو دندان‌هایش را از هم باز نکرد. خود را مانند شیء بی‌جانی تسلیم همه معالجاتی کرد که تحمیلش می‌کردند، اما دیگر صلیب

را رها نکرد. با وجود این وضع او مهم‌تر می‌شد. شک و تردید در معر ریو همچنان باقی بود. بیماری کشیش طاعون بود و طاعون نبود. هر چند که از مدتی پیش طاعون هوس کرده بود که تشخیص پزشکان را به بازی بگیرد و آنها را دچار اشتباه سارد ولی در مورد پانلو دساله ماحرا نشان داد که این تغییرات کوچکترین اهمیتی ندارد.

تب بالا رفت. سرفه دم به دم حشن‌تر شد و در سراسر روز بیمار را عذاب داد. عاقبت هنگام غروب، کشیش آن گلوله‌ای را که حقه‌اش می‌کرد از گلو بیرون انداخت: سرخ رنگ بود. در میان طوفان تب، پانلو همان نگاه بی‌اعتنای خود را حفظ کرده بود. و وقتی روز بعد او را که بیمی از تنش از رختخواب بیرون افتاده بود مرده یافتند، نگاهش حاکی از هیچ چیز نبود. روی فیش او نوشتند: «مورد مشکوک».

عید «توس»^۱ آن سال مانند سال‌های دیگر نبود البته هوا مانند سال‌های دیگر بود: به یکباره تغییر کرده و گرماهای دیررس ناگهان جای خود را به خنکی داده بود. اکنون مانند سال‌های دیگر باد سردی به طور مداوم می‌وزید، ابرهای بزرگ از افقی به افق دیگر می‌رفت، روی منازل را می‌پوشاند و پس از عبور آنها نور سرد و طلانی آسمان نوامبر بر این منازل می‌تابید. اولین بارانی‌ها ظاهر شده بود. اما مقدار حیرت‌آوری پارچه‌های کاتوچوک دارو براق جلب نظر می‌کرد. در واقع، رورنامه‌ها نوشته بودند که دویست سال پیش، در اثنای طاعون‌های بزرگ جنوب، پزشکان برای اینکه جان خود را از بیماری حفظ کنند پارچه‌های روغنی می‌پوشیدند. معاره‌ها با استفاده از این مسئله مقدار زیادی از یک پارچه قدیمی را که در انبار مانده بود آب کرده بودند و هر کسی انتظار داشت که با پوشیدن این پارچه‌ها مصونیتی داشته باشد.

اما هیچیک از این علائم فصل باعث نمی‌شد مردم فراموش کنند که گورستان‌ها خلوت است. سال‌های پیش، ترامواها آکنده از بوی گس گلها بود و دسته‌های بزرگ زنان به مکان‌هایی که نزدیکانشان در آنها مدفون بودند

۱. Toussaint عید همه‌اولیا، که روز اول نوامبر برگزار می‌شود و در آن مردم از مرده‌هاشان یاد می‌کند.

می‌رفتند تا گورهای آنان را گلباران کنند. در این روز مردم می‌کوشیدند ماه‌های دراز حدائی و تنهائی را که مرده تحمل کرده است حیران کنند. اما آن سال، دیگر هیچکس نمی‌خواست به مرده‌ها فکر کند. یا بهتر بگوئیم مردم در آن روزها بیش از حد به مرده‌ها فکر می‌کردند. و دیگر بحث اینکه با کمی تأسف و سیاری اندوه به سراغ آنها بروند در میان نبود. آنان دیگر متروکی نبودند که مردم یک روز در سال برای عذر تقصیر نزدشان بروند، بلکه طفیلی‌هائی بودند که هر کسی می‌خواست فراموششان کند. بدین سبب «حشن مردگان» در این سال تقریباً بی‌سروصدا فراموش شد. به قول کنار، که به نظر تارو دارای زبانی بسیار طنزالود بود، همه‌روزها «حشن مردگان» بود.

و واقعاً، آتش شادی طاعون، هر روز با شکفتگی بیشتری در کوره‌های جسد سوزی زیاده می‌کشید. درست است که از روزی به روز دیگر تعداد مردگان تجاوز نمی‌کرد. اما گوئی طاعون با خیال راحت در اوج شدت خود مستقر شده بود و با نظم و دقت کارمند ورزیده‌ای تعداد کشتار روزانه خود را ثابت نگاه می‌داشت، بنا به سابقه و به عقیده اشخاص وارد، این علامت خوبی بود. منحنی پیشرفت طاعون با صعود مداوم خود و بعد با یک خط مستقیم طولانی که طی می‌کرد، برای کسانی نظیر دکتر ریشار راحتی خیال می‌آورد. او می‌گفت: «این منحنی خوبی است. یک منحنی عالی است.» معتقد بود که بیماری به «پاگرد» خود رسیده است و بعد از این فقط رو به کاهش خواهد رفت. این توقف را در سایه سرم تارکاستل می‌دانست که واقعاً در چند مورد موفقیت غیرمنتظره‌ای به دست آورده بود. کاستل پیر چیری خلاف نظر او نمی‌گفت اما عقیده داشت که عملاً هیچ چیزی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد و تاریخ اپیدمی‌های بزرگ آکنده از جهش‌های غیرمنتظره است. استناداری که از مدتها پیش آرزو داشت تسکینی برای افکار عامه فراهم کند و طاعون این فرصت را به دست نمی‌داد، می‌خواست پزشکان را گرد هم بیاورد تا از آنها گزارشی در این باره بخواهد که همانند خود دکتر ریشار را، درست بر روی «پاگرد بیماری»، طاعون در نبود.

تشکیلات دولتی در برابر این نمونه، که بی‌شک تکان‌دهنده بود ولی با

اینهمه حاکی از هیچ چیز تازه‌ای نبود، با همان بی‌خبری که قبلاً خوشبینی را پذیرفته بود به بدبینی بازگشت. کاستل به این اکتفا می‌کرد که سرم خود را با همه دقتی که می‌توانست به حرج دهد تهیه کند. دیگر حتی یک بنای دولتی نبود که به بیمارستان و یا قریطینه تبدیل شده باشد، و اگر هنوز دست به ترکیب استاندارد نزده بودند به این سبب بود که به مکانی برای گرد آمدن احتیاج داشتند. اما به طور کلی، و بر اثر ثبات نسبی که بیماری در این دوران پیدا کرده بود، تشکیلاتی که دکتر ریو داده بود به هیچوجه از طاعون عقب‌نماند.

پزشکان و دستیاران که کوشش جانکاهی به کار می‌بردند، دیگر مجبور نبودند که به کوشش‌های بزرگتری بیندیشند. فقط مجبور بودند این کاری را که شاید بتوان گفت فوق بشری بود ادامه دهند. اشکال ریوی عفونت که از مدتی پیش ظاهر شده بود، اکنون در چهار گوشه شهر در افزایش بود، گونی باد حریق را که در سینه‌ها بود شعله‌ور می‌ساخت و دامن می‌زد. بیماران در میان استفراغ‌های خون با سرعت بیشتری از میان می‌رفتند. اکنون با این شکل تازه‌اپیدمی خطر واگیری بیشتر بود. در واقع، عقاید متخصصان پیوسته در این باره متضاد بود. با وجود این اعضاء تشکیلات بهداشتی، برای اطمینان بیشتر هنوز از زیر نقاب ضد عفونی شده نفس می‌کشیدند. در نظر اول چنین جلوه می‌کرد که گونی بیماری وسعت خواهد یافت، اما چون موارد طاعون حیارکی کاهش می‌یافت، تعادل برقرار بود.

با وجود این بر اثر مشکلات تغذیه که به مرور زمان بیشتر می‌شد، عاویین تازه‌ای برای نگرانی پیدا شده بود. سودجویان پا به میدان گذاشته بودند و مواد غذائی ضروری را که در بازار معمولی پیدا نمی‌شد به قیمت‌های سرسام‌آور عرضه می‌کردند. به این ترتیب خانواده‌های فقیر در وضع بسیار شاقی قرار داشتند و حال آن‌که برای خانواده‌های ثروتمند همه چیز فراهم بود. طاعون، با بی‌طرفی نافذی که در قلمرو خود مراعات می‌کرد، معمولاً می‌بایستی اصل تساوی را در هم‌شهریان ما تقویت کند، اما

برعکس بر اثر بازی عادی خودخواهی‌ها، احساس بی‌عدالتی را در قلب انسان‌ها حادثتر می‌ساخت. البته تساوی بی‌مانندی در مرگ برقرار بود، اما هیچکسی آن را نمی‌خواست. بیچارگان که در این وضع از گرسنگی رنج می‌بردند، باز هم با حسرت بیشتری به شهرها و روستاهای مجاور می‌اندیشیدند که در آنها زندگی آزاد بود و نان گران نبود. اکنون که نمی‌توانستند غذای کافی برایشان فراهم کنند، این احساس غیرعقلانه در آنان پیدا شده بود که باید به آنها اجازه خروج بدهند. شعاری دهان به دهان می‌گشت، گاهی آن را بر روی دیوارها می‌خواندند و قبلاً نیز چند بار بر سر راه استاندار فریاد زده بودند: «نان یا هوا!» این شعار طنزآمیز علامت تظاهراتی بود که به سرعت از آنها جلوگیری شد ولی جنبه خطرناک آنها بر هیچکس پوشیده نماند.

روزنامه‌ها در مقابل هر مبلغی که گرفته بودند، از دستورالعمل خوشبینی اطاعت می‌کردند. بنابر نوشته‌های آنها، آنچه وضع حاضر را مشخص می‌ساخت «سرمشق هیجان‌انگیز آرامش و خوسردی» بود که مردم می‌دادند. اما در شهری که درهایش را به روی خود بسته است و هیچ چیزی نمی‌تواند مخفی بماند، هیچکس درباره «سرمشقی» که جماعت می‌داد اشتباه نمی‌کرد. و برای قضاوت صحیح درباره آرامش و خوسردی مورد بحث، کافی بود که انسان به یک محیط قرنطینه و یا یکی از اردوگاه‌های تجرید که از طرف دولت تشکیل شده بود وارد شود. راوی که در مکان‌های دیگری انجام وظیفه می‌کرد ممکن است با این محیط آشنائی نداشته باشد. و به همین جهت در اینجا فقط قول تارو را نقل می‌کند.

تارو در یادداشت‌هایش ماجرای بازدیدی را ذکر می‌کند که به همراه رامبر از اردوگاهی که در ورزشگاه شهر تشکیل داده بودند انجام داده بود. ورزشگاه تقریباً دم دروازه‌های شهر قرار دارد و از یک طرف به کوچه‌ای که ترامواها از آن رد می‌شوند مربوط است و از طرف دیگر به زمین‌های بایر. این زمین‌ها تا انتهای فلاتی که شهر بر روی آن ساخته شده کشیده شده است. ورزشگاه طبق معمول، از دیوارهای بلند سیمانی احاطه شده است و با گذاشتن نگهبان دم چهار در ورودی آن توانسته بودند از فرار جلوگیری

کنند. ضمناً دیوارها مانع این می‌شدند که مردم بیرون با نجسس بی‌جای خود مزاحم تیره‌بختانی شوند که در قرنطینه بودند. در عوض، این گرفتاران قرنطینه، در طول روز بی‌آنکه ترامواها را ببینند صدای عبور آنها را می‌شنیدند و بر اثر مهمهٔ بیشتری که همراه تراموا بود، به ساعات گشایش و تعطیل ادارات بی‌می‌بردند. به این ترتیب اینان که از زندگی طرد شده بودند، می‌دانستند که زندگی در چند متری آنها جریان دارد و دیوارهای سیمانی دو دنیائی را از هم جدا می‌کند که به اندازهٔ دو سیارهٔ مختلف با هم بیگانه‌اند.

تارو و رامبر بعدازظهر یکشنبه‌ای به طرف ورزشگاه روان شدند. گترالس، بازیکن فوتبال، هم که رامبر بازش یافته بود همراه آنها بود، گترالس بالاخره پذیرفته بود که بطور کشیک سرپرستی ورزشگاه را به عهده بگیرد. رامبر می‌بایستی او را به مدیر اردوگاه معرفی کند. در ساعتی که همدیگر را دیده بودند، گترالس به آنان گفته بود این ساعتی است که پیش از طاعون تغییر لباس می‌دادند تا مسابقه را آغاز کنند. اکنون که ورزشگاه‌ها اشغال شده بود دیگر این کار امکان نداشت و گترالس احساس می‌کرد که بیکار شده است و قیافه‌اش هم این حالت را نشان می‌داد. این یکی از دلایلی بود که گترالس به خاطر آنها این سرپرستی را پذیرفته بود به شرطی که فقط در روزهای پایان هفته کشیک بدهد. آسمان نیمه بار بود و گترالس که صورتش را بالا برده بود با تأسف یادآوری کرد که این هوای نه بارانی و نه گرم، مناسب‌ترین هواها برای بازی است. تا آنجا که می‌توانست، بوی تن‌های روغن مالی شده را در رخت‌کن‌ها، ردیف‌های سرپوشیدهٔ اطراف میدان را که در زیر فشار اردحام مردم نزدیک بود درهم بشکند، مایوهای به رنگ تند را در روی زمین قهوه‌ای، لیموئی را که در «هاف‌تایم» می‌مکند و یا لیمونادی را که با هزاران سوزن خنک‌کننده‌اش گلو را نیش می‌زند به یاد می‌آورد. ضمناً تارو یادداشت می‌کند که در سراسر مسیر، در میان کوچه‌های ویران محله‌های بیرون شهر، فوتبالیست مرتباً قلوه سنگ‌هایی را که در سر راهش قرار می‌گرفت با لگد می‌زد، می‌کوشید که آنها را مستقیماً به دریچه‌های

گنداب رو بفرستد و چون موفق می‌شد می‌گفت: «یک به هیچ...». وقتی که سیگارش را تمام می‌کرد نه سیگار را پیش رویش تف می‌کرد و می‌خواست آن را در هوا با پا بگیرد. نزدیک ورزشگاه، بچه‌ها که بازی می‌کردند، به طرف دسته‌ای که می‌گذشت توپی پرت کردند و گترالس از صف دیگران جدا شد تا آن را با دقت به خود آنها برگرداند.

بالاخره وارد ورزشگاه شدند. ردیف‌های سرپوشیده پر از آدم بود، اما زمین ورزش از صداها چادر قرمز پوشیده بود که از دور، در داخل آنها رختخواب‌ها و بسته‌ها دیده می‌شد. ردیف‌های سرپوشیده را برای این نگهداشته بودند که گرفتاران بتوانند از آفتاب و باران به زیر آنها پناه ببرند. فقط وقتی که خورشید غروب می‌کرد به چادرها باز می‌گشتند. در زیر ردیف‌های سرپوشیده دوش‌هائی وجود داشت که از آنها استفاده می‌شد و رخت‌کن‌های سابق بازیکنان به دفاتر و درمانگاه‌ها تبدیل شده بود. اغلب گرفتاران قریطیه ردیف‌های سرپوشیده را اشغال کرده بودند و دیگران در اطراف زمین ورزش ول می‌گشتند. چند نفری دم در چادرهاشان چمباتمه زده بودند و نگاه خالی و بی‌حالت‌شان را روی همه چیر گردش می‌دادند. در ردیف‌های سرپوشیده اغلب مردم وارفته بودند و گوئی در حالت انتظار به سر می‌بردند.

تارو از رامبر پرسید:

- آنها در طول روز چه می‌کنند؟

- هیچ.

تقریباً همه آنها بازوانشان آویزان و دست‌هاشان خالی بود. این جمع عظیم انسان‌ها به طور عجیبی خاموش بود.

رامبر گفت:

- در روزهای اول اینجا صدا به صدا نمی‌رسید. اما با گذشت روزها حرف زدن‌شان هم کمتر و کمتر شد.

اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم، او روحیه آنان را خوب می‌فهمید و آنها را می‌دید که در آغاز، در چادرهاشان گرد آمده‌اند و سرگرم شنیدن

صدای مگس‌ها یا خارا شدن تن‌شان هستند و هر وقت که گوش شنوائی پیدا می‌کند فریاد حشم و یا ترس بر می‌آورد. اما از وقتی که اردوگاه مالا مال شده بود، دیگر گوش شنوا کمتر شده بود. دیگر یگانه کاری که می‌توانستند بکنند این بود که خاموش بمانند و از هم حذر کنند. در واقع نوعی عدم اعتماد وجود داشت که از آسمان خاکستری ولی روشن بر روی اردوگاه سرخ می‌بارید.

آری، همه‌شان قیافه بی‌اعتماد داشتند. حالا که آنها را از دیگران جدا کرده بودند بی‌دلیل نبود و آنها قیافه کسانی را داشتند که دنبال این دلیل می‌گردند و می‌ترسند. هر یک از آنهائی که تارو نگاهشان می‌کرد، نگاه خالی داشتند و معلوم بود که همه‌شان را جدائی مطلق از آنچه زندگی‌شان را تشکیل می‌داد رنج می‌دهد. و چون نمی‌توانستند همیشه به مرگ بیدیشند به هیچ چیز فکر نمی‌کردند. آنها در تعطیل به سر می‌بردند. تارو چنین می‌نوشت: «اما بدتر از همه این است که فراموش شده باشد و این را خودشان می‌دانند. کسانی که آنها را می‌شناختند فراموش‌شان کرده‌اند زیرا به چیز دیگری فکر می‌کنند و این برای هر کسی مفهوم است. و کسانی هم که آنها را دوست دارند فراموششان کرده‌اند زیرا باید وقت‌شان را صرف اقدامات و راه‌یابی برای بیرون آوردن آنان بکنند. و به قدری عرق این اقدامات هستند که در نتیجه به خود آن کسی که باید بیرون بیاورند فکر نمی‌کنند. این هم طبیعی است. و در پایان همه این چیزها انسان می‌باید که در بدترین بدبختی‌ها نیز هیچکسی واقعاً نمی‌تواند به فکر کسی دیگر باشد. زیرا واقعاً در فکر کسی بودن عبارت از این است که دقیقه به دقیقه در اندیشه او باشیم و هیچ چیزی نتواند ما را از این اندیشه مصرف سازد: نه توجه به خانه و زندگی، نه مگسی که می‌پرد، نه غذاها و نه حارثش. اما همیشه مگس‌ها و حارث‌ها وجود دارد. این است که ریستن دسوار است و این اشخاص آن را خوب می‌دانند.»

مدیر که به طرف آنها بر می‌گشت گفت که شخصی به نام افای اتون می‌خواهد آنها را ببیند. گمرالس را به دفترش راهنمایی کرد و بعد آنها را به

گوشه‌ای از ردیف‌های سر پوشیده برد. در آنجا آقای اتون که دور از دیگران شسته بود برای استقبال از آنها بلند شد. با همان وضع سابق لباس پوشیده بود و همانطور یقه آهاری به گردن داشت. فقط تارو متوجه شد که دسته موهای او بر روی شقیقه‌ها بیش از پیش ور کرده است و یکی از بند کفش‌هایش باز است. قاصی حالت خسته‌ای داشت و حتی یکبار هم توی صورت مخاطبش نگاه نکرد. گفت که از ملاقات آنها خوشحال است و از آنها می‌خواهد که از دکتر ریو برای کارهایی که کرده است تشکر کنند.

دیگران سکوت کردند. قاصی پس از مدتی سکوت گفت:

- امیدوارم که ژاک خیلی رنج نبرده باشد.

نخستین بار بود که تارو اسم بچه‌اش را از دهان او می‌شنید و متوجه شد که چیزی تغییر کرده است. آفتاب در افق پائین می‌رفت و از میان دو ابر، اشعه آن بطور افقی وارد ردیف‌ها می‌شد و چهره آن سه را زرین می‌کرد. تارو گفت:

- نه، نه، واقعاً رنج نبرد.

وقتی که آنها رفتند قاصی همان طور به طرفی که اشعه آفتاب از آنجا می‌آمد چشم دوخته بود.

رفتند تا از گبرالس که مشغول مطالعه یک تابلو کشیک بود جداحافظی کنند.

فوتبالیست در حالی که دست آنها را می‌فشرد گفت:

- اقبال دوباره پایم به رخت‌کن‌ها رسید. همان است که سابقاً بود.

کمی بعد در حالی که مدیر تارو و رامبر را همراه خود از دفتر بیرون می‌برد، در ردیف‌های سر پوشیده و زور شدیدی شنیده شد. بعد بلندگوها که در روزهای خوش نتیجه مسابقه‌ها را خبر می‌دادند و یا گروه‌ها را معرفی می‌کردند، با صدای تو دماغی اعلام کردند که همه باید به چادرهاشان داخل شوند تا بتوان غذای شام را تقسیم کرد. یواش یواش مردم ردیف‌های سر پوشیده را ترک کردند و در حالی که پاها را روی زمین می‌کشیدند به چادرها برگشتند. وقتی که همه شان مستقر شدند، دو چهارچرخه کوچک

برقی، از همان نوعی که در ایستگاه‌های راه‌آهن دیده می‌شود، با بار دیگرهای بزرگ از وسط چادرها رد شدند، مردم بازوهایشان را پیش می‌آوردند. دو چمچه بزرگ در دو دیگ فرو می‌رفت و بعد بیرون می‌آمد و محتوی خود را در دو قابلمه خالی می‌کرد. اتومبیل به راه می‌افتاد. همین کار در چادر بعدی از سر گرفته می‌شد. تارو به مدیر گفت:

-روشن تان علمی است.

مدیر در حالی که دست‌آنها را می‌فشرد با رضایت جواب داد:

-بلی، علمی است.

شفق فرا رسیده بود و آسمان باز شده بود. نور ملایم و خنکی اردوگاه را می‌پوشاند. در آرامش غروب صدای قاشق‌ها و بشقاب‌ها از همه طرف بلند شد. خفاش‌ها بر بالای چادرها چرخیدند و به سرعت ناپدید شدند. یک تراموا در آن سوی دیوارها، بر روی دو راهی ریل صدا کرد. تارو در حالی که از در بیرون می‌آمد گفت:

-بیچاره قاضی، حفش بود کاری برای او نکنیم، اما چطور می‌توان به

یک قاضی کمک کرد؟

در شهر، اردو گاه‌های متعدد دیگری از این قبیل بودند که راوی به علت وسواس و نداشتن اطلاعات مستقیم نمی‌تواند چیزی درباره آنها بگوید. اما آنچه می‌تواند بگوید این است که وجود این اردو گاه‌ها، بوی اسابی که از آنها می‌آمد، با صدای قوی بلند گوها به هنگام غروب، راز دیوارها و ترس از این مکان‌های لعنتی، به شدت بر روحیه همشهریان ما سنگینی می‌کرد و بر پربشامی و تشویش همه می‌افزود. حوادث و اختلافات با مقامات بیشتر شد. با وجود این، در پایان نوامبر صبح‌ها بسیار سرد شد. باران‌های سیل‌آسا سنگفرش‌کوچه‌ها را با آب فراوان شست، آسمان را تمیز کرد و آن را پاک و بی‌ابر بر فراز کوچه‌های براق باقی گذاشت. و هر صبح آفتاب بی‌قوتی نور درخشان و یخ‌زده‌ای را بر روی شهر فرو می‌ریخت. برعکس، نزدیک شب هوا دوباره معتدل می‌شد. تارو برای اینکه پیش دکتر ریو کمی درد دل کند، چنین لحظه‌ای را انتخاب کرد.

روزی حوالی ساعت ده شب، پس از یک روز دراز و جانفرسا، تارو ریو را که برای عیادت شانه‌ای به خانه پیرمرد نفس‌تنگ می‌رفت همراهی کرد. آسمان بر بالای خانه‌های محله قدیمی برق حقیقی داشت. باد ملایمی بی‌صدا در چهارراه‌های تاریک می‌وزید. آن دو که از کوچه‌های خاموش فرارسیده بودند، با وراجی پیرمرد روبرو شدند. پیرمرد به آنها گفت که

خیلی‌ها موافق نیستند که لقمه چرب مال دیگران است؛ که کوزه آب بالاخره در آب می‌شکند و احتمالاً - در اینجا دست‌هایش را بهم مالید - زد و خورد هائی خواهد شد. دکتر به معاینه او پرداخت. در این مدت پیرمرد لایق‌قطع درباره حوادث اطهار عقیده می‌کرد.

بالای سرشان صدای راه رفتن شنیدند. پیرزن چون توجه تارو را دید، گفت که همسایه‌ها روی تراس هستند. ضمناً آنها اطلاع یافتند که آن بالا منظره زیبایی هست و تراس‌های خانه‌ها اغلب از یک طرف به هم مربوطند و زنان محله می‌توانند بی‌آنکه از خانه‌های خود خارج شوند با هم ملاقات کنند. پیرمرد گفت:

- آری، بروید بالا. آنجا هوا خوب است!

تراس را خالی یافتند و سه صندلی در آن بود. از یک سمت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، تراس‌های خانه‌ها را می‌دیدند که به توده سنگی تیره‌ای منتهی شده بود و آنها پی بردند که این توده سنگی اولین تپه است. در سمت دیگر، از بالای چند کوچه و بندر نامرئی نگاه‌آسان به افقی می‌افتاد که در آن آسمان و دریا با ضربان نامشخصی با هم در می‌آمیختند. در ورای مانعی که می‌دانستند صخره‌های ساحلی است، نوری که منبع آن مشخص نبود بطور منظمی ظاهر می‌شد و محو می‌گشت. فانوس دریائی تنگه بود که از بهار به این طرف برای کشتی‌ها می‌چرخید تا راه‌شان را به سوی بنادر دیگر بر گردانند. در آسمان که باد آن را جلا داده و براق کرده بود، ستاره‌های روشن می‌درخشیدند و روشنائی دوردست فانوس دریائی هر چند یکبار خاکستر رود گذری به روی آنها می‌پاشید. نسیم بوی ادویه و سنگ می‌آورد. سکوت مطلق برقرار بود.

ریو در حالی که می‌نشست گفت:

- هوای مطبوعی است. انگار طاهون هرگز اینجا بالا نیامده.

تارو پشت به او کرده بود و دریا را نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت:

- آری، هوای خوشی است.

آمد و در کنار دکتر نشست و او را به دقت نگاه کرد. سه بار نور فانوس

در آسمان ظاهر شد. صدای ریختن ظرف از اعماق کوچه تا به آنجا بالا آمد.
دری در خانه بهم خورد. تارو بالحنی بسیار طبیعی گفت:
-ریو شما هرگز نخواستاید بدانید که من که هستم؟ شما احساس
دوستی نسبت به من دارید؟

دکتر جواب داد:

-آری، من نسبت به شما احساس دوستی می‌کنم اما تاکنون وقت
نداشته‌ایم.

-خوب، همین به من اطمینان می‌دهد می‌خواهید که این ساعت
ساعت دوستی باشد؟

ریو به جای هر جوابی به او لحن زد.

-خوب گوش کنید ...

چند کوچه آن طرف تر اتومبیلی مدت درازی روی سنگفرش حیس
لغزید. اتومبیل دور شد و بعد دادوبیداد مهملی که از دور می‌آمد دوباره
سکوت را بر هم زد. بعد این سکوت با همه سنگینی آسمان و ستارگان بر
روی آن دو افتاد. تارو از جا برخاست و روبروی ریو که همانطور در گودی
صندلی فرو رفته بود، بر روی دیواره تراس نشست. اندام او به صورت هیکل
درشتی دیده می‌شد که بر روی آسمان نقش شده بود. او مدت درازی حرف
زد و بازنویس گفته‌های او تقریباً چنین است:

«ریو، برای اینک مطلب را ساده کنم بهتر است بگویم که من پیش از
اینکه این شهر و این اپیدمی را بشناسم دچار طاعون بودم. لازم به گفتن
نیست که من هم مثل همه مردم هستم. اما خیلی‌ها هستند که این را
نمی‌دانند. یا خوش دارند که در همین وضع بمانند، و نیز کسانی که
می‌دانند و می‌خواهند از این وضع بیرون بیایند. من همیشه خواسته‌ام که
بیرون بیایم.

«وقتی که جوان بودم با مفهوم معصومیت خودم زندگی می‌کردم،
یعنی بدون هیچ عقیده‌ای. من آدم خودخوری نیستم و زندگی را به صورت
موافقی آغاز کردم. در هر کاری موفق می‌شدم، از نظر درک و هوش خیالم

راحت بود، با زن‌ها هم به بهترین وضعی میانه‌ام خوب بود. و اگر ناراحتی به من روی می‌آورد به همان سادگی که آمده بود می‌گذشت. یک روز، به تفکر پرداختم. حالا ...

«باید به شما بگویم که من مثل شما فقیر نبودم. پدرم دادستان بود و این خود موقعیتی است. با وجود این آدم عادی و متواضعی بود و هیچ ژست و قیافه دادستان نداشت. مادرم ساده‌لوح و بی‌اثر بود. او را همیشه دوست داشتم اما ترجیح می‌دهم که از او حرف نزنم. پدرم با محبت به من می‌پرداخت و حتی گمان می‌کنم که می‌کوشید افکار مرا درک کند. خارج از خانه ماجراهائی داشت. حالا از این بابت مطمئنم، اما در عین حال به هیچوجه برای این مسئله از پدرم دلگیر نیستم. در تمام این مسائل همانطور که از شما انتظار می‌رفت رفتار می‌کرد و مایه ناراحتی هیچکس نمی‌شد. خلاصه اینکه آدم خاصی نبود و امروز که او مرده است، به این نتیجه می‌رسم که هر چند مثل مقدسین زندگی نکرد، آدم بدی هم نبود. حد وسط را نگه می‌داشت، همین! ... و نیپ آدمی بود که انسان تست به او احساس محبتی منطقی می‌کند، محبتی که همیشه ادامه می‌یابد.

با وجود این، او خصوصیتی داشت: راهنمای بزرگ مسافرت «Chaix» کتاب مورد علاقه‌اش بود. با وجود این هرگز مسافرت نکرد مگر در تعطیلات برای رفتن به برتانی که ملک کوچکی در آنجا داشت. اما هر لحظه آماده بود بطور دقیق ساعات ورود و خروج قطار پاریس - برلین، ساعات مختلف تعویض قطار برای رفتن از لیون به ورشو و فاصله دقیق بین هر کدام از پایتخت‌ها را که بخواهد به شما بگوید. آیا شما می‌توانید بگوئید که چگونه از «بریانسون»^۱ به «شامونی»^۲ می‌توان رفت؟ حتی اگر رئیس قطار هم بخواهد شرح بدهد گیج می‌شود. اما پدرم هیچ اشتباه نمی‌کرد. تقریباً هر شب برای تکمیل اطلاعاتش در این باره تمرین می‌کرد و به این کار خود می‌بالید. این کار او برای من هم مایه تفریح بود، اغلب سؤال‌هائی از او

1. Briançon

2. Chamonix

می‌کردم و بعد برای اینکه بدانم راست گفته است به کتاب راهنما مراجعه می‌کردم و از اینکه به او بگویم اشتباه نمی‌کند کیف می‌کردم. این تمرین‌های کوچک ما را خیلی به هم وابسته ساخت. زیرا من برای او شونده‌ای بودم که او به حسن نیتش معتقد بود. و اما من گمان می‌کردم این تفرقی که او در بحث قطارها دارد، به تفرق‌های دیگر نیز می‌ارزد.

«اما من سخن را به درازا می‌کشم و خطر این هست که به این مرد درستکار اهمیتی بیشتر از حد بدهم. بعد از همه این حرف‌ها، او در تصمیم من فقط تأثیر غیرمستقیم داشت و فقط فرصتی برای من فراهم آورد. وقتی که هفده ساله شدم، پدرم مرا دعوت کرد که به شنیدن ادعاینامه او بروم. پرونده مهمی در دادگاه جنائی مطرح بود و مسلماً فکر کرده بود که آن روز به بهترین وجهی اظهار وجود خواهد کرد. همچنین فکر می‌کنم که این تشریفات را برای تأثیر در فکر جوانان مناسب دیده بود و می‌خواست به وسیله آن مرا به طرف شعلی که خودش انتخاب کرده بود براند. من پذیرفته بودم زیرا پدرم از این قبول من خوشحال می‌شد و نیز برای این که دلم می‌خواست او را در نقش دیگری بحز نقشی که در میان ما بازی می‌کند بینم و صدایش را بشنوم. جز این به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم. آنچه در دادگاه جریان می‌یافت، همیشه در نظر من، مثل رژه ۱۴ ژوئیه و یا مراسم تقسیم حواثر، طبیعی و اجتناب‌ناپذیر بود. تصور بسیار مهمی از آن داشتم که مزاحم من نبود.

«و من از آن روز فقط یک تصویر در نظرم مانده است: تصویر مجرم! گمان می‌کنم که او واقعاً محرم بود ولی این مطلب مهم نیست. اما این مرد کوچک اندام مو حنائی و تقریباً سی ساله چنان به قبول همه چیز مصمم به نظر می‌رسید، چنان صمیمانه از آنچه کرده بود و از آنچه با او می‌خواستند بکنند وحشت‌زده بود که پس از چند لحظه چشمان من به جای همه چیز فقط به او دوخته شد. او حالت جفدی را داشت که از روشنائی تندی هراسیده باشد. گره کراواتش در زاویه یقه جا نگرفته بود. تنها ناخن‌های یک دستش را می‌جوید. دست راست را ... خلاصه اصرار نمی‌کنم. فهمیدید که او زنده بود.

«اما من، در آن لحظه ناگهان متوجه شدم که تا آن وقت، درباره او فقط با خیال راحت و به عنوان یکی از افراد طبقه «متهم» فکر کرده بودم. نمی توانم بگویم که در آن لحظه پدرم را فراموش کرده بودم، اما احساسی بر من فشار می آورد و هر گونه توجهی را بجز توجهی که به متهم داشتم از من سلب می کرد. تقریباً هیچ چیز نمی شنیدم، احساس می کردم که می خواهند این مرد زنده را بکشند و عزیزهای توانا مانند یک موج مرا به نوعی خیرگی، لجوجانه به کنار او می برد. و فقط وقتی که پدرم تقاضای مجازات می کرد، بیدار شدم.

«او که با ردای سرخش تغییر یافته بود، دیگر نه بیکمرد بود و نه مشفق دهانش در جنب و جوش بود؛ جملات بزرگ لاینقطع مانند افعی هائی از آن بیرون می ریخت و فهمیدم که او مرگ این مرد را به نام اجتماع می خواهد و حتی می خواهد که سر او را ببرند. آری، حقیقت داشت، او فقط می گفت: «این سر باید بیفتد.» اما در پایان تفاوت چندان زیاد نبود و این یکی هم به حد اولی رسید، زیرا سری را که می خواست به دست آورد. با این تفاوت که این کار را خود او انجام نداد. و من که به دنبال آن، این ماجرا را تا نتیجه اش تعقیب کردم، نسبت به آن بدبخت چنان صمیمیت سرگیجه آوری احساس کردم که پدرم هرگز احساس نکرده بود. در حالی که پدرم می بایستی بنا به قاعده، در آن مراسمی شرکت کند که محترمانه آن را «آخرین لحظات محکوم» می نامند و در واقع باید شیع ترین قتل نامید.

«از آن لحظه، راهنمای مسافرت Chaux را با نفرت و کراهت نگاه کردم. از آن لحظه به بعد، با ترس و وحشت به عدالت و محکومیت به مرگ و به اعدام نگاه کردم. و با نوعی سرگیجه پی بردم که طبیعاً پدرم به دفعات در مراسم قتل شرکت کرده است و این در روزهای بوده که او صبح زود از خواب بیدار می شده است. آری، پدرم در این مواقع ساعت شماطه اش را کوک می کرد. حرأت نمی کردم در این باره با مادرم حرف بزنم، اما او را بیشتر زیر نظر می گرفتم و پی بردم که دیگر رابطهای بین آنها نیست و با قطع علاقه و تسلیم و رضا رندگی می کند، و همانطور که گفتم، این فکر مرا کمک کرد

تا او را بحشم. بعدها فهمیدم که هیچ موردی برای بخشیدن وجود ندارد. ریرا مادرم تا پیش از ازدواج تهیدست بوده و فقر، تسلیم و رضا را به او یاد داده بود.

«بی شک منتظرید به شما بگویم که فوراً خانه را ترک گفتم و رفتم. نه، ماه‌ها و حتی قریب یک سال ماندم. اما دلم شکسته بود. یک شب پدرم ساعت شماطه‌دارش را خواست زیرا می‌بایستی صبح زود بلند شود. من شب خوابم نبرد. فردای آن روز وقتی که پدرم بازگشت من رفته بودم. بلافاصله باید بگویم که پدرم به جستجوی من فرستاد، به دیدنش رفتم و بدون هیچگونه توضیحی با کمال آرامش به او گفتم که اگر مرا مجبور به بازگشت کند خودم را خواهم کشت. بالاخره قبول کرد زیرا طبع ملایمی داشت، درباره‌ی این که علاقه به تنها زیستن ابلهانه است (تصمیم مرا اینطور تعبیر کرد و من نخواستم بگویم که اشتباه می‌کند.) سخنرانی مفصلی کرد. سفارش‌های متعدد به من کرد و اشک‌هائی را که صمیمانه در چشمانش حلقه زده بود فرو خورد. بعدها، مدت‌های دراز پس از آن تاریخ، مرتباً برای ملاقات مادرم به خانه رفتم و در این اثناء پدرم را هم می‌دیدم. گمان می‌کنم که همین روابط برای او کفایت می‌کرد. و اما من خصوصتی نسبت به او نداشتم، فقط کمی اندوه در دلم بود. وقتی که او مرد، مادرم را پستی خودم آوردم و اگر او هم به نوبه خود نمی‌مرد، هور هم با من بود.

«من روی این سرآغاز خیلی تکیه کردم، زیرا در واقع سرآغاز همه چیز بود. حالا دیگر سه بیعتر پستی خواهم رفت. در هیجده سالگی وقتی که از زندگی راحت بیرون آمدم با فقر آشنا شدم. برای امرار معاش به حرفه‌های متعدد دست زدم و موفقیت هم بد نبود. اما آنچه بیشتر از همه فکر مرا متعول می‌کرد، محکومیت به مرگ بود. می‌خواستم با آن جعد حناتی حسابم را تسویه کنم. در نتیجه به اصطلاح وارد گود سیاست شدم. مطلب این بود که نمی‌خواستم طاعون‌زده باشم. فکر کردم جامعه‌ای است که بر روی محکومیت به مرگ لم داده است و اگر با آن بجنگم با قتل و جنایت جنگیده‌ام. من این نکته را باور کردم، دیگران هم به من گفتند و تا حد زیادی

درست بود. آنگاه در کنار کسانی قرار گرفتم که دوستشان داشتم و از دوست دانتس شان دست برداشتم مدت‌ها با آنان باقی ماندم و در اروپا کشوری نیست که من در مبارزه‌هایش شرکت نکرده باشم. بگذریم.

«البته می‌دانستم که ما هم بنا به موقعیت، فرمان محکومیت صادر می‌کنیم. اما نه من می‌گفتند که این چند مرگ، برای رسیدن به دنیائی که در آن دیگر کسی را نخواهند کشت ضروری است. این از لحاظی درست بود و بعد از همه این حرف‌ها شاید من طوری ساخته شده‌ام که نمی‌توانم به این قبیل حقایق معتقد شوم. آنچه مسلم است، دچار تردید بودم. من به «جغد» فکر می‌کردم و این وضع نیز می‌توانست ادامه داشته باشد. تا روزی که شاهد یک اعدام شدم (در مجارستان بود) و همان سرگیجه‌ای که به هنگام کودکی گریانم را گرفته بود، اکنون که مردی بودم جلو چشمانم را سیاه کرد.

«هرگز تیرباران کسی را ندیده‌اید؟ مسلماً نه، معمولاً این کار بنا به دعوت صورت می‌گیرد و حاضران قبلاً انتخاب شده‌اند. نتیجه این که، اطلاع شما از این مراسم محدود به آن چیزی است که در تصویرها و در کتابها دیده‌اید دستمالی بر روی چشم، چوبه اعدام و چند سرباز در فاصله‌ای دور. اما نه این طور نیست می‌دانید که برعکس، حوضه تیرباران در یک سترویمی محکوم می‌ایستد؟ می‌دانید که اگر محکوم نتواند دو قدم به جلو بگذارد سینه‌اش به تفنگ‌ها می‌خورد؟ می‌دانید که تیراندازان از این فاصله کوتاه نیرشان را در ناحیه قلب متمرکز می‌کنند و همه آنها با گلوله‌های درشتشان حفره‌ای در آنجا باز می‌کنند که می‌توان مشت را در آن فرو برد. نه، شما نمی‌دانید، چون اینها جزئیاتی است که ارزش حرف نمی‌زنند. حواب آدم‌ها، از زندگی برای طاهورزدگان مقدس‌تر است. نباید مانع حوابیدن مردم درست و حسابی شد. این کار بی‌دوقی است. و همه می‌دانند که دوق عبارت از مصر نبودن است. اما من از همان وقت به بعد دیگر حواب حوابیدم. طعم بد این حادثه در دهانم باقی ماند و من از اصرار، یعنی از اندیتیدن دست برداشتم.

«آنگاه پی بردم که، دست کم، من در سراسر این سال‌های دراز،

طاعون‌زده بوده‌ام و با وجود این با همه صمیمیت گمان کرده‌ام که بر صد طاعون می‌جنگم دانستم که بطور غیر مستقیم مرگ هزاران انسان را تأیید کرده‌ام و با تصویب اعمال و اصولی که ناگزیر این مرگ‌ها را به دنبال دارند، حتی سب این مرگ‌ها شده‌ام. دیگران از این وضع ناراحت به نظر نمی‌آمدند و یا لاقلاً هرگز به اختیار خود درباره آن حرف نمی‌زدند. من گلویم فشرده می‌شد. من با آنها بودم و با اینهمه تنها بودم. وقتی که بگرانی‌هایم را تشریح می‌کردم، آنها به من می‌گفتند که باید به آنچه در خطر است اندیشید و اغلب دلایل مؤثری ارائه می‌دادند تا آنچه را که نمی‌توانستم سلعم به خورد من بدهند. اما من جواب می‌دادم که طاعون‌زدگان بزرگ، آنها که ردای سرخ می‌پوشند... آنها هم در این مورد دلایل عالی دارند و اگر من دلایل جری و ضروریاتی را که طاعون‌زدگان کوچک با استدعا و التماس مطرح می‌کنند بپذیرم نمی‌توانم دلایل طاعونیان بزرگ را رد کنم. به من جواب می‌دادند که بهترین راه حق دادن به سرخ‌ردایان این است که احاراً محکوم ساحس را منحصراً در اختیار آنها بگذاریم. اما من با خود می‌گفتم که اگر انسان یکبار تسلیم شود دیگر دلیلی ندارد که متوقف شود. تاریخ دلیل کافی به دست من داده است، این روزگار مال کسی است که بیشتر بکشد. همه آنها دستخوش حرص آدمکشی هستند و نمی‌توانند طور دیگری رفتار کنند.

«در هر حال مسئله‌ای که من با آن روبرو بودم استدلال نبود. حقد حثائی بود، این ماحزای رشتی که در آن دهان‌های کثیف طاعونی، به مردی در زنجیر، اعلام می‌کردند که خواهد مرد و همه وسائل را فراهم می‌کردند تا او شب‌های دراز احتضار با چشم باز منتظر قتل خود باشد و سپس کشته شود. مسئله من مسئله «حفره در سینه» بود. و با خود می‌گفتم که فعلاً دست کم به سهم خودم، هرگز حتی یکبار، می‌تسوید، حتی یکبار به این قصاصی تفرآور حق نخواهم داد. بلی، من این کوری عنادآمیز را انتخاب کردم به انتظار این که روزی روشن‌تر بسیم

«از آن پس دیگر تغییر نکرده‌ام. مدت درازی است که من شرم دارم، شرم از این که چه دورادور و چه با حسن نیت، من به سهم خودم قاتل بوده‌ام. به

مرور زمان فقط پی بردم که حتی آنان که بهتر از دیگرانند امروزه نمی‌توانند از کشتن و یا تصویب کشتی خودداری کند زیرا جزو منطق زندگی آنهاست و ما نمی‌توانیم در این دنیا حرکتی بکنیم که خطر کشتن نداشته باشد. آری من به شرمندگی ادامه دادم. پی بردم که همه‌مان عرق طاعونیم و آرامشم را از دست دادم. امروزه به دنبال آن آرامش می‌گردم. می‌گویم که همه چیز را درک کنم و دشمن خوبی کسی نباشم. فقط می‌دانم که برای طاعونی بودن، باید آنچه را که می‌بایست، انجام داد، و تنها همین است که می‌تواند امید آرامش و در صورت فقدان آن مرگی آرام ببخشد. همین است که می‌تواند انسان‌ها را تسکین دهد و اگر هم نتواند نجات ببخشد، لائیل کمترین رنج ممکن را به آنها بدهد و حتی گاهی شفاعت بخشد. و به همین سبب من تصمیم گرفتم همه چیز را طرد کنم. همه آن چیزهایی را که از نزدیک و یا دور، به دلایل خوب یا بد، آدم می‌کشد و یا تصویب می‌کند که آدم بکشد.

«باز به همین سبب است که این اپیدمی به من هیچ چیز یاد نمی‌دهد، جز اینکه باید آن را دوش به دوش شما شکست داد. من به علم یقین می‌دانم (آری، ریو، می‌ببید که من درباره زندگی همه چیز را می‌دانم) که هر کسی طاعون را در درون خود دارد؛ زیرا هیچکس، نه، هیچکس در دنیا در برابر آن مصونیت ندارد. و انسان باید پیوسته مواظب خود باشد تا مبادا در یک لحظه حواس پرتی با تنفس به صورت دیگری، طاعون را به او منتقل کند. آنچه طبیعی است، میکروب است. و باقی، سلامت، کمال و پاکی نتیجه اراده است، و اراده‌ای که هرگز نباید متوقف شود. مرد شریف، یعنی آن که تقریباً هیچکس را آلوده نمی‌کند، کسی است که حواس پرتی او به کمترین حد ممکن است. و انسان برای این که هرگز حواسش پرت نباشد به اراده و توجه کامل احتیاج دارد. آری، ریو، طاعونی بودن بسیار خسته‌کننده است، اما باز هم خسته‌کننده‌تر است که انسان بخواهد طاعونی باشد. برای همین است که همه مردم خسته به نظر می‌رسند. زیرا امروزه همه مردم تا اندازه‌ای طاعونی هستند. و باز به همین سبب، چند نفری که می‌خواهند از طاعونی بودن رها شوند، با حسنگی بی‌پایان آشنا هستند که هیچ چیزی بحز مرگ

آنها را از آن نجات نخواهد داد.

«از این به بعد، من می دانم که دیگر چیزی برای این دنیا نمی خواهم و از لحظه ای که از کشتن منصرف شده ام خود را به عربتی نهائی محکوم کرده ام دیگرانند که تاریخ را به وجود خواهند آورد. همچنین می دانم که نمی توانم درباره این دیگران هم بر حسب ظاهر فضاوت کنم. انسان برای این که قاتل عاقلی باشد صفت خاصی دارد که من فاقد آن هستم؛ و این برتری شمرده نمی شود. اما اکنون من می خواهم همین که هستم باشم و تواضع را یاد گرفته ام. فقط می گویم که در روی زمین بلاها و قربانی ها وجود دارد. و باید تا آنجا که ممکن است از همکاری با بلا پرهیز کرد. شاید این به نظر شما آسان جلوه کند، و من نمی دانم که آسان است یا نه اما می دانم که درست است. من استدلال های فراوانی را شنیدم که نزدیک بوده است گیج کند و خیلی ها را گیج کرده و با آدمکشی موافق ساخته است. و فهمیده ام که همه بدبختی انسان ها ناشی از این است که به زبان صریح و روشن حرف نمی زنند. از این رو من تصمیم گرفته ام که صریح حرف بزنم و صریح رفتار کنم تا در راه درست بیفتم. در نتیجه می گویم که بلاها و قربانی ها وجود دارد و لاغیر. اگر با گفتن این نکته خودم به صورت بلا در می آیم لااقل ارادی نیست. من می گویم که قاتل معصومی باشم. ملاحظه می کنید که ادعای بزرگی نیست.

«البته می بایستی یک گروه سوم هم وجود داشته باشد. گروه پزشکان حقیقی، اما این امری است کمیاب و باید بسیار دشوار باشد. از اینرو من در هر فرصتی، برای اینک خسارات را محدود سازم، در صف قربانیان قرار گرفتم. در میان آنان دست کم می توانم تحقیق کنم که چگونه می توان به گروه سوم، یعنی به صلح و آرامش رسید.»

تارو وقتی که گفته هایش را تمام کرد پایش را تکان می داد و آهسته با یک پا روی تراس می کوبید. پس از کمی سکوت، دکتر کمی اندامش را راست کرد و پرسید که آیا تارو درباره راهی که باید برای رسیدن به آرامش در پیش گرفت عقیده ای دارد؟

- آری، محبت.

دو زنگ آمبولانس در دوردست طنین انداخت. صداها و فریادهائی که لحظه‌ای پیش مبهم بود، در انتهای شهر، در کنار تپه سنگی مجتمع شد. در عین حال صدائی به گوش می‌رسید که شبیه صدای انفجار بود. بعد، سکوت بازگشت. ریو دو چشمک فانوس دریائی را شمرد. نسیم گوئی نیروی بیشتر یافت و در همان لحظه بادی که از سمت دریا می‌آمد، بوی سک با خود آورد. اکنون دمیدن گنگ امواج بر صخره‌ها با کمال وضوح شنیده می‌شد.

تارو با سادگی گفت:

- رویهم رفته آنچه برای من حالب است این است که بدانم انسان چگونه مقدس می‌شود.

- ولی شما که به خدا اعتقاد ندارید.

- درست است. یگانه مسئله محققى که امروزه می‌شاسم این است که می‌توان مقدس بی‌خدا بود.

ناگهان از آن سمتی که صداها آمده بود روشنائی زیادی بیرون جهید و داد و فریاد مبهمی با جریان باد تا به گوش آن دو رسید. روشنائی بلافاصله فرو حفت و دورتر در لینه تراس‌ها فقط انعکاس سرخی باقی ماند. در یک وزش تند باد آشکارا صدای فریاد آدم‌ها شنیده شد، بعد صدای یک شلیک و عوعای جمعیت. تارو برحاسته بود و گوش می‌داد. دیگر چیزی شنیده نشد.

- بار هم دم دروازه‌ها ردد و حورد کردند.

ریو گفت:

- حالا دیگر تمام شد.

تارو زیر لب گفت که هرگز تمام نشده است و بار هم قربانی هائی خواهد بود. زیرا نظم موجود آن را ایجاب می‌کند.

دکتر گفت:

- شاید، اما من بیشتر با شکست یافتگان احساس همدردی می‌کنم تا

با مقدسین. گمان می‌کنم که من قهرمانی و تقدس را زیاد نمی‌پسندم. آنچه
برایم جالب است انسان بودن است.

-بلی. ما هر دو در جستجوی یک چیز هستیم، اما من ادعایم کمتر
است.

ریو گمان برد که تارو شوخی می‌کند و او را نگاه کرد. اما در روشنی
حقیقی که از آسمان می‌آمد، چهره‌ای اندوهناک و جدی دید. باد دوباره بر
می‌خاست و ریو روی پوست صورتش احساس کرد که این باد بیمگرم
است. تارو تکانی به خود داد و گفت:

-می‌دانید که در راه دوستی مان چکار باید نکنیم؟

ریو گفت:

-هر چه شما بخواهید.

-در دریا آب تنی کنیم. این حتی برای یک «قدیس» آینده، لذت
شایسته‌ای است.

ریو لحد می‌زد.

-با جوازهای عسورمان می‌توانیم روی اسکله برویم. بالاخره خیلی
احمقانه است که آدم فقط توی طاعون زندگی کند. البته انسان باید در راه
قربانیان مبارزه کند. اما اگر هیچ چیز دیگری را دوست ندارد، دیگر مبارزه به
چه درد می‌خورد؟

ریو گفت:

-آری، برویم.

لحظه‌ای بعد اتومبیل نزدیک برده‌های بندرگاه توقف کرد. ماه بالا آمده
بود، آسمان شیری رنگ سایه‌های کمرنگ به همه جا می‌انداخت. پشت سر
آنها شهر طبقه به طبقه بالا می‌رفت و نفس گرم و بیماری‌ار آن می‌آمد که آنان
را به سوی دریا می‌راند. مدارک‌شان را به یک نگهبان نشان دادند و او مدت
درازی در آنها دقیق شد. عبور کردند و از میان زمین خاک‌ریز پوشیده از
بشکه‌ها و در میان بوی شراب و ماهی، راه اسکله را در پیش گرفتند. کمی
پیش از رسیدن به آن، بوی ید و خزه از دریا حیر داد سپس صدای آن را

شنیدند.

دریا در پای تخته سنگ‌های بزرگ اسکله آهسته صغیر می‌زد و وقتی که از روی آنها می‌گذشت در نظر آن دو مانند محملی سطر و مانند حیوانی نرم و ملایم جلوه کرد. رو به دریا بر روی تخته سنگ‌ها شسند. آب با ملایمت بالا می‌آمد و باز پائین می‌رفت. این نفس آرام دریا انعکاس‌های براقی بر سطح آب به وجود می‌آورد و ازمیان می‌برد. در برابرشان، شب بی‌انتهای بود. ریو که در زیر انگشتانش چهره آبله‌دار صخره‌ها را احساس می‌کرد، از سعادت عجیبی سرشار بود. وقتی که به سوی تارو برگشت در چهره آرام و جدی دوست خود نیز همان سعادت را تشخیص داد که هیچ چیز، حتی آدمکشی را هم فراموش نمی‌کند.

لخت شدند. ریو اول در آب رفت. وقتی که بالا آمد آب که نخست برایش سرد بود به نظرش ولرم آمد. پس از چند حرکت پی‌برد که دریا در آن شب ولرم است. ولرمی دریاها پائینی که گرمای دحیره شده در زمین را در طول ماه‌های دراز پس می‌گیرد. منظمأ سنا می‌کرد. حرکت پاهایش پشت سر او جوششی از کف باقی می‌گذاشت، آب در طول بازوهایش سرازیر می‌شد و به پاهایش می‌رسید. صدای افتادن جسم سنگینی به او نشان داد که تارو در آب پریده است. ریو به پشت برگشت و رو به آسمان که از ماه و ستارگان آکنده بود، بی‌حرکت ماند، مدت درازی نفس کشید، بعد با وضوح بیشتری صدای ضرباتی را که به اب می‌خورد و سکوت و خلوت شب بطور عجیبی مشخص بود شنید. تارو نزدیک می‌شد، به رودی صدای نفس‌های او به گوش رسید. ریو برگشت، هم طراز دوستش قرار گرفت و با همان سرعت به سنا پرداخت. تارو با قدرتی بیشتر از او پیش می‌رفت و ریو مجبور شد که بر سرعت خود بیفزاید. چند دقیقه، با یک آهنگ و یک سرعت، تنها، دور از همه و آزاد از شهر و از طاعون، پیش رفتند. اول ریو توقف کرد و به آرامی برگشتند، مگر وقتی که وارد یک جریان تند و سرد شدند. هر دو بی‌آنکه چیزی بگویند، در حالی که از این پدیده غیر منتظره دریا شلاق خورده بودند حرکت‌شان را سریعتر کردند.

وقتی لباس هاشان را پوشیدند بی آنکه کلمه‌ای سخن بگویند بازگشتند. اما هر دو یک احساس واحد داشتند و خاطره این شب برایشان شیرین بود. وقتی که نگهبان طاعون را از دور دیدند، ریو می دانست که تارو هم مثل او با خود می گوید که بیماری آنها را فراموش کرده بود و این لحظه‌ها مطبوع بود و اکنون باید از سر گرفت.

بلی، لازم بود از سر بگیرند و طاعون هیچکس را برای مدت دراز فراموش نمی‌کرد. در اثنای ماه دسامبر طاعون در سینه‌های همشهریان ما شعله کشید. کوره‌جسد سوزی را روشن نگه داشت، اردوگاه‌ها را از هیاکلی با دست‌های حالی انباشت و با همان رفتار حسورانه و نامنظمش، از پیشرفت باز نایستاد. مقامات دولتی امید داشتند که روزهای سرد از این پیشرفت جلوگیری کند، با وجود این طاعون بی‌آنکه حمی به ابرو بیاورد از خلال اولین سرماهای فصل می‌گذشت. می‌بایستی باز هم منتظر بود. اما از شدت انتظار دیگر نمی‌توان منتظر بود و سراسر شهر ما بی‌آنکه امیدی به آینده داشته باشد زندگی می‌کرد.

و اما دکتر ... لحظه زودگذر آرامش و دوستی که نصیبش شده بود فردائی نداشت. باز هم بیمارستان ناره‌ای افتتاح کرده بودند و ریو دیگر به حز بیماران با هیچکس دیگر سروکار نداشت. با وجود این متوجه شد که در این مرحله از اپیدمی، در حالی که طاعون، بیش از پیش، صورت ریه‌ای به خود می‌گیرد، گوئی بیماران به نحوی دکتر را یاری می‌کنند. به جای اینکه خود را تسلیم عجز و جنون‌های اغار بیماری کنند، چنین به نظر می‌رسید که دید درستی از منافع خود دارند و به خودشان رفتاری را تحمیل می‌کنند که به نفع‌شان است. لاینقطع آب می‌خواستند و همه خودشان را گرم نگه

می‌داشتند. هر چند که میران حسنگی دکتر فرقی نکرده بود، در چنین فرصت‌هایی کمتر احساس تنهایی می‌کرد.

اواخر دسامبر، از آقای اتون باز پرس که هنوز در اردوگاه بود نامه‌ای به دست دکتر رسید. باز پرس در این نامه می‌گفت که دوران قرنطینه او به سر رسیده است، مقامات دولتی تاریخ ورود او را به اردوگاه پیدا نمی‌کنند و اشتباهاً او را بیش از حد در اردوگاه نگه داشته‌اند. زنش که مدتی است بیرون آمده، به استناداری اعتراض کرده، اما اعتنایی به او نکرده‌اند و گفته‌اند که به هیچوجه اشتباهی در میان نیست. ریو به رامبر گفت که دخالت کند و چند روز بعد، آقای اتون را دید که به سراغش آمده است. واقعاً اشتباهی در میان بود و ریو از این بابت کمی حشمگین شد. اما آقای اتون که لاغر شده بود، دست ضعیف خود را بلند کرد و در حالی که روی کلمات تکیه می‌کرد گفت که هر کسی ممکن است اشتباه کند. دکتر فقط فکر کرد که چیزی در او عوض شده است. گفت:

- می‌خواهید چکار کنید آقای قاضی؟ پرونده‌ها تان منتظر شماست.

قاضی گفت:

- نه، می‌خواستم مرخصی بگیرم.

- لازم است. شما باید استراحت کنید.

- نه به این منظور. می‌خواستم به اردوگاه برگردم.

ریو تعجب کرد:

- ولی شما نازه از آنجا بیرون می‌آید!

- من نتوانستم منظورم را حالی کنم. به من گفتند که از کارمندان ادارات

داوطلبانی در این اردوگاه هست.

قاضی چشمهای گردش را کمی برگردانده بود و می‌کوشید دسته‌ای

از موهای ور کرده‌اش را با دست بچواناند.

- می‌دانید! فرصتی خواهم داشت. و بعد، هر چند که گفتش بی‌معنی

است، جدائی پسر کم‌را کمتر احساس خواهم کرد.

ریو او را نگاه می‌کرد. ممکن نبود که در این چشم‌های خشن و

بی احساس ناگهان ملایمتی جا گرفته باشد. اما این چشم‌ها را گوشتی مهی گرفته بود و آن جلای فلری خود را از دست داده بودند.
ریو گفت:

«الته، حالا که شما مایلید من ترتیبش را می‌دهم.

دکتر ترتیب کار را داد و زندگی شهر طاعون زده تا نوئل به همان ترتیب ادامه یافت. تارو آرامش مؤثر خویش را همراه خود به همه جا می‌برد. رامبر پیش دکتر اعتراف کرد که در سایه دو جوان نگهبان مکاتبه محفی با زنش بر قرار کرده است. گاه و بیگاه نامه‌ای به دستش می‌رسید. به ریو پیشنهاد کرد که از روش او استفاده کند و دکتر هم پذیرفت. برای نخستین بار پس از ماه‌های طولانی نامه‌ای نوشت، اما با اشکالات فراوان. او زبان خاصی داشت که اکنون فراموش کرده بود. نامه رفت. و رسیدن جواب خیلی طول کشید. کتار به سهم خودش خوشبخت بود و معاملات کوچک او را ثروتمند می‌کرد. و اما گران... روزهای عید برای او موفقیتی در بر نداشت.

نوئل آن سال به جای آنکه جشن انحیل باشد بیشتر جشن دوزخ بود. دکان‌های خالی و محروم از روشنایی، شکلات‌های تقلبی یا جعبه‌های خالی در ویترین‌ها، ترامواهای آکنده از چهره‌های در هم رفته، هیچکدام اینها نوئل‌های گذشته را به یاد نمی‌آورد. در این عیدی که سابقاً همه مردم، ثروتمند یا فقیر، گرد هم می‌آمدند، هیچ امکانی نبود، مگر برای چند خوشی منفرد و شرم‌آور که پولداران در ته پستوهای کتیف به قیمت گزاف برای خود فراهم می‌کردند. کلیساها به جای اینکه مملو از اعمال حیر باشد آکنده از ناله‌ها بود. در شهر اندوه‌بار و بخورده چند کودک، بی‌خبر از آنچه تهدیدشان می‌کند، می‌دویدند. اما هیچکس حرأت نمی‌کرد و خود خدای سالهای پیش را که بخشنده هدایا بود، مانند رنج انسانی سالخورده و نظیر امیدهای جوان‌تر و تازه بود به آنان اعلام کند. دیگر در قلب همه کس برای چیزی جا نبود. مگر برای امیدی بسیار قدیمی و بسیار تیره، امیدی که نمی‌گذارد انسان‌ها خود را به آغوش مرگ بیندازند و تنها عبارت است از سماجتی برای زیستن.

گران پیر سر وعده‌ای که داشت حاضر نشده بود، ریو که نگران بود، صبح زود به خانه او رفته و پیدایش نکرده بود. همه از این مسئله حیردار شده بودند. حوالی ساعت یازده رامبر به بیمارستان آمد و به دکتر حر داد که گران را از دور دیده است که با چهره‌ای آشفته در کوچه ول می‌گشت. بعد او را گم کرده است. دکتر و تارو با اتومبیل به جستجوی او رفتند.

طهر، در هوای یخزده، ریو از اتومبیل پیاده شده بود و از دور گران را نگاه می‌کرد که تقریباً به یک ویتترین چسبیده بود. این ویتترین پر از اسباب بازی‌هایی بود که آنها را ناشیانه از چوب ساخته بودند. روی صورت کارمند پیر، اشک‌ها لاینقطع فرو می‌ریخت. و این اشک‌ها ریو را آشفته می‌کرد زیرا معنی آنها را می‌فهمید و گلویش فشرده می‌شد. او نامزدی این بدبخت را در برابر یک دکه بازیچه‌های نوئل و ژن را که به سوی او خم شده و گفته بود راضی است به خاطر می‌آورد. شکی نبود که از اعماق سال‌های دراز، حتی در دل این وحشت و جنون، صدای شیرین ژن به گوش گران می‌رسید. ریو می‌دانست این پیرمردی که گریه می‌کند اکنون در چه فکری است و خود او هم مثل گران فکر می‌کرد که این دنیای بی‌عشق به منزله دنیای مرده‌ای است و پیوسته ساعتی فرا می‌رسد که انسان از زندان‌ها و کار و تلاش خسته می‌شود و چهره‌ی عزیز و قلبی را که از مهربانی شکفته باشد می‌خواهد. اما گران او را در آئینه ویتترین دید. می‌آنکه از گریستن باز ایستد برگشت و به ویتترین تکیه داد و آمدن او را نگریست. می‌گفت:

- آه! دکتر، آه! دکتر.

دکتر برای همدردی با او سر تکان داد و از این که کلمه‌ای نگوید عاجز بود. این بیچارگی، بیچارگی خود او بود و آنچه در این لحظه قلب او را می‌فترد حتم بی‌پایانی بود که در برابر رنج مشترک همه انسان‌ها به آدمی دست می‌دهد. گفت:

- بلی، گران.

- می‌خواستم اینقدر وقت داشته باشم که نامه‌ای برای او بنویسم. تا او

بداند ... و بتواند بدون پشیمانی خوشبخت باشد ...

ریو با نوعی شدت، گران را پیش راند. پیرمرد در حالی که خود را تقریباً رها کرده بود که دکتر کشان کشان سرد، بالکت ادامه می داد:

-خیلی وقت است که این وضع ادامه دارد. آدم آرزو دارد که خودش را رها کند. مجبور است. آه! دکتر! اینطور راحتیم. اما همیشه برای اینکه فقط حالت عادی داشته باشیم به نیروی زیادی احتیاج داریم. و حالا، باز هم بیشتر.

در حالی که همه اعضا بدش می لرزید و از چشمانش آتش می بارید ایستاد. ریو دست او را گرفت. از تب می سوخت.

-باید به خانه برگردید.

اما گران از دست او گریخت و چند قدم دوید، بعد توقف کرد، بازوانش را از هم باز کرد و به جلو و عقب تلوتلو خورد. دور خود چرخید و روی زمین بیخزده غلطید. چهره اش از اشکی که هنوز روان بود آلوده شده بود. رهگذران ناگهان ایستادند و از دور نگاه می کردند اما جرئت نداشتند جلوتر بیایند. ریو مجبور شد که پیرمرد را در بازوانش بگیرد.

اکنون گران در رختخوابش دچار حفاقان بود: بیماری به ریه حمله کرده بود. ریو در اندیشه بود. کارمند شهرداری خانواده نداشت. انتقال او به بیمارستان چه حاصلی داشت؟ خود او به تنهایی و با کمک تارو، می توانست از او مواظبت کند ...

گران با چهره کبود و چشم های خاموش، در گودی بالش فرو رفته بود. به آتش کمی که تارو با شکسته های یک صندوق در بخاری روشن می کرد، حیره شده بود. می گفت: «حالم بد است.» و به همراه هر حرفی که می زد، خش خش عجیبی نیز از اعماق ریه های سوزانش در می آمد. ریو به او توصیه کرد که خاموش باشد و گفت که می رود و بر می گردد. لبخند غریبی در لبان بیمار پیدا شد و همراه آن ملاطفتی در چهره او ظاهر گشت. به زحمت چشمکی زد و گفت: «دکتر، اگر من جان سالم بدر بردم، کلاهتان را بردارید و تعظیم کنید!» اما بلافاصله بعد از این حرف بیحال شد.

چند ساعت بعد ریو و تارو وقتی که به سراع بیمار آمدند او را دیدند که در رختخوابش نیم خیز شده است. و ریو به دیدن پیشرفت بیماری که او را

آتش می‌زد دچار وحشت شد. اما گران روشن‌بین‌تر به نظر می‌رسید و بلافاصله، با صدائی که بطور عریسی تو خالی بود، از آنها خواست تا نوشته‌ای را که در یک کثو گذاشته بود برایش بیاورند. تارو اوراق را به دست او داد. گران آنها را بی‌آنکه نگاه کند به سینه فشرد، بعد به دکتر داد و اشاره کرد که بخواند. نوشته کوتاهی بود تقریباً در پنجاه صفحه. دکتر آن را ورق زد و متوجه شد که در همه این اوراق تنها یک جمله تکرار شده، دستکاری شده، زیباتر و یا خرابتر شده است. پشت سر هم ماه مه، زن سوارکار، و خیابان‌های جنگل به هم در افتاده و به صورت‌های مختلف در کنار هم فرار گرفته بودند. نوشته، همچنین، دارای توضیحاتی بود که گاهی بیش از اندازه دراز بود، و باز هم صورت‌های مختلف داشت. اما در پایان آخرین صفحه، دستی ماهر، با مرکبی که هنوز تازه بود، فقط نوشته بود: «ژن بسیار عزیزم، امروز نوثل است...» و بالای آن، با خط بسیار خوش و با کمال دقت، آخرین صورت جمله دیده می‌شد. گران گفت: «بخوانید.» و دکتر خواند:

«در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادبان مجلل کهر، از میان گلها، خیابان‌های جنگل را طی می‌کرد...»
پیرمرد با صدائی تپ‌زده گفت:

«این است؟»

ریو او را نگاه نکرد. گران در حالی که دچار هیجان شده بود گفت:

«آه! می‌دانم. زیبا، زیبا... این آن کلمه‌ای نیست که من می‌خواستم»

ریو دست او را که روی لحاف بود گرفت.

«ول کنید دکتر... وقتش را ندارم...»

سینه‌اش با زحمت بالا و پائین می‌رفت. و ناگهان فریاد زد:

«بسوزانیدش!...»

دکتر تردید داشت، اما گران فرمان خود را با چنان لحن وحشتناک و با چنان رنجی در صدا تکرار کرد که ریو اوراق را در آتشی که رو به خاموشی می‌رفت افکند، اطاق ناگهان روشن گشت. و گرمای کم دوامی احساس شد. وقتی که دکتر به طرف بیمار برگشت، پیرمرد پشت به آنها کرده بود و

صورتش تقریباً به دیوار مالیده می‌شد. تارو چنان که گوئی با این صحنه بیگانه است از یخچره بیرون را نگاه می‌کرد. پس از تزریق سرم، ریو به دوستش گفت که گران شب را به سر نخواهد آورد و تارو پیشنهاد کرد که آنجا بماند. دکتر پذیرفت.

سراسر شب، این فکر که گران در حال مرگ است او را رها نکرد. اما فردا صبح، ریو گران را در حالی دید که توی رختخوابش نشسته است و با تارو حرف می‌زند. تب از میان رفته بود. فقط آثار ضعف عمومی باقی بود. کارمند شهرداری می‌گفت:

— آه! دکتر، من اشتباه کردم. اما دوباره خواهم نوشت. همه‌اش را به خاطر دارم. خواهید دید.
ریو به تارو گفت:
— فعلاً منتظر باشیم.

اما ظهر هم هیچ چیز تغییر نکرده بود. در پایان روز می‌شد گفت که گران نجات یافته است. ریو از این رستاخیز هیچ چیزی نمی‌فهمید.
با وجود این، تقریباً در همان اوان، بیماری را پیش ریو آوردند که دکتر به دیدن وضع او از نجاتش نومید شد و به محض رسیدنش به بیمارستان گفت که او را از دیگران جدا کنند. دختر جوان هدیان می‌گفت و همه عوارض طاعون ریوی در او بروز کرده بود. اما صبح روز بعد تب پائین آمده بود. دکتر در این مورد هم مانند وضع گران، تصور کرد که تحقیق بامدادی است و تحریر او را عادت داده بود که این تحقیق بیماری را نشانه خطرناکی بشمارد. با این همه، هنگام ظهر تب بالا رفت. در آغاز شب چند عشر بالا رفت و صبح فردا دیگر اثری از تب نبود. دختر جوان با این که ضعیف شده بود، در رختخوابش به راحتی نفس می‌کشید. ریو به تارو گفت که بیمار به رغم همه قواعد و اصول، نجات یافته است. اما در عرض هفته، چهار مورد مشابه در سرویش دکتر ریو پیش آمد.

در پایان همان هفته، پیرمرد آسمی، در حالی که آثار هیجان شدیدی در او دیده می‌شد، دکتر و تارو را پذیرفت. می‌گفت:

- درست شد، باز هم دارند بیرون می آیند.

- کی؟

- موش ها!

از ماه آوریل به این طرف هیچ موش مرده ای پیدا نشده بود. تارو به ریو

گفت:

- یعنی از نو شروع می شود؟

پیرمرد دست هایش را بهم می مالید:

- کاش می دیدید چطور می دونند! کیف دارد!

او دو موش زنده را دیده بود که از در کوچه وارد خانه اش شده بودند.

همسایه ها برای او حبر آورده بودند که در خانه آنها هم موش ها ظاهر

شده اند. در بعضی قفسه ها سرو صدائی که از ماهها پیش فراموش شده بود،

از نو شنیده می شد. ریو منتظر آمار کلی شد که در آغاز هر هفته انتشار

می یافت. آمار عقب نشینی بیماری را نشان می داد.

پنج

هر چند که این عقب‌نشینی ناگهانی بیماری غیرمنتظره بود، ولی همشهریان ما در خوشحالی شتاب نکردند. ماه‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، با این که آرزوی آزادی را در آنها تشدید کرده بود، در عین حال آنان را با حرم و احتیاط آشنا ساخته بود و عادت‌شان داده بود که چندان امیدی به پایان فریب‌الوقوع بیماری نداشته باشند. با این همه این پدیده تازه دهان به دهان می‌گشت و در اعماق قلب‌ها امید بزرگی را که بر زبان نمی‌آمد جان می‌بخشید. همه مسائل دیگر در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت به قربانیان تازه طاعون در کنار این حادثه حارق‌العاده اهمیتی نمی‌دادند. هر چند مردم امید آشکاری به دوران سلامت نداشتند ولی با این همه در حفا منتظر آن بودند و یکی از نشانه‌های آن این بود که همشهریان ما از همان لحظه، از ته دل ولی در عین حال با بی‌اعتنائی، شروع کردند به گفتگو درباره‌ایسکه پس از طاعون چگونه به زندگی سر و سامان خواهد داد.

همه مردم همعقیده بودند که استراحت زندگی گذشته به یکباره به دست خواهد آمد، و ویران‌ساختن بسیار آسانتر از تجدید است. فقط امیدوار بودند که مسئله تعدیه ممکن است به خودی خود کمی تسهیل شود و به این ترتیب مردم از مزاحم‌ترین گرفتاری‌ها آسوده گردید. اما عملاً، در زیر پرده این اظهار عقیده‌های آرامش‌بخش، امید بیجائی به طور ناگهانی و

با چنان شدنی لگام می گسیخت که همشهریان ما گاهی متوجه آن می شدند و با عجله به همدیگر می گفتند که در هر حال، شاید در طرف یکی دو روز امید نجات داشت.

و در واقع، طاعون در طرف یکی دو روز متوقف شد. اما ظاهراً سریعتر از آنچه به طور منطقی امید می رفت، رو به ضعف رفت. در اثنای اولین روزهای ژانویه، سرما با سماحتی بی سابقه مستقر شد و گوئی بر فراز شهر متبلور گشت. و با وجود این، آسمان هرگز این همه آبی نبود. رورهای متمادی، لمعان تغییر ناپذیر و محمداً آن، شهر ما را در نور مداومی غرق کرد. در این عوای صاف، طاعون در طرف سه هفته و با سقوطهای پیایی، گوئی در اجساد که روز به روز به تعداد کمتری ردیف می کرد، به تحلیل می رفت. تقریباً همه نیروئی را که در طول ماهها گردآورده بود، در زمان کوتاهی از دست می داد. از دست دادن صیدهای مستحسی نظیر گران یا دختر جوان سرویس ریو، طعیان کردش در بعضی از محله‌ها به مدت دو یا سه روز و در همان حال ناپدید شدش در محله‌های دیگر، افزودن بر قربانیان دوشسته و در عوض از دست دادن همه قربانی‌ها در چهارشنبه، و به این ترتیب از نفس افتادن و یا شتاب کردش نشان می داد که طاعون بر اثر حشم و حسنگی از هم می پاشد و در عین حال که تسلط بر حویشتن را از دست می دهد، تأثیر ریاضی و قاطع آن نیز که نماینده قدرتش بود از میان می رود. سرم «کاستل» موفقیت‌هایی پیایی به دست می آورد که تا آن زمان نصیبش نشده بود. هر یک از اقدامات پرشکان که قبلاً هیچ نتیجه‌ای نداده بود، ناگهان تأثیر قاطع می بخشید. به نظر می رسید که طاعون محاصره شده و ضعف ناگهانی آن، به سلاحهائی که تا آن روز در برابرش ناتوان بودند میرو بخشیده است فقط هر چند گاه یکبار، بیماری قدعلم می کرد و با نوعی جهش کورکورانه، سه چهار مریض را که امید بهودی‌شان می رفت، با خود می برد. آنان بدشاس‌های دوران طاعون بودند که بیماری در عین امید جانشان را می گرفت. اتون بارپرس دچار همین وضع شد و حسد او را از اردوگاه قرنطینه بیرون بردند. تارو درباره‌ او گفت که شانس نداشت و معلوم

نشد که به مرگ او فکر می‌کرد و یا به زندگیش.

اما به طور کلی، عفوئت در همهٔ جبهه‌ها عقب‌نشینی می‌کرد، و اعلامیه‌های استانداری که نخست امیدی مهمل و مخفی تلقین کرده بود، بالاخره این ایمان را در دل‌های مردم ایجاد کرد که پیروزی به دست آمده است و بیماری مواضع خود را ترک می‌کند. در حقیقت دادن نام پیروزی به این وضع دشوار بود. فقط مجبور بودند تصدیق کنند که بیماری همانگونه که آمده بود، پی کار خود می‌رود. روشی که برای مبارزه با آن به کار می‌رفت، تغییر نکرده بود، فقط همان روش‌هایی که دیروز بی‌اثر بود، امروز نتیجه می‌داد. فقط چنین به نظر می‌آمد که بیماری به خودی خود خسته شده است و یا پس از رسیدن به همهٔ هدف‌هایی که داشته است کنار می‌رود. یا به عبارت دیگر نقشی که داشت به پایان رسیده است.

با وجود این می‌شد گفت که در شهر هیچ چیزی تغییر نکرده بود. کوچه‌ها که پیوسته در ساعات روز خلوت بود باز هم شب‌ها از همان جمعیت آکنده می‌شد، با این تفاوت که بیشترشان پالتو و شال‌گردن داشتند. سینماها و کافه‌ها همانطور پر و خالی می‌شد، اما اگر مردم را از نزدیک نگاه می‌کردی می‌دید که قیافه‌ها بازتر شده است و گاه و بیگاه لبخند می‌زنند. و این فرصتی بود برای پی بردن به این نکته که تا آن وقت هیچکس در کوچه‌ها نمی‌خندید. در واقع، در پردهٔ ماتی که از ماه‌ها پیش به دور شهر کشیده شده بود، اکنون شکافی باز شده بود، و هر دو شبیه، نه شیلدن اخبار رادبو، هر کسی می‌توانست پی ببرد که این شکاف بزرگتر می‌شود و بالاخره او خواهد توانست نفس بکشد. باز هم این تسکین، نوعی تسکین منفی بود و با صراحت بیان نمی‌شد. فقط اگر قبلاً گفته می‌شد که قطاری حرکت کرده یا یک کشتی رسیده، یا به اتومبیل‌ها اجازه داده شده است که رفت و آمد کنند، کسی باور نمی‌کرد، ولی اعلان این مسائل در نیمهٔ ژانویه هیچگونه تعجبی ایجاد نکرد. بی‌شک این امکانات کم بود. اما همین تغییر کوچک نشان‌دهندهٔ پیشرفت‌های عظیمی بود که هم‌شهریان ما به سوی امید و آرزو کرده بودند. از سونی دیگر می‌توان گفت از لحظه‌ای که کوچکترین امیدها

برای مردم شهر امکان پذیر شد، حکومت مستقر طاعون پایان یافت. در سراسر ماه ژانویه، همشهریان ما به صورت های متضاد رفتار کردند. گاه دچار هیجان خوشحالی بودند و گاه عرق در اندوه و افسردگی، بدینسان حتی در لحظاتی که آمارهای طاعون مناسب ترین وضع را نشان می داد باز هم عده ای دست به فرار می زدند. این وضع، مقامات دولتی و حتی خود نگهبانان را هم به حیرت انداخت. زیرا اغلب این فرارها به نتیجه رسید. اما، در حقیقت، کسانی که در این لحظات فرار می کردند، از احساسات طبیعی خویش تبعیت می کردند، در درون بعضی از آنها، بر اثر طاعون، چنان بدیسی عمیقی ریشه کرده بود که نمی توانستند خود را از آن نجات دهند. امید در دل آنها جایگاهی پیدا نمی کرد. حتی وقتی که دوران طاعون پایان یافته بود، آنان بر حسب معیارهای خود زندگی می کردند. آنها از کاروان حوادث عقب مانده بودند. بر عکس، عده دیگری، بخصوص کسانی که تا آن زمان از موجودات محبوب شان جدا مانده بودند، پس از این دوران دراز انزوا و نومیدی، با ورزش سیم امید چنان آتش بی صبری در درونشان ربانه کشیده بود، که هر گونه قدرت تسلط بر خویششان را از کف داده بودند. از تصور این که در چنان فاصله نردیکی از هدف، ممکن است بمیرند و موجودی را که دوست داشتند ببینند و عذاب های طولانی شان بی اجر بماند، نوعی وحشت بر آنان مسلط می شد. آنچه را که ترس و نومیدی نتوانسته بود در هم بشکند و طول ماه ها یا سماحتی نامفهوم، به رغم زندان و غربت پایدار نگه داشته بودند، اولین نشانه امید درهم ریخت. دیوانه وار شتاب کردند تا از طاعون پیش برفتند. زیرا دیگر قدرت این را نداشتند که تا آخرین لحظه پا به پای آن پیش بروند.

از سوی دیگر، در همان زمان، نشانه های خوشبینی به خودی خود ظاهر شد، به طوری که قیمت ها به طور محسوسی سقوط کرد. از نظر اقتصادی این جنبش هیچ دلیلی نداشت. مشکلات موجود به حال خود باقی بود، از تشریفات فریبنده در دروازه ها کاسته نشده بود، و تدارک احتیاجات به این رودی ها سر و سامان نمی گرفت. پس این نوعی پدیده معنوی بود که

عقب‌نشینی طاعون در همه جا منعکس ساخته بود. در عین خوشبینی به سراغ کسانی می‌رفت که قبلاً به صورت دسته‌جمعی زندگی می‌کردند و بیماری مجبورشان کرده بود از هم جدا شوند. دو صومعه شهر از نو تشکیل شد و زندگی مشترک از سر گرفته شد. این وضع در مورد نظامیان نیز تکرار شد. آنان را دوباره در سربازخانه‌هایی که آزاد شده بود گرد آوردند و زندگی عادی پادگانی از سر گرفته شد. این حوادث کوچک علائم بزرگی بود.

مردم تا روز ۲۵ ژانویه در این هیجان محفی به سر بردند. در آن هفته، آمارها به قدری پائین آمد که پس از مشورت کمیسیون پزشکی، استانداری اعلام کرد که اپیدمی را می‌توان متوقف شمرد، البته اعلامیه اضافه می‌کرد که برای مراعات جنبه احتیاط - که طبعاً مورد تأیید اهالی نیز خواهد بود - دروازه‌های شهر برای مدت دو هفته دیگر بسته خواهد ماند و مقررات بهداشتی برای مدت یک ماه دیگر نیز عمل خواهد شد. در اثنای این مدت با کمترین نشانه‌ای که حاکی از بازگشت بیماری باشد، «باید Statu quo مراعات شود و مقررات به وضع سابق برگردد.» با وجود این همه کس این ضمانت‌ها را مواد تشریفاتی تلقی کردند و غروب ۲۵ ژانویه، جنب و جوش پر نشاطی شهر را مملو ساخت. استاندار برای اینکه در شادمانی عموم شرکت کند، دستور داد که روشنایی دوران سلامت را به شهر باز دهند. در زیر آسمان سرد و صاف، همشهریان ما به صورت گروه‌های پرسروصدا و خندان، در کوچه‌های روشن و پر نور بیرون ریختند.

البته در اغلب خانه‌ها پنجره‌ها بسته ماند و خانواده‌هایی این شب زنده‌داری را که دیگران از فریادهای شادی آکنده بودند، با سکوت گذراندند. با این همه، برای اغلب این موجودات ماتم زده نیز آرامش عمیقی وجود داشت، خواه به این سبب که ترس حاصله از قربانی شدن افراد دیگر خانواده تسکین یافته بود و خواه به این علت که دیگر احساس خطری نسبت به نفس خویش نمی‌کردند. اما خانواده‌هایی که بیش از همه با این شادی عمومی بیگانه شمرده می‌شدند، آنهایی بودند که در همین لحظه بیز، در بیمارستان، بیماری در چنگ طاعون داشتند و در فریادها و خانه‌های خودشان انتظار

می‌کشیدند که طاعون، همانطور که دست از دیگران برداشته بود، گریبان آنان را نیز رها کند. البته این خانواده‌ها هم امیدی داشتند، اما این امید را محتاطانه در دل نگه می‌داشتند و نمی‌خواستند پیش از این که واقعاً حق داشته باشند از آن استفاده کنند. و این انتظار، این شب رنده‌داری خاموش در نیمه‌راه احتضار و شادی و در میان جشن عمومی، برای آنها دردناک‌تر جلوه می‌کرد.

اما این استثناءها چیزی از حشودوی دیگران نمی‌کاست. بی‌شک، طاعون هنوز پایان نیافته بود و به زودی این را به ثبوت می‌رساند. با این همه، از همان دم در همه دلها، چند هفته پیش از وقت، قطارها روی خط‌های بی‌پایان به راه می‌افتاد و کشتی‌ها دریا‌های درحشان را در می‌نوردید. البته فردا درون‌ها آرام‌تر می‌شد و تردیدها دوباره به جای خود بر می‌گشت. اما فعلاً سراسر شهر در جنب‌وجوش بود، جایگاه‌های مسدود، تاریک و بی‌جنبشی را که ریشه‌های سنگی خویش را در آنها افکنده بود ترک می‌گفت، و با محموله‌ای از زنده‌ماندگان به راه می‌افتاد. آن شب تارو و ریو، رامبر و دیگران در میان جمعیت راه می‌رفتند و احساس می‌کردند که پایشان به زمین نمی‌خورد. ریو و تارو مدت‌ها پس از این که «بولوارها» را ترک گفته بودند، حتی در لحظه‌ای که در کوچه‌های خلوت، از برابر پنجره‌های بسته می‌گذشتند، صدای این شور و شادی را می‌شنیدند که دنبالشان می‌کرد. و به سبب حسنگی‌شان، نمی‌توانستند این رنجی را که در پشت پنجره‌ها ادامه داشت، از شادی و سروری که کمی دورتر، کوچه‌ها را آباشته بود جدا کنند. نجاتی که نزدیک می‌شد چهره‌ای داشت آمیخته از حنده‌ها و اشک‌ها.

در لحظه‌ای که همه‌ها قویتر و شادتر شد، تارو ایستاد. روی سنگفرش تیره، هیكلی به ترمی می‌دوید. یک گربه بود، اولین گربه‌ای که از بهار به اینور دیده می‌شد. لحظه‌ای در وسط کوچه بی‌حرکت ایستاد، تردید کرد، پنجه‌اش را بلند کرد و به سرعت پشت گوش راستش برد، دوباره با همان ترمی به دویدن پرداخت و در دل شب ناپدید شد. تارو لبخند زد. حتماً پیرمرد کوچک ایدام هم خوشحال می‌شد.

اما در لحظه‌ای که به نظر می‌رسید طاعون دور می‌شود تا به کنامی که بی‌صدا از آن بیرون آمده بود باز گردد، دست کم در شهر کسی بود که این عزیمت او را دچار اندوه و وحشت می‌کرد. و اگر یادداشت‌های تارو را باور کنیم، آن شخص کتار بود.

حقیقت را بخواهید، این یادداشت‌ها، از وقتی که ارقام طاعون شروع به پائین آمدن می‌کند، صورت عجیب و غریبی به خود می‌گیرد. شاید بر اثر خستگی است که خط آن به شدت ناخوانا می‌شود و اغلب از شاحی به شاخ دیگر می‌پرد. گذشته از آن، و برای نخستین بار، این یادداشت‌ها، حسه مشاهده بی‌طرفانه را از دست می‌دهد و ملاحظات شخصی را جایگزین آن می‌سازد. بدینسان در میان سطور درازی که به حالت کتار اختصاص دارد، گزارش کوتاهی در مورد پیرمرد گربه دوست دیده می‌شود. اگر به نوشته‌های تارو توجه کنیم، طاعون در عقیده‌ای که او پیش از بیماری نسبت به این شخص داشت تغییری نداده بود. او پس از طاعون بیر می‌خواست مانند سابق به این پیرمرد توجه کند و اگر با وجود خوشبینی که داشت به این کار موفق شد، گناه آن با تارو نبود. زیرا تارو کوشیده بود که او را ببید. چند روز پس از آن شب ۲۵ ژانویه، در گوشه کوچکی باریک به انتظار ایستاده بود. گربه‌ها سر موعد در آنجا بودند و خود را در گوشه‌های افتابی گرم

می کردند. اما در ساعت همیشگی پنجره‌ها با سماحت بسته ماند، در عرص روزهای بعد نیز تارو هرگز بار شدن آنها را ندید و با کسحکاوی به این نتیجه رسید که پیرمرد کوچک اندام آررده شده و یا مرده است. اگر آررده بود پس طبعاً فکر می کرد که حق با خودش بوده و طاعون با او ستم کرده است، ولی اگر مرده بود، می بایستی درباره او نیز مانند پیرمرد آسمی، از خود پرسید که آیا او در شمار قدیسان بوده است؟ تارو گمان نمی کرد چنین باشد اما عقیده داشت که در این پیرمرد «نشانه» ای از تقدس بود. در یادداشت‌ها چنین دیده می شد: «شاید فقط می توان تا نزدیکی های تقدس رسید. در این صورت می بایستی به حوی شیطانی تواضع آمیز و خیرخواهانه اکتفاء کرد.»

در یادداشت‌ها، لابلای ملاحظات مربوط به کنار، اشارات مختلف و اغلب پراکنده ای دیده می شود. بعضی از آنها مربوط به گران است که دوران نقاهت را به سر می برد و چنان که گوئی هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده باشد دوباره به کار پرداخته بود. قسمت‌های دیگری هم به مادر دکتر ریو اختصاص دارد. چند گفتگو که با استفاده از زندگی مشترک بین آنها و تارو جریان یافته بود، لسخند او، و اظهار عقیده‌های او درباره طاعون به دقت نگاشته شده است. تارو بخصوص درباره محو و بی اثر بودن مادام ریو اصرار کرده است، درباره طرز صحبت او که همه چیز را با حمله‌های ساده بیان می کرد، درباره علاقه‌ای که به پنجره خاصی داشت - پنجره‌ای که به کوچه آرام باز می شد - و به هنگام غروب پشت آن پنجره می نشست با اندامی نسبتاً راست، با دست‌های راحت و رها شده و نگاه‌های موشکاف، تا وقتی که شفق اطاق را فرا گیرد و در نور تیره‌ای که رفته رفته سیاه تر می شد از او هیکل سیاهی بسازد و این هیکل بی حرکت را رفته رفته در خود حل کند؛ درباره حرکت سبک و نرم او از اطاقی به اطاق دیگر، درباره حوش قلبی اش که هرگز در برابر تارو اثری از آن نشان نداده بود اما تارو حلوة آن را در همه حرکات و حرف‌های او می دید؛ بالاخره درباره اینکه به نظر تارو او همه چیز را می دانست بی آنکه به چیزی فکر کند، و با این همه سکوت و ابهام، می توانست مافوق هر پرتوی حتی پرتو طاعون فرار گیرد. از این به بعد

دستخط ریو به طور عجیبی پیچ و خم‌دار بود. سظوری که پس از آن می‌آمد به شدت ناخوانا بود، برای این که نشانه تازه‌ای از این پیچ و خم به دست داده شود، آخرین کلمات آن، اولین کلماتی بود که جنبه شخصی داشت: «مادر من هم اینطور بود. در او همین بی‌اثر بودن را دوست داشتم و به او بود که پیوسته می‌خواستم برسم. هشت سال است که نمی‌توانم بگویم او مرده است. فقط کمی بیشتر از همیشه محو شده است، و وقتی برگشتم او دیگر نبود.»

اما باید به کنار بازگشت از وقتی که امارها پائین می‌آمد، کنار به بهانه‌های مختلف ملاقات‌های متعدد با ریو کرده بود. اما در واقع، هر بار پیشگویی‌ای درباره سیر اپیدمی از ریو می‌خواست. می‌پرسید: «فکر می‌کنید که همینطور ناگهانی و بی‌حس متوقف شود؟» در این باره بدبین بود یا بهتر است بگوئیم که اینطور ادعا می‌کرد اما سؤال‌های مکرری که مطرح می‌کرد نشان می‌داد که در این باره عقیده محکمی ندارد. در نیمه ژانویه ریو با حوسینی زیاد پاسخ داده بود و هر بار پاسخ‌های او به جای اینکه کنار را شاد کند، بر حسب روزهای مختلف عکس‌العمل‌های متفاوتی از بدخلقی گرفته تا نومیدی، تولید کرده بود. بالاخره ناچار دکتر به او گفته بود که با وجود نشانه‌های مناسبی که امارها به دست می‌دهد، بهتر است که از حالا فریاد پیروزی بر نیاوریم.

و کنار اظهار عقیده کرده بود:

- به عبارت دیگر، چه کسی می‌داند؟ شاید در یکی از روزها اپیدمی از نو شروع شود؟

- بلی، همانطور که ممکن است کار درمان سرعت بیشتری بگیرد، عکس آن هم امکان دارد.

این تردیدی که برای همه ناراحت کننده بود، آشکارا کنار را تسکین می‌داد، و در حضور تارو با کاسکاران محله خود گفتگویی را آغاز کرده بود که ضمن آن می‌کوشید عقیده ریو را به آنها بقولاند. و طبعاً در این کار خود نیز موفق می‌شد، زیرا پس از هیجان اولین پیروزی‌ها، شک و تردیدی به

درون عده‌ای بازگشته بود و این شک و تردید، پس از پایان شادی‌های حاصله از اعلامیه استانداری تیر باقی بود. کتار به دیدن این نگرانی اطمینان خاطر می‌یافت. همان‌طور که در موارد دیگر، دچار نومیدی می‌شد و به تارو می‌گفت: «آری، بالاخره دروازه‌ها را باز خواهند کرد. و خواهید دید که همه از دور من پراکنده خواهند شد!»

تا ۲۵ ژانویه همه متوجه بی‌ثباتی روحیه او شدند. چندین روز طولانی، پس از تلاش زیاد برای جلب نظر مردم محله و آشایان خود، بی‌مقدمه با آنان قطع رابطه می‌کرد. دست کم در ظاهر از مردم کناره‌گیری می‌کرد و روز به روز بیشتر به زندگی گوشه‌گیری و عزلت پناه می‌برد. دیگر او را نه در رستوران می‌دیدند و نه در تئاتر و نه در کافه‌هایی که مورد علاقه‌اش بود. و با وجود این، به نظر می‌رسید که زندگی منظم و تیره‌ای را هم که پیش از طاعون داشت از سر گرفته است. او به کلی در آپارتمان‌ش منزوی شده بود و غذاهايش را هم از یک رستوران مجاور برای او می‌بردند. فقط به هنگام غروب به طور پنهانی خارج می‌شد، مایحتاجی می‌خرید و به سرعت از معاره‌ها بیرون می‌آمد و خود را در کوچه‌های خلوت می‌انداخت. در این مواقع اگر تارو هم او را ملاقات می‌کرد، بحر چند جواب کوتاه از او نمی‌شنید. بعد بی‌آنکه دلیل تازه‌ای در میان باشد او را می‌دیدند که اجتماعی شده است، عقیده هر کسی را می‌پرسد و دوباره سب‌ها یا خوشروئی وارد موج جمعیت می‌شود.

روزی که اعلامیه استانداری صادر شد، کتار به کلی از میان مردم غایب شد، دو روز بعد تارو او را دید که در کوچه‌ها سرگردان است. کتار از او خواست کرد که تا محله‌های بیرون شهر وی را همراهی کند. تارو که بخصوص از کار آن روز احساس حسنگی می‌کرد تردید نشان داد. اما کتار اصرار کرد. سخت هیجان‌زده به نظر می‌رسید. به صورتی غیرعادی سر و دست تکان می‌داد و تند و بلند حرف می‌زد. از تارو پرسید که آیا تصور می‌کند اعلامیه استانداری واقعاً دلیل پایان طاعون باشد؟ طبعاً تارو معتقد بود که یک اعلامیه اداری به خودی خود برای پایان دادن به بلائی کافی

نیست. اما منطقاً می‌توان تصور کرد که اپیدمی در حال پایان یافتن است؛ مگر اینکه وضع غیرمنتظری پیش بیاید.

کتار گفت:

-بلی، اگر وضع غیرمنتظر پیش نیاید. و همیشه حوادث غیر منتظر وجود دارد.

تارو تذکر داد که استناداری به نحوی همین وضع غیر منتظر را هم پیش بینی کرده و دو هفته برای بار شدن دروازه‌ها وقت گذاشته است.

کتار که همان‌طور گرفته و هیجان‌زده بود گفت:

-کار خوبی کرده است. چون با این وضعی که وجود دارد، ممکن است ادعایش به کلی بیهوده از آب در بیاید.

تارو معتقد بود که هر چیزی ممکن است، اما فکر می‌کرد که با وجود این بهتر است انتظار باز شدن دروازه‌ها و بازگشت به زندگی طبیعی را داشت.

کتار گفت:

-در هر حال باید پذیرفت. اما منظور شما از بازگشت به زندگی طبیعی چیست؟

تارو لبخند زنان گفت:

-فیلم‌های تازه در سینماها.

اما کتار لبخند نمی‌زد. می‌خواست بداند آیا می‌توان تصور کرد که طاعون هیچ چیزی را در شهر تغییر ندهد و همه چیز مثل سابق، یعنی چنان که گوشتی هیچ حادثه‌ای رخ نداده است، از سر گرفته شود. تارو معتقد بود که طاعون شهر را هم تغییر می‌دهد و هم تغییر نمی‌دهد و طبعاً برگزین آرزوی همسفریان ما این است و این خواهد بود که بی هیچ تغییری زندگی کنند. با وجود این، از جهتی هیچ چیز تغییر نخواهد کرد و از جهت دیگر نمی‌توان، ولو با اراده قاطع، همه چیز را فراموش کرد و طاعون دست کم آثاری خواهد گذاشت. کتار صریحاً گفت که به «دل» کاری ندارد و مسئله «دل» بی‌اهمیت‌ترین مسئله‌ای است که برای او مطرح است. آنچه برای او

اهمیت دارد این است که بداند آیا تشکیلات دولتی عوض نخواهد شد و آیا همه سازمان‌ها مانند گذشته کار خواهند کرد؟ و تارو مجبور شد بگوید که در این باره هیچ چیزی نمی‌داند. به نظر او می‌شد گفت که همه این سازمان‌ها که در اثنای اپیدمی در هم ریخته‌اند، برای اینکه کارشان را از سر بگیرند، کمی دچار زحمت خواهند شد. همچنین می‌شد تصور کرد که مسائل تازه متعددی مطرح خواهد شد و این مسائل، دست کم، تحدید سازمان تشکیلات قدیمی را ایجاب خواهد کرد.

کتار گفت:

- آه! ممکن است، در واقع همه کس باید همه چیز را از سر بگیرد.

آن دو با هم نزدیک خانه کتار رسیده بودند. او هیجان رده بود و به خود فشار می‌آورد که خوشبین باشد. شهر را در نظر مجسم می‌کرد که همه چیز خود را از سر گرفته است. بر گذشته خود خط باطل کشیده و از صفر آغاز کرده است.

دم در بودند و دست هم را می‌فشردند. کتار، که بیش از پیش هیجان زده بود، می‌گفت:

- شما حق دارید. بسیار خوب خواهد بود که از صفر شروع کنند.

اما از تاریکی راهرو، دو مرد بیرون آمدند. تارو به رحمت توانست صدای کتار را بشنود که می‌پرسید این موجودات اینجا چه کار دارند. موجودات که سر و وضع کارمندان آراسته‌ای را داشتند، از کتار پرسیدند که آیا اسمش کتار است؟ و او که با تعجب فریاد حفه‌ای کشیده بود، قبل از اینکه تارو و دیگران فرصت کوچکترین حرکتی را داشته باشند، برگشت و در تاریکی شب ناپدید شد. وقتی حیرت اولیه زایل گشت تارو از آن دو مرد پرسید که چه می‌خواستند. آنها با ملاحظه‌کاری و در عین حال با لحن مؤدبانه‌ای گفتند که اطلاعاتی می‌خواستند و با متانت رو به سمتی که کتار در پیش گرفته بود روان شدند.

تارو به محض ورود به خانه این صحنه را در یادداشت‌های خود نقل می‌کند و بلافاصله (خط او گواه این است) به خستگی خود اشاره می‌کند. و

نیز می‌افزاید که هنوز کارهای بسیار در پیش دارد. اما کار داشتن دلیل این نیست که آماده نباشد و از خود می‌پرسد که آیا واقعاً آماده است. در پایان پاسخ می‌دهد که پیوسته ساعتی از روز و یا شب وجود دارد که در آن انسان ترسو و بزدل است و او فقط از این ساعت می‌ترسد. و در اینجا است که یادداشتهای تارو به پایان می‌رسد.

دو روز بعد، چند روز پیش از باز شدن دروازه‌ها، دکتر ریو وارد خانه خود شد و نمی‌دانست که آیا تلگرامی که انتظارش را دارد رسیده یا نه؟ هر چند که کار آن روز بیشتر از دوران طاعون حسته‌کننده بود، انتظار نجات نهائی همه خستگی او را از میان برده بود. اکنون امیدوار بود و از این امید شادمان بود. پیوسته نمی‌توان به اراده خود فرمان داد و محکم بر جای ایستاد. و سعادت‌تی است که بالاخره اسان این تارهای نیرو را که برای تبرود در هم بافته شده است، با فرح و اسباط از هم بگشاید. اگر تلگرامی هم که انتظارش را داشت حیر حوش می‌آورد، ریو می‌توانست زندگی را از سر بگیرد. او عقیده داشت که همه باید از سر بگیرند.

از برابر اطاقک سرایدار گذشت. سرایدار تازه به درجه تکیه کرده بود و به او لبخند می‌زد. و ریو وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت، چهره او را که بر اثر خستگی‌ها و محرومیت‌ها پریده‌رنگ بود پیش چشم داشت.

آری، به محض اینکه «دهنیات» پایان می‌یافت، او زندگی تازه‌ای را از سر می‌گرفت، و با کمی شانس ... اما در لحظه‌ای که در را باز می‌کرد، با مادرش روبرو شد که به او گفت آقای تارو حالش خوب نیست. صبح برحاسته بود اما نتوانسته بود بیرون برود و دوباره خوابیده بود. مادام ریو نگران بود. پسرش گفت:

- شاید هم چیز مهمی نباشد.

تارو در رختحواب دراز کشیده بود. سر سنگینش بالش را گود می‌کرد، سینه پهن او از زیر لحاف ضخیم مشخص بود. تب داشت و سرش درد می‌کرد. به ریو گفت عوارض مهمی در خود می‌بیند که ممکن است عوارض طاعون باشد.

ریو پس از معاینه او گفت:

- نه، هنوز هیچ چیز مشخص نیست.

اما تارو عطش شدیدی داشت. در کریدور، دکتر به مادرش گفت که ممکن است شروع طاعون باشد. مادام ریو گفت:

- اوه! ممکن نیست، آن هم حالا!

و بلافاصله گفت:

- برنار، او را پیش خودمان نگه داریم.

ریو به فکر فرو رفته بود. گفت:

- من حق این کار را ندارم. اما دروازه‌ها به زودی باز می‌شود. گمان می‌کنم که اگر تو اینجا نبودی، من می‌توانستم برای اولین بار این حق را برای خودم بگیرم.

مادرش گفت:

- برنار، دوتائی او را پیش خودمان نگه داریم. می‌دانی که من تازه واکس

زده‌ام.

دکتر گفت که تارو هم واکس زده بود، اما شاید بر اثر حسستگی آحرین تزریق سرم را انجام نداده و احتیاطات چندی را فراموش کرده است.

ریو به طرف مطبخ می‌رفت. وقتی که به اطاق بازگشت تارو دید که او

آپول‌های بزرگ سرم همراه آورده است. گفت:

- آه، پس خودش است!

- نه، ولی باید احتیاط کرد.

تارو به جای هر پاسخی بازوی خود را پیش آورد و تزریق طولانی را که

خودش بارها برای بیماران انجام داده بود، تحمل کرد. ریو گفت:

-امشب خواهیم دید.

و به صورت تارو نگاه کرد.

-برای سوا کردن من تصمیمی نمی گیری ریو؟

-هیچ مسلم نیست که شما طاعون داشته باشید

تارو به رحمت لبخند زد و گفت:

-برای اولین بار است که می بینم سرم تزریق می شود، بی آنکه بلافاصله

دستور تحرید داده شود.

ریو سرش را برگرداند و گفت:

-من و مادرم از تو مواظبت خواهیم کرد. اینجا برایتان بهتر خواهد بود.

تارو خاموش ماند و ریو که آمپول‌ها را سر جای خود می گذاشت قبل

از اینکه برگردد صبر کرد که او حرف بزند. بالاخره به طرف تختخواب رفت.

بیمار او را نگاه می کرد. چهره‌اش حسنه بود اما چشمان خاکستری رنگش

آرام بود. ریو به او لبخند زد:

-اگر می توانید بخوائید. من فوراً بر می گردم.

وقتی که دم در رسید شنید که تارو صدایش می کند. به طرف او

برگشت. اما گویی تارو کشاکشی در درون خود داشت و نمی دانست آنچه را

که می خواهد بگوید چگونه بیان کند. بالاخره گفت:

-ریو، باید همه چیز را به من بگوئید. احتیاج دارم که بدانم.

-به شما قول می دهم.

تارو چهره‌ورزیده‌اش را کمی درهم کشید و لبخندی زد و گفت:

-متشکرم. قصد مردن ندارم و مبارزه خواهم کرد. اما اگر بازی را باخته

باشم می خواهم که خوب تمام کنم.

ریو خم شد و شانه‌اش را فشرده و گفت:

-نه، برای رسیدن به تقدس باید زنده بود، مبارزه کنید.

در عرض روز، سرما که بسیار شدید بود کمی از شدت خود کاست

اما بعد از ظهر جای خود را به رگبار و تگرگ تندی داد. هنگام غروب، آسمان

کمی باز شد و سرما گزنده‌تر شد. ریو در آغاز شب به خانه برگشت، بی آن

که پالتواش را در آورد وارد اطاق دوستش شد، مادرش بافتنی می یافت. تارو
گوئی از جای خود تکان نخورده بود، اما لب هایش که بر اثر تب سفید شده
بود از تبردی که در درون او جریان داشت حکایت می کرد. دکتر پرسید:
- خوب؟ چطورید؟

تارو شانه های پهنش را که از رختخواب بیرون افتاده بود کمی تکان داد
و گفت:

- هیچ، دارم می بازم.

دکتر به روی او خم شد. غده ها در زیر پوست سوزان تشکیل شده بود
و سینه اش گوئی صداهای یک کارگاه آهنگری زیرزمینی را در خود داشت
تارو به طور عجیبی عوارض هر دو نوع بیماری را نشان می داد، ریو وقتی که
اندام خود را راست می کرد گفت که هنوز وقت کافی نبوده است که سرم همه
اثر خود را نشان دهد. تارو خواست چند کلمه بگوید اما موجی از تب گلوی
او را فشرد و کلمات را در خود غرق کرد.

پس از شام ریو و مادرش برگشتند و در کنار بیمار نشستند. شب برای
او با مبارزه آغاز می شد و ریو می دانست که این تبرد سخت با فرشته طاعون
تا بامداد ادامه خواهد یافت.

قویترین سلاح تارو، شانه های محکم و سینه پهن او نبود، بلکه این
خونی بود که کمی پیش ریو زیر سوزن جاری ساخته بود، و در این خون،
چیزی که درونی تر از روح بود و هیچ دانشی نمی توانست آن را کشف کند. و
ریو می بایستی فقط مبارزه دوست خود را تماشا کند. چندین ماه شکست
پیایی به او آموخته بود که میزان تأثیر آنچه را که می بایست انجام دهد،
دمل هائی را که می بایست ایجاد کند، داروهای مقوی را که می بایست
تزیق کند، قبلاً پیش بینی کند. در واقع یگانه وظیفه او فرصت دادن به آن
تصادفی بود که در اغلب موارد روی نمی داد. و می بایستی این تصادف روی
بدهد. زیرا ریو خود را با چهره های از طاعون روبرو می دید که مبهوتش
می کرد. یک بار دیگر طاعون روش هائی را که بر ضدش به کار می رفت
منحرف می کرد. از مکان هائی که مستقر شده بود ناپدید می شد و در

جاهائی طاهر می گشت که انتظارش را نداشتند. یکبار دیگر می کوشید که به حیرت اندازد.

تارو بی حرکت مبارزه می کرد. سراسر شب، در برابر جهش های بیماری کوچکترین هیچانی نشان نداد فقط با همه میکل درشت خویش و با صبر و شکیبائی مبارزه را ادامه داد. اما حتی یکبار نیز ریان باز نکرد تا با آن لحن خاص خود بگوید که تفریح و سرگرمی برایتس پایان یافته است. ریو فقط مراحل نبرد را در چشمان دوستش مشاهده می کرد که به نوبت باز یا بسته بود. پلک ها بر روی هم فشرده یا از هم فاصله گرفته بود و نگاه بر روی چیزی ثابت مانده و یا به دکتر و مادرش دوخته شده بود. هر بار که نگاه دکتر با این نگاه تلاقی می کرد، تارو با کوشش زیادی لبخند می زد.

در این میان، صدای پاهای سریعی را از کوچه شنیدند. عابری از جلو غرش دوردستی فرار می کردند که کم کم نزدیک شد و کوچه را از ریزش خود آکند: باران از نو شروع شده بود، و کمی بعد با تگرگی در آمیخت که روی کف کوچه صدا می کرد. در برابر پنجره ها پرده های بزرگ موج زدند. در نیمه تاریکی اطاق، ریو که لحظه ای بر اثر باران حواستس پرت شده بود دوباره تارو را که صورتش با نور چراغ خوابی روشن بود نگاه می کرد. مادرش یافتنی می یافت و گاهگاه سر بر می داشت و به دقت بیمار را نگاه می کرد. اکنون دکتر همه کارهائی را که باید انجام می داد کرده بود، پس از باران، سکوت در اطاق عمیق تر شد. دکتر که بر اثر سی خوابی متشنج بود، احساس می کرد که در مرزهای سکوت، آن صفیر ملایم و منظم را می شنود که در سراسر اپیدمی همراهش بوده است. به مادرش اشاره ای کرد که برود و بخوابد. مادام ریو با حرکت سر رد کرد و چشماش برق زد. بعد در کمال دقت با نوک میل های نافذگی، دانه ای را که از آن اطمینان نداشت امتحان کرد. ریو برخاست تا به بیمار آب بدهد و برگشت و نشست.

رهگذران، با استفاده از آرام شدن باران، به سرعت از پیاده رو می گذشتند. صدای قدم هاشان کمتر می شد و دور می گشت. دکتر برای نخستین بار پی برد که این شب، پر از عابران دیر وقت و خالی از زنگ های

آبولاس، شبیه شب‌های دوران گذشته است شمی بود نجات یافته از طاعون. و گوئی بیماری که به زور سرما و روشنائی و ازدحام مردم رانده شده بود، از اعماق تاریک شهر فرار کرده و به این اطاق گرم پناه آورده بود تا آخرین هجوم خود را به تن می حرکت نارو بیاورد. دیگر حرمن کوب بلا در آسمان شهر نمی چرخید، اما آهسته در هوای سنگین اطاق صغیر می زد. صدای آن بود که ریو از ساعت‌ها پیش می شنید. می بایستی صبر کنند تا در آنجا هم این صغیر خاموش شود. تا در آنجا هم طاعون اعتراف به شکست کند.

کمی پیش از سپیده دم، ریو به طرف مادرش حم شد و گفت:
- تو باید بحوابی تا بتوانی ساعت هشت جای مرا بگیری. پیش از خوابیدن، قطره در دماغت بریز.

مادام ریو برخاست. بافتی اش را جمع کرد و به طرف رختخواب رفت. تارو از مدتی پیش چشمه‌هایش را باز نمی کرد. عرق، موهای او را روی پیشانی محکمش حلقه کرده بود. مادام ریو آه کشید و بیمار چشمانش را باز کرد. چهره مهربان را دید که روی صورتش حم شد است و لب‌خند مصرانه دوباره ظاهر شد. اما چشم‌ها بلافاصله بسته شد. ریو وقتی که تنها ماند روی صندلی راحتی که مادرش ترک کرده بود جای گرفت. کوچه ساکت بود و اکنون سکوت مطلق برقرار بود. سرمای صبحگاهی رفته رفته در اطاق احساس می شد.

دکتر چرتش برد، اما اولین کالسکه بامدادی او را از این چرت بیرون کشید. تنش لرزید و تارو را نگاه کرد. پی برد که وقفه‌ای روی داده و بیمار هم خوابش برده است. چرخ‌های چوبی و آهنی کالسکه‌اسی هنوز در دوردست می چرخید. وقتی که دکتر به طرف رختخواب پیش رفت، تارو با چشمان بی حالتش او را نگاه می کرد، گوئی هنوز، با چشمان باز در خواب بود. ریو پرسید:

- خوابیدید. نه؟

- آری.

- بهتر نفس می کشید؟

- کمی. این می تواند مفهومی داشته باشد؟

ریو ساکت ماند، و پس از لحظه‌ای گفت:

- نه، تارو، این هیچ مفهومی ندارد. شما هم مثل من از تحفیف بامدادی

حیر دارید.

تارو تصدیق کرد و گفت:

- متشکرم. همیشه به من جواب درست بدهید.

ریو در پای تخت خواب نشسته بود. در کنار خودش، پاهای تارو را،

کشیده و سفت، مانند پاهای مرده‌ای احساس می کرد. تارو محکمتر نفس

می کشید. نفس نفس زبان گفت:

- تب دوباره شروع می شود. نه، ریو؟

- آری، اما طهر. آن وقت می توانیم نظری بدهیم.

تارو چشمهایش را بست، گوئی می خواست نیروهای خود را جمع

کند. حالت خستگی و بی‌زاری در قیامه‌اش خوانده می شد. در انتظار تسی بود

که از هم اکنون در گوشه‌ای از اعماق درونش به جنب و جوش افتاده بود.

وقتی که چشم‌ها را باز کرد نگاهش کدر شده بود. وقتی این نگاه روشن شد

که ریو را دید به طرف او خم شده است. دکتر می گفت:

- بخورید.

تارو آب خورد و سرش را روی بالش رها کرد. گفت: «طولانی است»

ریو بازوی او را گرفت اما تارو که نگاه‌هایش را برگردانده بود دیگر

عکس‌العملی به حرج نمی داد. و ناگهان تب، چنان که گوئی سدی را در

درون شکسته باشد، آشکارا تا پیشانی او حمله آورد. وقتی که نگاه تارو به

طرف دکتر بازگشت، ریو با چهره‌ی عصی‌اش کوشید که به او دل و جرأت

بدهد. لب‌خندی که تارو کوشید بزید، از فک‌های بهم فشرده و لب‌هائی که با

کفی سفید رنگ اندوده شده بود فراتر نرفت. اما در چهره‌ی منجمدش،

چشم‌ها باز هم با همه‌ی برق حرارت درخشیدند.

ساعت هفت مادام ریو وارد اطاق شد، دکتر به دفتر کارش رفت تا به

بیمارستان تلفن کند و عوضی برای خود معین کند. همچنین تصمیم گرفت عیادت‌هایش را به وقت دیگری بگذارد. لحظه‌ای روی نیمکت مطبخ دراز کشید. اما تقریباً بلافاصله برخاست و به اطاق بارگشت، تارو سرش را به طرف مادام ریو برگردانده بود و این اندام کوچک را که در کنار او روی یک صندلی نشسته و دست‌ها را روی ران‌ها به هم آورده بود نگاه می‌کرد. او با چنان دقتی پیرزن را نگاه می‌کرد که مادام ریو انگشت خود را به روی لب‌ها گذاشت و برخاست و چراغ بالای سر او را خاموش کرد. اما در پشت پرده‌ها، روز به سرعت روشن می‌شد و کمی بعد، وقتی که خطوط چهره بیمار از میان تاریکی مشخص شد، مادام ریو دید که تارو باز هم همانطور نگاهش می‌کند. به طرف او خم شد، بالشش را درست کرد و وقتی که به جای خود بر می‌گشت لحظه‌ای دست خود را روی موهای حیس و درهم ریخته‌اش گذاشت. در آن لحظه صدای گنگی را شنید که گوئی از ته چاه در می‌آمد و از او تشکر می‌کرد و می‌گفت که حالا راحت‌تر است. وقتی که دوباره به جای خود نشست، تارو چشماش را بسته بود و چهره ناتوانش، با وجود دهان قفل شده، گوئی از تو لبخند می‌زد.

هنگام ظهر، تب به اوج خود رسیده بود. نوعی سرفه داخلی اندام بیمار را تکان می‌داد. اکنون تارو خون بالا می‌آورد. خیارک‌ها دیگر باد نمی‌کرد و سفت و سحت، مانند مهره‌هایی که در گودی مفاصل پیچ شود به جای خود باقی بود. و ریو شکافتن آنها را غیر ممکن شمرد. در فواصل تب و سرفه، تارو باز هم دورادور، دوستانش را نگاه می‌کرد. اما کمی بعد، دیگر چشمانش کمتر باز می‌شد و برقی که چهره درهم ریخته‌اش را روشن می‌کرد لحظه به لحظه جلای خود را از دست می‌داد. طوفانی که جسم او را با جهش‌های تشنج‌آلود تکان می‌داد، دورادور برقی در این چهره پدید می‌آورد و تارو به تدریج در زرفشای این طوفان فرو می‌رفت. ریو دیگر در برابر خود فقط ماسک بی‌حالتی را داشت که لبخند از آن رحمت بر بسته بود. این هیكل انسانی که آن همه به وی نزدیک بود اکنون با ضربت تیره سوراخ شده، با رنجی فوق بشری گذاخته گشته و با همه بادهای حشمگین آسمان درهم پیچیده بود و اکنون

در برابر چشمان او به اعماق آب‌های طاعون فرو می‌رفت و ریو برای سرد با این طعیان هیچ قدرتی نداشت. مجبور بود با دست خالی و قلب شکسته، بی سلاح و بی یاور بر ساحل بایستد و شاهد این مصیبت باشد. و عاقبت اشک‌های ناتوانی بر چهره ریو ریخت و نگذاشت او ببیند که تارو ناگهان به سوی دیوار برگشت و با ناله‌ای تو خالی جان داد؛ چنان که گوئی در گوشه‌ای از وجود او سیم حساسی پاره شده باشد.

شبی که به دنبال آن آمد دیگر شب سرد نبود، بلکه شب سکوت بود. در این اطاق بریده از دنیا بر فراز این جسد که اکنون لباسی به تن داشت، ریو گسترش آن آرامش حیرت‌آور را احساس کرد که چندین شب پیش، در روی تراس بر فراز طاعون و به دنبال حمله به دروازه‌ها بر قرار شده بود. از هم اکنون، به همان سکوتی می‌اندیشید که در بستر خالی مردگان احساس می‌شد. همه جا همان وقفه، همان فاصله باشکوه و همان آرامشی بود که به دنبال سردها می‌آمد. و این سکوت، سکوت شکست بود. اما این سکوتی که اکنون دوست او را در بر گرفته بود، متراکم‌تر بود. و با سکوت کوچه‌ها و شهر ازاد شده از طاعون چنان تطبیقی داشت که ریو احساس کرد این بار شکست نهائی است، همان سکوتی که جنگ‌ها را پایان می‌دهد و از صلح و آرامش عذاب‌ناپذیری می‌سازد. دکتر نمی‌دانست که آیا تارو به هنگام مرگ به آرامش دست یافته است یا نه؟ اما دست کم در این لحظه می‌دانست که دیگر برای خود او آرامشی امکان نخواهد داشت، همان طور که برای مادر جدا شده از فرزند یا برای مردی که دوستش را کفن می‌کند آرامشی وجود ندارد.

در بیرون همان شب سرد بود و ستارگان بیخ زده در آسمان روشن و منجمد. در اطاق نیمه تاریک، سنگینی سرما بر روی شیشه‌ها و نفس رنگ باخته یک شب قطعی احساس می‌شد. در کنار تخت‌خواب، مادام ریو با همان حالت خودمانی‌اش بسته بود و طرف راست را چراغ خواب روشن کرده بود. در وسط اطاق، دور از روشنائی، ریو در صندلی راحتی منتظر بود. فکر زش هر لحظه به مغز وی می‌رسید ولی او خود را از این فکرها می‌کرد.

در آغاز شب، صدای قدم‌های عابران را در شب یخ زده به وضوح شنیده بود. مادام ریو پرسیده بود:

- ترتیب همه کار را دادی؟

- آری، تلفس کردم.

و آنگاه شب زنده‌داری خاموش خود را از سر گرفته بود. مادام ریو گاهگاه پسرش را نگاه می‌کرد. هر وقت که نگاه‌هاشان با هم تلاقی می‌کرد، ریو به او لبخند می‌زد. صداهای آشنا در شب به دنبال هم شنیده می‌شد. با این که هنوز رسماً اجازه داده نشده بود، اتومبیل‌ها دوباره به راه افتاده بودند. آنها به سرعت بر روی سنگفرش می‌لغزیدند و ناپدید می‌شدند و دوباره ظاهر می‌شدند. صداها، نداها، باز هم سکوت، صدای پای اسب، جیرجیر پیچیدن دو تراموا، همه‌نامه‌اشخص، و باز هم نفس‌های شب.

- برنار؟

- بلی.

- خسته نیستی؟

- نه.

می‌دانست که مادرش چه فکر می‌کند و می‌دانست که مادرش در این لحظه او را دوست می‌دارد. اما در عین حال می‌دانست که دوست داشتن یک موجود چیر مهمی نیست و یا دست کم عشق هرگز آنقدر قوی نیست که بیان خاص خودش را پیدا کند. بدینسان او و مادرش پیوسته همدیگر را در میان سکوت دوست داشتند. و بالاخره مادر - و یا پسر - به نوبه خود خواهد مرد بی آنکه در سراسر زندگی‌شان توانسته باشند، بیان برحسته‌ای از محبت خود بکنند. به همین ترتیب او در کنار تارو زندگی کرده بود آن روز تارو مرده بود بی آنکه دوستی‌شان واقعاً مجال ریستن پیدا کند. تارو همانطور که خودش می‌گفت بازی را باخته بود. اما آیا چه بردی نصیب ریو شده بود؟ برد او در این میان فقط این بود که طاعون را بشناسد و به یاد بیاورد؛ دوستی را بشناسد و به یاد بیاورد، محبت را بشناسد و روزی مجبور باشد که به یاد بیاورد. تمام آنچه انسان می‌توانست در بازی طاعون و زندگی برد، عبارت از

معرفت و خاطره بود. و شاید آنچه تارو «بردن باری» می نامید همین بود.
 باز هم اتومبیلی گذشت و «مادام ریو» کمی روی صندلیش تکان
 خورد. ریو به او لبخند زد. مادرش به او گفت که خسته نیست و بلافاصله
 افزود:

-تو باید بروی آنجا در کوهستان استراحت کنی.
 -حتماً مامان.

آری، آنجا استراحت می کرد. چرا نکند؟ این کار در عین حال برای او
 بهانه‌ای می شد برای یادبود. اما اگر بردن باری فقط همین بود، ریستن، تنها
 با آنچه انسان می داند و آنچه به یاد می آورد و محروم از آنچه آرزو دارد، چه
 دشوار بود. بی شک تارو نیز همیطور ریسته بود و می دانست که زندگی
 بدون آرزوها چقدر عقیم است. آرامش بی امید و آرزو وجود ندارد و تارو که
 حق محکوم کردن هیچکس را به انسان نمی داد و با این همه می دانست که
 هیچکس نمی تواند از محکوم ساختن خودداری کند و قربانیان نیز گاهی
 خود را در مقام جلاد می بینند... آری تارو در چنگ آشفستگی و تضاد زندگی
 کرده بود و هرگز امید و آرزو را به خود ندیده بود. آیا به همین سبب بود که
 به فکر «تقدس» افتاده و آرامش درون را در خدمت به مردم خسته بود؟ در
 حقیقت ریو هیچ نمی دانست و این نکته از نظر او چندان اهمیتی نداشت.
 یگانه تصویرهایی که از تارو در معر او می ماند تصویر مردی بود که فرمان
 اتومبیل او را محکم در دست می گرفت تا آن را براند و تصویر این تن درشتی
 که اکنون بی حرکت دراز کشیده بود. گرمای زندگی و تصویر مرگ... این
 بود معرفت.

بی شک به همین سبب بود که دکتر ریو صبح آن روز با کمال آرامش
 حشر مرگ ریش را دریافت کرد در دفتر کارش بود. مادرش تقریباً دوان دوان
 آمده بود تا تلگرامی را به او بدهد، بعد برای اینکه انعامی به نامرسان بدهد
 بیرون رفته بود. وقتی که بازگشت، پسرش تلگرام گشوده را در دست گرفته
 بود. مادرش او را نگاه کرد، اما ریو مصرا نه، صبح ریشانی را که روی بندرگاه
 بالا می آمد از پنجره نگاه می کرد. مادام ریو گفت:

- برنار.

دکتر با گیجی او را نگاه کرد.

مادام ریو پرسید:

- در تلگرام خبری بود؟

ریو تصدیق کرد:

- آری بود. امروز یک هفته است.

مادام ریو سرش را به طرف پنجره برگرداند. دکتر خاموش بود. بعد به مادرش گفت که گریه نکند و گفت که انتظار چنین خبری را داشت اما با وجود این دشوار بود. فقط، به هنگام گفتن این حرف، می‌داست که رنج او غیر منتظر نیست. از ماهها پیش، و از دو روز پیش، همین رنج بود که ادامه داشت.

عاقبت، دروازه‌های شهر در سپیده دم یکی از بامداد ن ریای فوریه، همراه با تبریک مردم، روزنامه‌ها، رادیو و اعلامیه‌های استانداری باز شد. اکنون به عهده‌راوی است که وقایع‌نگار ساعت‌های بعد از افتتاح دروازه‌ها باشد. با اینکه خود او از کسانی بود که آزاد نبودند با همه وجودشان در این شادی شرکت کنند.

حش‌های بزرگ برای روز و برای شب ترتیب داده شده بود. قطارها در ایستگاه‌های راه‌آهن دود و دم به راه انداختند و در همان حال کشتی‌ها که از دریاهای دوردست آمده بودند، در بندرگاه‌ها پهلوی گرفتند تا با روش خاص خود نشان دهند که آن روز، برای کسانی که از جدائی می‌نالیدند روز بزرگ وصال است.

در این جا به سادگی می‌توان آن احساس جدائی را که محدث‌ها در دل همشهریان ما جای گرفته بود، تصور کرد و دانست که به چه صورتی در آمده بود. قطارهایی که در سراسر روز وارد شهر ما شدند عیناً مانند - قطارهایی که از شهر خارج شدند آکنده از مسافر بودند. هر کسی در اثنای آن پانزده روز انتظار برای خود بلیط قطار خریده بود و همه از این می‌ترسیدند که مبادا تصمیم استانداری در آخرین لحظه لغو شود. عده‌ای از مسافران آن که به شهر نزدیک می‌شدند، کاملاً از هراس‌های خویش نجات نیافته بودند، زیرا اگر

هم به طور کلی از سرنوشت نزدیکان خود با حرر بودید، از سرنوشت دیگران و خود شهر حیرت‌ناشد و در خیال، چهره وحشتناکی برای آن ساخته بودند. اما این نکته فقط درباره کسانی صدق می‌کرد که در طول آن مدت در آتش شور و سودا سوخته بودند.

سودازدگان، در واقع، تسلیم فکر ثابت خویش بودند. تنها یک چیز برای آنان تغییر کرده بود: زمان ... که در سراسر ماه‌های غربت‌شان خواسته بودند آن را جلوتر برانند تا زودتر بگذرد. باز هم وقتی که منظره شهر ما را از دور می‌دیدند، با شور و شوق می‌خواستند که بر سرعت آن بیفزایند. اما به محض اینکه قطار آغاز به توقف کرد آرزو کردند که زمان دیرتر بگذرد. احساس نامشخص و در عین حال تند و تیز همه این ماه‌هایی که برای عشق‌شان از دست رفته بود، ادعای مبهم نوعی پاداش را در آنان به وجود می‌آورد که بر اثر آن، زمان سرور و شادی دوبار کندتر از زمان انتظار بگذرد. آنان که در یک اطاق یا بر روی اسکله منتظرشان بودند، نظیر رامبر که زرش به محض خیر شدن، از هفته‌ها پیش مقدمات رسیدن به او را فراهم کرده بود - دچار همان بی‌صبری و همان آشفتگی بودند. زیرا این عشق یا این محبت را ماه‌های طاعون به صورت «ذهنی» در آورده بود، و رامبر با تنی لرزان منتظر بود این احساس ذهنی را با موجودی مادی که تکیه‌گاه آن شمرده می‌شد روبرو کند.

آرزو داشت دوباره به همان کسی مبدل شود که در آغاز اپیدمی آماده بود به یک حمله از شهر فرار کند و نه دیدن کسی بشتابد که دوستش داشت. اما می‌دانست که چنین تحولی ممکن نیست. می‌دانست که طاعون در او نوعی گیجی به وجود آورده است که با همه نیروی خویش می‌کوشد آن را انکار کند و با وجود این مانند اضطراب گنگی در درونش ادامه می‌یابد. از جهتی این احساس را داشت که طاعون بسیار ناگهانی پایان یافته و او حضور ذهن لازم را نداشته است. سعادت با آحرین سرعت پیش می‌آید و حادثه‌ای که روی داده بود سرعتش از انتظار بیشتر بود. رامبر پی می‌برد که همه چیز به یکباره به او پس داده خواهد شد و شادی‌التهایی است که لذت بردن از آن

ممکن نیست.

وانگهی، همه کس، با آگاهی کمتر یا بیشتر، نظیر او بودند و در اینجا باید از همه صحت کرد. در این سکوی راه آهن که رنگی شخصی آنان آغار می شد، هنوز هم با مبادله چشمک‌ها و لبخندها، اشتراک وضع خویش را با دیگران احساس می کردند. اما احساس غربت‌شان، به محض دیدن اولین دود و دم قطار ناگهان در زیر رگبار شادی مهمل و گیج کننده‌ای خاموش شد. وقتی که قطار ایستاد، جدائی‌های دور و درازی که اغلب بر روی همین سکوی راه آهن آغار شده بود، در یک ثابیه پایان یافت. در همان لحظه‌ای که بازوها با حرصی پر از شور و شادی به دور تنی حلقه شد که شکل جسمانی آن را فراموش کرده بودند. خود را امر وقت نگاه کردن به این موجودی را که به سوی او می دوید و خود را به سینه او می فشرد پیدا نکرد. وقتی او را در میان بازوانش گرفته بود و سری را که فقط موهای آشنای آن را می توانست ببیند به سینه می فشرد، اشک‌هایی را که نمی دانست رانیده شادی حاضر است یا ریح نهفته آن مدت طولانی، رها کرد تا بریزد. دست کم مطمئن بود که این اشک‌ها نخواهد گذاشت او بداند این چهره‌ای که در گودی شانه‌اش پنهان شده است چه‌رؤیاهای دور و دراز اوست یا چه‌رؤیای یک بیگانه. بعدها می توانست پی ببرد که آیا سوءظن او حقیقت داشت یا نه؟ فعلا می حواس ماند همه رفتار کند. مانند همه کسانی که در اطرافش بودند و گونی فکر می کردند که ممکن است طاعون بیاید و برود بی آنکه دل‌های مردم را تعبیر دهد.

در حالی که همدیگر را تنگ در بازوان می فشردند به خانه‌هاشان رفتند. هیچ چیز دیگری در دنیا نمی دیدند، ظاهراً بر طاعون پیروز شده بودند، همه بدبختی‌ها را فراموش کرده بودند و نیز به یاد کسانی نبودند که بار با همان قطار آمده و هیچکس را نیافته بودند و آماده بودند که در خانه‌هاشان با تأیید آن ترسی روبرو شوند که قبلا سکوت طولانی در دل‌هاشان به وجود آورده بود.

برای اینان که هیچ همراهی بجز ریح تازه نفس‌شان نداشتند، برای

عده‌ای دیگر که در این لحظه خود را تسلیم خاطره موجود از دست رفته‌ای می‌کردند، وضعی کاملاً دگرگونه وجود داشت و احساس جدائی در آنان به اوج خود رسیده بود. برای اینان، یعنی مادران، شوهران و عاشقانی که همه نشاط زندگی شان را همراه موجودی که اکنون در گودالی ناشناس ناپدید شده و یا به صورت مثنی خاکستر در آمده بود از دست داده بودند، همیشه طاعون بود.

اما چه کسی به این تنهایی‌ها فکر می‌کرد؟ به هنگام ظهر آفتاب بر نفس‌های سرما که از بامداد در هوا می‌جنگید غلبه کرده بود و امواج مداوم نور ثابت خود را بر روی شهر می‌ریخت، روز متوقف شده بود. توپ‌های استحکامات، بر فراز تپه‌ها، لاینقطع در آسمان یکنواخت غریدند. تمام مردم شهر بیرون می‌ریختند تا این لحظه فشرده را که در آن دوران رنج‌ها پایان می‌گرفت و دوران فراموشی هنوز نرسیده بود جشن بگیرند.

در همه میدان‌ها می‌رقصیدند. روز به روز عبور و مرور به طور قابل ملاحظه‌ای در افزایش بود و اتومبیل‌ها که فراوان شده بودند، به رحمت در کوچه‌های شلوغ پیش می‌رفتند. ناقوس‌های شهر سراسر بعدازظهر را می‌نواختند و با طنین‌هاشان آسمان آبی و طلائی را آکنده می‌ساختند. در کلیساها دعای شکران خوانده می‌شد، اما در همان حال مراکز خوش‌گذرانی هم از جمعیت مالا مال بود، کافه‌ها، بی‌آنکه در غم آینده باشند، آخرین مشروبات خود را پخش می‌کردند. جلو پیشخوان آنها جمع مردمی که ظاهر هیجان‌زده‌ای داشتند، به همدیگر فشار می‌آوردند. و در میان آنان حفت‌هائی دست در آغوش هم داشتند و از این که مردم شاهد حرکاتشان باشند پروائی نداشتند. همه فریاد می‌زدند یا می‌خندیدند آن نیروی حیاتی را که در طرف چند ماه ذخیره کرده و روح خود را بر آن نگاهان گذاشته بودند، در این روزی که گوئی روز رنده ماندن‌شان بود، به مصرف می‌رساندند. فردا خود زندگی با همه احتیاط‌کاری‌هایش آغاز می‌شد. فعلاً مردمی که از طبقات گوناگون بودند، در کنار هم می‌نشستند و برادرانه رفتار می‌کردند، مساواتی را که حضور مرگ نتوانسته بود عملی سازد، شادی و

سرور نجات، دست کم برای چند ساعت برقرار کرده بود.

اما همه چیز در این جنجال مبتدل خلاصه نمی شد. آنان که در پایان روز در کنار رامبر کوجه‌ها را پر کرده بودند، اغلب، شیرین‌ترین خوشبختی‌ها را در زیر نقاب طاهری آرام محفی داشتند. حفت‌ها و خانواده‌های متعدده، فقط ظاهر گردش‌کنندگان ساکتی را داشتند. در واقع اغلب آنها به بازدید مکان‌هایی می‌رفتند که در آن مکان‌ها رنج برده بودند. و کارشان این بود که علائم آشکار و یا محفی طاعون و آثاری را که از خود به جای گذاشته بود، به از راه رسیدگان نشان دهند. در بعضی موارد به این اکتفاء می‌کردند که نقش راهنمای طاعون دیده و نقش کسی را باری کنند که شاهد حوادث فراوان بوده است و بی آن که خاطره ترس و وحشت را تجدید کنند از خطر حرف می‌زدند. این خوشی‌ها بی‌آزار بود. اما در موارد دیگر این شرح به صورت لرزاننده‌ای در می‌آمد، مثلاً عاشقی که خود را تسلیم دلهره شیرین خاطرات کرده بود، می‌توانست به همراهش بگوید: «در این مکان و در چنین زمانی تو را آرزو کردم و تو نبودی.» این سیاحتان شور و عشق در آن لحظه می‌توانستند وضع خودشان را تشخیص دهند: آنان در میان اقیانوس هیاهو که احاطه‌شان کرده بود، جزیره‌های کوچکی از زمزمه و راز گوئی بودند آنان به مراتب بهتر از ارکسترهای چهارراه‌ها از نجات واقعی خیر می‌دادند. زیرا این جفت‌های شیفته، تنگ در کنار هم، و حریص گفتگو، در میان هیاهو با همه پیروزی و اقراط سعادت، تأکید می‌کردند که طاعون پایان یافته و دوران وحشت به سر آمده است. آنان با خیال راحت و به رهم همه بدیهیات، آشنائی ما را با آن دنیای دیوانه‌واری که در آن مرگ انسان مانند مرگ مگس‌ها عادی بود، با آن وحشیگری مسلم و آن هذیان حساب شده، با آن گرفتاری و زندانی که خود را در تجاوز به همه چیز آزاد می‌شمرد و با آن بوی مرگ که اگر کسی را نمی‌کشت مبهوتش می‌ساخت انکار می‌کردند. و بالاخره انکار می‌کردند که ما همان مردم بهت‌زده‌ای باشیم که همه روزه گروهی از افرادش در کام کوره‌ای به دود چرب بدل شوند و دیگران پای در زنجیر ناتوانی و ترس به انتظار نوبت خود باشند.

دکتر ریو که در پایان روز، برای رسیدن به محله‌های بیرون شهر، در میان صدای ناقوس‌ها، توب‌ها و موریک و فریادهای گوشخراش، تنها راه می‌رفت، این منظره‌ها توجهنش را جلب می‌کرد. حرفه او ادامه داشت، زیرا برای بیماران تعطیل وجود ندارد. در نور ریا و لطیفی که بر روی شهر می‌تابید، بوهای قدیمی گوشت کباب‌شده و متروپ رازیانه بر می‌خاست. در اطراف او چهره‌های خوشحال به سوی آسمان بر می‌گشت. مردان و زنان با چهره آتشین و با همه هیجان و فریاد هوس به گردن هم می‌آویختند. آری طاعون و وحشت پایان یافته بود و این باروان که به هم حلقه می‌شدند، در حقیقت، می‌گفتند که طاعون عبارت از عرت و جدائی، به مفهوم عمیق کلمه، بود.

برای نخستین بار ریو می‌توانست به این حالت آشنائی که از مدت‌ها پیش در همه چهره‌های رهگذران می‌دید نامی بدهد، اکنون برای او کافی بود که به دوروبر خود نگاه کند. همه این اشخاص که همراه با بدبختی و محرومیت‌ها به پایان طاعون رسیده بودند، لباس نقشی را که سابقاً، از مدت‌ها پیش، به عهده داشتند بر تن کرده بودند و سر و وضع مهاجرانی را داشتند که نخست چهره‌هاشان و اکنون لباس‌هاشان حکایت از دوری و کشور دوردست‌شان می‌کرد. از لحظه‌ای که طاعون دروازه‌های شهر را بسته بود، آنها فقط در جدائی ریسته بودند و از آن گرمای انسانی که سب فراموشی همه چیز می‌شود محروم مانده بودند در هر گوشه‌ای از شهر، مردان و زنان به درجات مختلف در حسرت وصالی به سر برده بودند که برای همه آنها از یک نوع نبود ولی برای همه آنان به یک اندازه محال بود. اغلب آنان با همه نیروشان در حسرت موجود غایبی، گرمای اندامی و یا در حسرت مهربانی یا عادت فریاد زده بودند. عده‌ای بی‌آنکه خود بدانند به سبب محرومیت از دوستی مردم و به این سبب که نمی‌توانند با وسائل عادی دوستی، یعنی نامه و قطار و کشتی به آنان برسند، رنج می‌بردند. عده دیگری که بسیار کم بودند، شاید مانند تارو در آرزوی وصال چیزی به سر برده بودند که نمی‌توانستند تشریحش کنند، اما در نظرشان یگانه عنای

خواستنی جلوه می‌کرد. و چون نام دیگری برایش پیدا نمی‌کردند، آن را «آرامش» می‌نامیدند.

ریو همانطور راه می‌رفت. هر چه بیشتر می‌رفت ازدحام در اطراف او بیشتر می‌شد، هیاهو بالا می‌گرفت و چنین به نظرش می‌رسید که محلات بیرون شهر هر لحظه عقبتر می‌رود. به تدریج، در آن جسم عظیمی که روزه می‌کشید تحلیل می‌رفت. اکنون فریاد این جسم عظیم را بهتر می‌فهمید زیرا دست کم برای یک سهم، فریاد خود او نیز بود. آری، همه با هم، در جسم و روحشان، از تعطیلی دشوار، از عربتی لاعلاج و از عطشی اقیانوس‌نشد رنج برده بودند. در میان پشته‌ها از کشته‌ها، رنگ‌های آمولانس، تهدیدهای آن چیزی که ناچار سرنوشتش می‌نامیدند، پایکومی مصرانه ترس و عصیان وحشتناک قلب‌شان، پیوسته همه‌های بزرگ در گوششان بود و این موجودات وحشت‌زده را آگاه می‌کرد که باید میهن واقعی‌شان را پیدا کنند. برای همه آنان، میهن واقعی در ورای دیوارهای این شهر دم کرده قرار داشت: در حارستان‌های عطرآگین روی نی‌ها، در دریا، در سرزمین‌های آزاد و در گراسنگی عشق. آنان می‌خواستند به سوی آن، به سوی حوشبختی برگردند و از همه چیز دیگر با بیزاری رو گردان شوند.

و اما درباره مفهوم این عبرت و این آرزوی وصال، ریو چیزی نمی‌دانست. او که همانطور راه می‌رفت و از همه سو فشرده می‌شد و صدایش می‌زدند، کم‌کم به کوچه‌های خلوت‌تر می‌رسید و با خود می‌گفت مهم نیست که این چیزها مفهومی داشته باشد یا نه، بلکه فقط باید دید که آیا پاسخگوی امیدهای مردم بوده است یا نه؟

اکنون خود او می‌دانست که چه پاسخی داده شده است، و آن پاسخ را در اولین کوچه‌های محلات بیرون شهر که تقریباً حالی بود بهتر می‌یافت، آنان که به کم قناعت کرده و فقط حواسته بودند به خانه عشق‌شان برگردند، اغلب پاداش یافته بودند. هر چند که بعضی از آنها هم همانطور تنها در شهر راه می‌رفتند و کسی را که در انتظارش بودند نیافته بودند. و باز حوشبخت بودند کسانی که دو بار جدا نشده بودند، مانند بعضی‌ها که

پیش از طاعون نتوانسته بودند با اولین کوشش، آشیان عشق خود را بنا کنند و در طول سالها کورکورانه به دنبال توافق دشواری بودند که عشاق از هم بریده را به همدیگر می پیوندد. آنان مانند ریو این سبکباری را داشتند که همه چیز را به عهده زمان بگذارند و برای همیشه جدا شده بودند. اما دیگران، مانند رامر بدون تردید، موجود عائبی را که گمان می کردند از دست داده اند، باریافته بودند. آن روز صبح ریو به هنگام جدا شدن از او گفته بود: «حرات داشته باشید. حالا است که باید حق داشته.» آنها دست کم برای مدتی خوشبخت می شدند. اکنون می دانستند اگر چیزی هست که می توان پیوسته آرزو کرد و گاهی به دست آورد محبت بشری است.

برعکس برای همه آنان که به چیزی فوق بشری رو کرده بودند که حتی تصورش را هم نداشتند، پاسخی نبود. تارو شاید به آن آرامش دشواری که منظورش بود رسیده بود. اما آن را فقط در مرگ یافته بود و در ساعتی دیگر به کارش نمی آمد. دیگران، برعکس، به آرزوی خویش رسیده بودند، زیرا فقط چیزی را خواسته بودند که در خودشان بود و ریو آنان را دم در خانه هاشان می دید که در روشنائی دم غروب، با همه نیروی خویش دست در کمر هم انداخته و با شور و شوق همدیگر را نگاه می کنند. و ریو در لحظه ای که به کوچه گران و کتار می پیچید، با خود می گفت اشتباه نکرده ایم اگر بگوئیم که شادی، دست کم گاهگاه، کسانی را که به بشر و عشق محقر و شدید او اکتفا کرده اند، پاداش می دهد.

این وقایع به پایان می‌رسد. وقت آن است که دکتر برنار ریبو اعتراف کند که نویسنده آن است. اما پیش از نگاشتن آخرین حوادث آن، دست کم می‌خواهد دخالت خود را در این کار توجیه کند و بگوید که اصرار داشته است لحن شاهد بی‌طرفی را داشته باشد. در سراسر مدت طاعون، حرقة او ایجاب می‌کرد که با اغلب همشهریان خویش تماس بگیرد و از احساسات آنها خبردار شود. پس برای نقل آنچه دیده و شنیده بود، موقعیت خوبی داشت. اما خواسته است که این کار را با خویشتن داری مطلوبی انجام دهد. به طور کلی کوشیده است چیزی بیش از آنچه خود دیده است نقل نکند، به همدردان دوران طاعونش افکاری را که محور نبودند داشته باشد نیست ندهد و فقط از متونی که تصادف و یا بدبختی در اختیارش گذاشته بود استفاده کند.

او که در مورد نوعی جنایت برای ادای شهادت احضار شده، همانطور که شایسته شاهد با حسن نیتی است جانب احتیاط خاصی را نگه داشته است. اما در عین حال بنا به قانون هر قلب شریف، به طور قاطع جانب قربانی را گرفته و خواسته است در یگانه واقعیت‌هایی که بین شان مشترک بود، یعنی عشق، رنج و غربت، به انسان‌ها و به همشهریانش ملحق شود. بدینسان حتی یکی از دلهره‌های همشهریانش نیست که او در آن شریک نباشد و هیچ

وضعی نیست که وضع او هم شمرده شود.

برای اینکه شاهد صادقی باشد محور بود که بخصوص صحنه‌ها و اسناد و شایعات را نقل کند. اما درباره آنچه شخصاً برای گفتن داشت و درباره انتظار خویشتن و رنج‌هایش می‌بایستی سکوت کند. اگر از آنها استفاده کرده است، فقط برای فهمیدن و یا فهماندن همشهریانش و یا برای دادن شکلی تا حد امکان صریح به آن چیزی بوده است که آنها به طور مبهمی احساس می‌کردند. حقیقت را بخواهید این کوشش مصلحتی برای خود او چندان گران تمام نشده است. وقتی می‌دید و سوسه شده است که راز درون خود را با هزاران صدای طاعون ردگان در آمیزد، خودداری کرده و با خود گفته است که حتی یکی از عذاب‌های او نیست که در عین حال مال دیگران نباشد و در دنیائی که درد و رنج‌ها اغلب فردی است این خود امتیازی شمرده می‌شود. به طور قطع او می‌بایستی به نام همه حرف بزند.

اما، دست کم، یکی از همشهریان ما هست که دکتر ریو نمی‌توانست به نام او حرف بزند. و آن کسی است که تار و روری درباره‌اش به ریو گفته بود: «بگانه گناه واقعی او این است که در دل، آنچه را که بچه‌ها و انسان‌ها را می‌کشد پذیرفته است؛ در باقی موارد، درد او را می‌فهمم. اما در مورد این یکی، مجبورم که او را بحشم.» شایسته است این وقایع، با ماحرای او پایان گیرد که قلبی نادان یا بهتر بگوئیم تنها داشت.

وقتی که دکتر ریو از کوچه‌های دراز و پر سروصدای آکنده از جش و سرور بیرون آمد، در لحظه‌ای که به کوچه گران و کنار می‌پیچید به سدی از پاسبانان برخورد و توقف کرد. انتظار چنین چیزی را نداشت. مهمه دوردست حش، این محله را بسیار ساکت جلوه می‌داد و اسان تصور می‌کرد که این کرچه‌ها، در عین خاموشی خلوت نیز هست. ریو کارتر را در آورد. پاسبان گفت:

«غیر ممکن است دکتر. دیوانه‌ای هست که به روی مردم تیراندازی می‌کند. اما اینجا بمانید، ممکن است به درد بخورید.»

در این لحظه ریو، گران را دید که به سوی او می‌آید. گران هم هیچ

چیزی نمی دانست. مانع عبور او شده بودند و متوجه بود که تیرها از خانه او شلیک می شود. از دور، نمای خانه را که آخرین اشعه بی حرارت خورشید پلاتیش کرده بود می دیدند. بر گرد خانه، فضای حالی وسیعی جدا شده بود که تا پیاده رو مقابل می رسید. وسط کوچه به وضوح یک کلاه و تکه پارچه کثیفی دیده می شد. ریو و گران از دور می توانستند صف دیگری از پاسبان ها را در آن سر کوچه، موازی با همین صفی که مانع پیشروی آنها شده بود ببینند. و پشت سر این صف ساکنان محله با عجله در رفت و آمد بودند. وقتی خوب نگاه کردند پاسبان های دیگری را هم دیدند که طپانچه به دست و رو به خانه، دم در بناها چمباتمه زده اند. تمام پنجره های آن خانه بسته بود. با وجود این در طبقه دوم، یک پنجره نیمه باز به نظر می رسید. سکوت مطلق در کوچه برقرار بود. فقط صدای موسیقی که از مرکز شهر می آمد، گاهگاه به گوش می رسید.

در این لحظه، از بنای مقابل دو تیر طپانچه شلیک شد و قطعات شیشه از پنجره شکسته به اطراف پرید. بعد دوباره سکوت برقرار شد. از دور، و پس از سروصداهای آن روز، این صحنه به نظر ریو باور نکردنی می آمد. ناگهان گران که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

- این پنجره کتار است. ولی کتار که عیش رده است

ریو از پاسبان پرسید:

- چرا تیراندازی می کنند؟

- سرش را گرم می کنند. منتظرند که یک اتومبیل با وسائل لازم برسد. چون به روی هر کس که بخواهد به در ساختمان نزدیک شود تیراندازی می کند. یک پاسبان تیر خورده است.

- چرا تیراندازی کرد؟

- معلوم نیست. مردم در کوچه تعریح می کردند. وقتی اولین تیر طپانچه شلیک شد چیری نفهمیدند. با گلوله دوم داد و فریاد بلند شد و یک نفر زخمی شد و همه فرار کردند. حتماً دیوانه است!

در سکوتی که بازگشته بود، دقیقه ها به کندی می گذشت. ناگهان

دیدند که از آن سر کوچه سگی ظاهر شد. اولین سگی بود که ریو پس از مدت‌ها می‌دید، «پانیول»^۱ کثیفی بود که حتماً تا آن روز صاحبانش در خانه محفی کرده بودند. در طول دیوارها پیش می‌آمد. وقتی که نزدیک در رسید، تردید کرد، روی پاهای عقب نشست و سرش را برگرداند که کک‌هایش را تمیز کند. پاسان‌ها با سوت‌های متعدد صدایش کردند. سرش را بلند کرد، بعد تصمیم گرفت که با تانی وسط کوچه برود و کلاه را بکند. در همان لحظه گلوله‌ای از طبقه دوم شلیک شد و سگ مانند کلوچه‌ای روی زمین غلطید و پاهایش را به شدت تکان داد و بالاخره به پهلو افتاد و با تشنج‌های طولانی تکان خورد. در پاسخ، پنج یا شش گلوله از درهای روبرو شلیک شد و پنجره را ریزریز کرد و به زمین ریخت. سکوت دوباره برقرار شد. آفتاب کمی برگشته بود و سایه به پنجره کتار نزدیک می‌شد. صدای ترمز اتومبیل در کوچه، پشت سر دکتر شنیده شد. پاسان گفت:

— رسیدند.

پلیس‌ها در حالی که مفادیری طاب، یک نردبان و دو بسته دراز پیچیده به برزیت در پشت‌شان حمل می‌کردند از اتومبیل پائین می‌ریختند. به کوچه‌ای که روبروی خانه کتار ردیف بناها را دور می‌زد داخل شدند. لحظه‌ای بعد حرکاتی دم در این خانه‌ها مشهود شد. سپس مستطیر شدند. سگ دیگر تکان نمی‌خورد اما اکنون در برکه تیره‌ای عوطه‌ور بود.

ناگهان از پنجره خانه‌هایی که پاسان‌ها اشغال کرده بودند، شلیک مسلسل دستی آغاز شد. در طول تیراندازی، پنجره‌ای که هدفشان بود حرد و خاکشیر شده و سطح تاریکی را ظاهر ساحت که ریو و گران از حائی که ایستاده بودند چیزی در آن تشحیص نمی‌دادند. وقتی که تیراندازی متوقف شد، دومین مسلسل از راویه دیگری و از یک خانه دورتر شروع به شلیک کرد، گلوله‌ها بدون شک وارد چهارچوب پنجره می‌شد، زیرا یکی از آنها تکه آجری را شکست و پرتاب کرد. در همان لحظه سه پاسان دوان دوان از کوچه گذشتند و به سرعت از در ورودی داخل شدند. بلافاصله سه پاسان دیگر

۱. Epagneul نوعی سگ اسپانیایی با موهای بلند و گوش‌های او بران

آنها را تعقیب کردند و تیراندازی مسلسل قطع شد. باز هم همه مستظر شدند. دو صدای انفجار دور، از داخل ساختمان به گوش رسید، بعد سروصدائی بلند شد و دیدند که مردی کوچک اندام و بی کت را، در حالی که لایق قطع فریاد می زد، به جای اینکه با خود بکشد، تقریباً روی دست، از خانه خارج کردند. گوئی بر اثر معجزه‌ای همه پنجره‌های بسته کوچه باز شد و اشخاص کنجکاو سر از آنها بیرون آوردند، در همان حال جمعی از مردم از خانه‌ها بیرون ریختند و پشت صف پاسان‌ها دویدند. لحظه‌ای مرد کوچک اندام را در وسط کوچه دیدند که بالاخره پاهایش به زمین رسیده بود و پاسان‌ها دست‌های او را از پشت گرفته بودند. فریاد می زد. پاسانی به او نزدیک شد. با تابی و مهارت و با همه نیروی بازوانش، دو مشت به صورت او زد. گران با لکنت زبان گفت:

- کتار است. دیوانه شده!

کتار به زمین افتاده بود. باز هم پاسان به این توده‌ی حرکتی که به روی زمین افتاده بود لگد محکمی زد. بعد دسته‌ای از پاسان‌ها و مردم به طرف دکتر و دوست سالخورده‌اش به حرکت درآمد. پاسان گفت:

- نایستید!

وقتی که این گروه از برابر ریو گذشت، او چشماش را برگرداند. گران و دکتر در پایان شفق به راه افتادند. چنان که گوئی این حادثه کرحتی محل را از میان برده بود، کوچه‌ها دوباره از همه‌ی جمعیت پر نشاطی آکنده می شد. دم در خانه، گران از دکتر حداحافظی کرد. می رفت که کار کند. اما در لحظه‌ای که از پله‌ها بالا می رفت به دکتر گفت که به ژن نامه نوشته است و حالا راضی است ضمناً حمله‌اش را از سر گرفته است. گفت:

«همه صفت‌ها را حذف کردم.»

و بالحد شیطنت آمیزی کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد. اما ریو در فکر کتار بود و صدای حقه‌مشت‌ها که صورت او را له کرده بود دکتر را که به سوی خانه پیرمرد آسمی روان بود دنبال می کرد. شاید اندیشیدن به انسان گناهکاری از اندیشیدن به یک اسبان مرده دشوارتر بود.

وقتی که ربو به خانه بیمار پیر رسید، شب همهٔ آسمان را در بر گرفته بود. از داخل اطاق مهمهٔ دوردست آزادی به گوش می‌رسید و پیرمرد با همان نشاط همیشگی بخودهایش را از یک دیزی به دیزی دیگر می‌ریخت می‌گفت:

-حق دارند خوش باشند. برای ساختن یک دنیا همه چیز لازم است. راستی دکتر، همکاران چه شد؟

صدای انفجار به گوششان می‌رسید. اما اینها انفجارهای بی‌خطری بود: بچه‌ها ترقه در می‌کردند. دکتر در حالی که به سینهٔ بیمار گوشی گذاشته بود گفت:

-مرد-

پیرمرد که کمی جا خورده بود گفت:

-آه!

دکتر افزود:

-از طاعون-

پیرمرد پس از لحظه‌ای گفت:

-بلی، خوب‌ها می‌روند. زندگی همین است. اما او مردی بود که

می‌داست چه می‌خواهد.

دکتر در حالی که گوشی را به جای خود می‌گذاشت گفت:

-منظورتان از این حرف چیست؟

-هیچ. او حرف بیهوده نمی‌زد. خلاصه من از او حوشم می‌آمد. دنیا

همین است. دیگران می‌گویند: «طاعون است، ما در دورهٔ طاعون بودیم.»

حتی اگر حجت‌نکشید ادعای مدال هم می‌کند. اما طاعون یعنی چه؟

زندگی است. همین.

-مرتأب‌خور بدهید.

-اوه! نترسید. من به این زودی‌ها نمی‌میرم و مرگ همه‌شان را به چشم

می‌بینم. من می‌دانم چطور زندگی کنم.

فریادهای شادی از دور به او جواب داد. دکتر وسط اطاق توقف کرد:

- برایتان اشکال ندارد که من روی تراس بروم؟
 - چه اشکالی دارد. می‌خواهید آنها را از بالا ببینید. ها؟ خواهش
 می‌کنم بفرمائید. اما آنها همیشه همانند که بودند.
 ریو به طرف پلکان به راه افتاد.

- راستی دکتر، درست است که می‌خواهند سنای یادبود برای مردگان
 طاعون درست کنند؟

- روزنامه‌ها اینطور می‌گویند. یک لوح سنگی، یا یک کتیبه.

- مطمئن بودم. چند سخنرانی هم می‌کنند.

پیرمرد حنله حقه‌ای می‌کرد:

- از همین حالا صدایشان را می‌شنوم: «مردگان ما ...» و بعد هم
 می‌روند شکمی از عزادر آرند.

ریو قدم در پلکان گذاشته بود. آسمان عظیم سرد بر فراز خانه‌ها
 می‌درخشید و، نزدیک تپه‌ها، ستاره‌ها مانند سنگ آتش‌زنده سخت جلوه
 می‌کرد. این شب با شبی که او و تارو برای فراموش کردن طاعون به روی این
 تراس آمده بودند چندان فرقی نداشت. اما امتب دریا در پای صخره‌ها پر
 هیاهو تر از آن شب بود. هوا ثابت و سبک بود و حالی از نفس‌های شوری که
 باد نیمگرم پائیز با خود می‌آورد. با وجود این، همه‌ی شهر همراه با صدای
 موج به پای تراس‌ها می‌حورد. اما این شب شب نجات بود، نه شب عصیان.
 از دور، سیاهی سرخ‌فامی محل بولوارها و میدان‌های چراغانی شده را نشان
 می‌داد. در ششی که اکنون آزاد شده بود، هوس بلد از پای برداشته بود و
 عرش آن بود که تا به گوش ریو می‌رسید.

از بندرگاه تاریک، اولین ششفه‌های آتش بازی جشن بالا رفت. شهر با
 فریادی دراز و گنگ از آنها استقبال کرد. کنار، تارو، مردان و زنانی که ریو
 دوستشان داشته و از دست داده بود، مرده یا محرم، فراموش شده بودند.
 پیرمرد حق داشت. انسان‌ها همیشه همان بودند، اما نیرو و معصومیت آنان
 مطرح بود و در اینجا بود که ریو، در ورای هر درد و رنجی احساس می‌کرد
 که به آنها ملحق می‌شود. در میان فریادهائی که با افزایش تعداد ششفه‌های

رنگارنگ در آسمان بر شدت و مدت آنها افزوده می‌شد و با طپش‌های دراز تا پای تراس می‌رسید، دکتر ریو تصمیم گرفت سرگذشتی را که در اینجا پایان می‌گیرد بنویسد، تا از آن کسانی نباشد که سکوت می‌کنند، تا به نفع طاعون‌زدگان شهادت دهد، تا دست کم از ظلم و خشونت‌هایی که با آنان شده است یادبودی باقی بگذارد، و فقط بگوید که آنچه در میان بلایا می‌آموزد این است که در درون افراد بشر، ستودنی‌ها بیشتر از تحقیق‌کردنی‌هاست.

اما با وجود این می‌دانست که این سرگذشت نمی‌تواند سرگذشت پیروزی نهائی باشد. فقط می‌تواند نشان‌دهنده آن کاری باشد که او مجبور شده بود انجام دهد و بی‌شک بایستی باز هم همه انسان‌ها که نمی‌توانند قدیس باشند و از پذیرفتن بلیه امتناع دارند و می‌کوشند در شمار پزشکان در آیند، به رغم از هم گسیختگی خویششان، بر ضد وحشت و سلاح خستگی‌ناپذیر آن انجام دهند.

ریو فریادهای شادی را که از شهر بر می‌خواست می‌شنید و به یاد می‌آورد که این شادی بی‌بسته در معرض تهدید است. زیرا می‌دانست که این مردم شادان نمی‌دانند، اما در کتابها می‌توان دید که باسبیل طاعون‌هرگر نمی‌میرد و از میان نمی‌رود، و می‌تواند ده‌ها سال در میان اثاث خانه و ملامه‌ها بخواهد، توی اتاق‌ها، زیرزمین‌ها، چمدان‌ها، دستمال‌ها و کاعد پاره‌ها منتظر باشد و شاید روزی برسد که طاعون برای بدبختی و تعلیم انسان‌ها، موش‌هایش را بیدار کند و بفرستد که در شهری خوشبخت بمیرند.

پایان